



ڈاکٹر زاہر حسین لائبریری

DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY

JAMIA MILLIA ISLAMIA

JAMIA NAGAR

NEW DELHI

Please examine the books before  
taking it out. You will be responsible  
for damages to the book deco-  
vated while returning it.





# BRITISH MUSEUM

DEPARTMENT OF ORIENTAL MSS.

CATALOGUE NO. 15023

ORDER SHEET 25

AUTHOR

TITIME DAWAN

PERS

PLACE & DATE OF ORIGIN

41-51 CENTIMETRES

Public Service, London



درد کسای چسب کز بیانات کار  
و معایت پیچیده بستند که سبک  
علاقم شورین

این است که پیچیده و پهن کسب  
کریه میگرداند  
من جانی بندم که کسب و پهن  
اما زین کینه مودت  
توسه باد کم مایلین که در داغ دارد  
لیکن چون پذیر خدای  
خدا بفرود و جنت امتحان اشعار  
آورد چسب را برین صبح و جوی  
نایب شبت  
حالی بنار شبت بکن  
السلطنة الباهرة وعند الدور  
العاصره در حق فرج عزوجل  
ابی مبارک  
فغیر کمال کسب  
که او را کشتن بدست  
دلش را صید نمیشد  
دست

تجاسد ازین ششاد منور  
حسن خلق و عین سعادت مج

سخن دانی که کرد از طبع مصائب	بیخ گشت دانی مریض کوفی
زین شایسته و بزرگ از ناه دی	بزرگی نم صبور صفت بر این
اگر نیت دلی نظمه شست تو اند	پس پنداری که در شعر
و او از این لطیفه سخن	ز دیوان سخن مشاعر مشای
از ان شت خاندان اش ابوی	که روی در دراز کنار صفا
بزاران آینه بین بیخ کسب	که از خاک و شاد بخت کسب
سخن ازین کاست ازین کسب	قد کجا بزرگ شت ازین

سخن ازین کاست ازین کسب  
قد کجا بزرگ شت ازین

درد کسای چسب کز بیانات کار  
و معایت پیچیده بستند که سبک  
علاقم شورین  
این است که پیچیده و پهن کسب  
کریه میگرداند  
من جانی بندم که کسب و پهن  
اما زین کینه مودت  
توسه باد کم مایلین که در داغ دارد  
لیکن چون پذیر خدای  
خدا بفرود و جنت امتحان اشعار  
آورد چسب را برین صبح و جوی  
نایب شبت  
حالی بنار شبت بکن  
السلطنة الباهرة وعند الدور  
العاصره در حق فرج عزوجل  
ابی مبارک  
فغیر کمال کسب  
که او را کشتن بدست  
دلش را صید نمیشد  
دست

درد کسای چسب کز بیانات کار  
و معایت پیچیده بستند که سبک  
علاقم شورین  
این است که پیچیده و پهن کسب  
کریه میگرداند  
من جانی بندم که کسب و پهن  
اما زین کینه مودت  
توسه باد کم مایلین که در داغ دارد  
لیکن چون پذیر خدای  
خدا بفرود و جنت امتحان اشعار  
آورد چسب را برین صبح و جوی  
نایب شبت  
حالی بنار شبت بکن  
السلطنة الباهرة وعند الدور  
العاصره در حق فرج عزوجل  
ابی مبارک  
فغیر کمال کسب  
که او را کشتن بدست  
دلش را صید نمیشد  
دست







شریک بود و در هر دو روز یکبار  
 اگر چه در هر دو روز یکبار  
 در حال آمدن است و حال که در هر دو روز  
 که در هر دو روز یکبار  
 نمی شد که این آفتاب را با کجلی  
 در حقیقت وادی این نمایه اش سوی  
 سما کی گذر ترا جسم نه پهر ترا  
 بسره اعلی ایران پایاست پادری  
 که در بای تو نشستی خدا از کف دنیا  
 و کردی پهر ترا فاسد گشت پسته پسته  
 تمام هستی گویند خسته و لا تجزی  
 خسته و لا تجزی که شود گشت برنج در  
 اگر نه پهر ترا گوی آفتاب مشایخ  
 که در عالم را از کج گشت  
 که در گشت برنج اندر آدم و حوا  
 اگر چه عظامی بود رسیده که در این صحرای  
 از آن جنبه تو نازد خلق مومن و زسای

شریک بود و در هر دو روز یکبار  
 اگر چه در هر دو روز یکبار  
 در حال آمدن است و حال که در هر دو روز  
 که در هر دو روز یکبار  
 نمی شد که این آفتاب را با کجلی  
 در حقیقت وادی این نمایه اش سوی  
 سما کی گذر ترا جسم نه پهر ترا  
 بسره اعلی ایران پایاست پادری  
 که در بای تو نشستی خدا از کف دنیا  
 و کردی پهر ترا فاسد گشت پسته پسته  
 تمام هستی گویند خسته و لا تجزی  
 خسته و لا تجزی که شود گشت برنج در  
 اگر نه پهر ترا گوی آفتاب مشایخ  
 که در عالم را از کج گشت  
 که در گشت برنج اندر آدم و حوا  
 اگر چه عظامی بود رسیده که در این صحرای  
 از آن جنبه تو نازد خلق مومن و زسای

که در هر دو روز یکبار  
 اگر چه در هر دو روز یکبار  
 در حال آمدن است و حال که در هر دو روز  
 که در هر دو روز یکبار  
 نمی شد که این آفتاب را با کجلی  
 در حقیقت وادی این نمایه اش سوی  
 سما کی گذر ترا جسم نه پهر ترا  
 بسره اعلی ایران پایاست پادری  
 که در بای تو نشستی خدا از کف دنیا  
 و کردی پهر ترا فاسد گشت پسته پسته  
 تمام هستی گویند خسته و لا تجزی  
 خسته و لا تجزی که شود گشت برنج در  
 اگر نه پهر ترا گوی آفتاب مشایخ  
 که در عالم را از کج گشت  
 که در گشت برنج اندر آدم و حوا  
 اگر چه عظامی بود رسیده که در این صحرای  
 از آن جنبه تو نازد خلق مومن و زسای









ای که در کتب کماله شریفی که در میان کاتبان  
مکتوبه بودست تا در این مکتوبه  
در این میان پس در این میان  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
ای که در کتب کماله شریفی که در میان کاتبان  
مکتوبه بودست تا در این مکتوبه  
در این میان پس در این میان  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این

در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این

در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این

که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این  
که در این میان کاتبی نویسنده مردم در این

آن کردن مشکل است چه توانی خواهد بود متعاقب مسئله را وزن معلوم است و توانی مسئله  
را که مسئله ای غیر خود با خود دارد و همه بزرگت وزن آوردن دشوار چنانکه درین فقیه  
واقع شده که مطلق آن در برابر واقع است و باقی در پیشه فایده و ازین زمانه در  
متعاقب مسئله مطلق است و یک فایده مطلق و بعد علم با استعانت فقیه  
باز بر شد بر سهامه جهان آرای  
چند گوید با دستان عشق اندک با  
کوشه ابرو نمود از طاق کردن ما و  
صبح عید از اجتناب دوران شغلی  
شام عید از بر طاق انجام شد چنانکه  
چرخ جذباتی که از کج دنیا آوردیم  
اختران هم طاق لبند این محبت زلف  
منزل ای که پسین ز شادی و کربست  
مردم دل مرده را جان درین آید از ناله  
سرگرد در مشرب دزدی کشان چنانکه  
پس ازین آید زنده که زودند غلغله  
بس که زودند حومان جادهای که  
مومن علم بالا میدان جود که گشته اند

عین کشت و نیز از شرف ای عیب  
نیکش حکاک زینار است بن مغزی  
افشاید امیر را اندر میان غوغای  
ایشان حسن از آسمان بر پای  
شد ز زلفشان بر پروا است میان  
بخش کرد ز سپهر را بر شرف زای  
لی همین زایر مای و بستن ای  
چهره شندان پس تا کائناتان شید  
از سود است با کفان زای  
نیکش را زنده از جوی شیبان عیب  
ایشان ز نظر بر این در ای  
شکار فردوس را کرد در این  
سری اندر است بر شمشان ای











باز دست چو کلاه نشاند کردون مستدار  
کوهن از سبیل آرد ز کشته زهره بنگ  
از سادش کشت که اگر کرد سینه  
و فلک از شش منبت بر زان آید کرم  
فلک است چون تیغ و پیران بشکوه  
عقل اگر خواهی که از عقیده آن بوی  
از بر که کاشتر اگر کند و سپین را  
از این او سب و هر چه از روی بد  
سپهر روی از او کشتی چون نشاند  
است چون این آرد سپین بدوی  
کرد که کشتن او نشان از چون  
شد زمین آسمان در ملک چون بر خاک  
و آسمان زده پیش خسر و نذر کس در ملک

کوهن دست ز در اوج فریبی حصار  
کو بجز از شاو باقی آفتابت رو که  
بیش از او در پس کید که در گنا  
از جان که یافت چون خود حسی ستوار  
بر آفتاب یکست چون تم نرنگان  
بمقدم زار نشاند روی پای کرد  
صبح بگشت چون دود در پیش کبر در  
دست چون شمشیر که نشاند طرف بر لاله زار  
بشهر دزد و یار الاکتی ای آید  
کرده با شکم در چون ز کوه خفا  
طرف دامن بر کرده ز دست صد هزار  
ان بوی از نیز از مال استرم کار زار  
چون زبالا ز آید یک بر در ان کار

باز دست چو کلاه نشاند کردون مستدار  
کوهن از سبیل آرد ز کشته زهره بنگ  
از سادش کشت که اگر کرد سینه  
و فلک از شش منبت بر زان آید کرم  
فلک است چون تیغ و پیران بشکوه  
عقل اگر خواهی که از عقیده آن بوی  
از بر که کاشتر اگر کند و سپین را  
از این او سب و هر چه از روی بد  
سپهر روی از او کشتی چون نشاند  
است چون این آرد سپین بدوی  
کرد که کشتن او نشان از چون  
شد زمین آسمان در ملک چون بر خاک  
و آسمان زده پیش خسر و نذر کس در ملک

باز دست چو کلاه نشاند کردون مستدار  
کوهن از سبیل آرد ز کشته زهره بنگ  
از سادش کشت که اگر کرد سینه  
و فلک از شش منبت بر زان آید کرم  
فلک است چون تیغ و پیران بشکوه  
عقل اگر خواهی که از عقیده آن بوی  
از بر که کاشتر اگر کند و سپین را  
از این او سب و هر چه از روی بد  
سپهر روی از او کشتی چون نشاند  
است چون این آرد سپین بدوی  
کرد که کشتن او نشان از چون  
شد زمین آسمان در ملک چون بر خاک  
و آسمان زده پیش خسر و نذر کس در ملک













آنکه کرد سایه ز نورشید و طغیان او عیب  
 آن نقاشی را که هر روز را پیش پای او  
 در دود و دگرگونی او شکرش از شکرش  
 ز او عینان کردون سبکبارین دگرگند  
 صفت عایشین طرز اندک و جز این اولاد  
 ای زینج ملک گیران تو هم شکست کفر  
 تا از صلب امکان در وجود او رخسار  
 عالی کشش همه اجزای او در آن بود  
 هر دغای گشت خسته و حالش  
 بعضی ز چشم بخت را خط الطول  
 دین نماند گشتند بگویم ازین کوشش کن  
 آنکه که در ملکت دید در ضبط امور

کجاست من سوادش من برین عالمیات  
 در خوی تنبیر منیاد جو شمس که بره  
 خرمین که رنگ و بینه این دگرگند  
 رنگین گشت کجای نیست میل بود  
 آن شد نوزدی که در بحرهای ممکن  
 آن شد نوزدی که در نیش را بچیدن  
 آن جهانی که چون باریار متش  
 آن بصیری که قوا اند و بی سپسنگ سیاه  
 آن کجای که درین کازار زمین با نشتند  
 آن و دودی که او دانش در حقیقت دان  
 که در دزدانستند تخم اتم رفت هر که در  
 سرکش ترا بی از بنا و شاه بر فرار کوش  
 گوشتم از دوری اما دوستی فرم  
 تا بود بستانم بر ما برت کردون  
 بر ساطع غایت دایم تو باشی با  
 بر سر بر سلطنت دایم تو باشی با  
 آن جهت بحساست خادید درش

چون خرف باشد که بر دیا کسب ز شمار  
 میت که کجاست من هیچ ادب است  
 بنا بخت غایت از پس من بود  
 بخور و سوگند و بیکه نیم نمی کرد که  
 بختان پس از این بخت بخت  
 مازند از قبضه حکمت بدست  
 از غایب میشد روی دو عالم  
 هر دو موردی نشان ای از شاهی  
 یک از کجای خانه از شمشیر عادت  
 جمعی اسمای اشقی یک به بار  
 جزو کوی تخم اتم کرد هر که در  
 پیش علی نشان معلوم این  
 کج با بر سنت و کفر و سستی  
 تا بود اندک از شمشیر و کوشش  
 ماند که بر سبب است مهرش

















کس که در این راه برسد  
از جان و مال و همه بدست  
کس که از راه برسیل و آن بندگوان  
علم از حد که بر آید پدید آید روز  
در میان هر دو شکستگر نهاده بود یک کله  
نی چون از آن در ملک افتاد با کوه کرد  
باز صف بیان او و شرح اسپان بدست  
شد قیامت شاه چون دنا را عداوت  
گشت ظاهر است چون خورشید در آفتاب  
هر دو مستعدی را یکی سپید کرد در دست  
چون دو لشکر در روز دزدان دو اهل کس  
بهم زد بجان منته حینت و بسوی رخ و سر  
از زره پوشان زمین جوشید چون پای  
رخه شد از این شمشیر جود جود  
رکن خندان چون در آن سوی که خندان دور

کس که در این راه برسد  
از جان و مال و همه بدست  
کس که از راه برسیل و آن بندگوان  
علم از حد که بر آید پدید آید روز  
در میان هر دو شکستگر نهاده بود یک کله  
نی چون از آن در ملک افتاد با کوه کرد  
باز صف بیان او و شرح اسپان بدست  
شد قیامت شاه چون دنا را عداوت  
گشت ظاهر است چون خورشید در آفتاب  
هر دو مستعدی را یکی سپید کرد در دست  
چون دو لشکر در روز دزدان دو اهل کس  
بهم زد بجان منته حینت و بسوی رخ و سر  
از زره پوشان زمین جوشید چون پای  
رخه شد از این شمشیر جود جود  
رکن خندان چون در آن سوی که خندان دور

سباهی و وی القان نه بگوش  
روزگار از آن کرد پلکان شنشای کشید  
در بسط افشاد که اختر تخت عدو  
آن دو سر کشش چون شیشه زیزد  
چرخش نکتند سپه با دهم بران  
کس که از راه برسیل و آن بندگوان  
علم از حد که بر آید پدید آید روز  
در میان هر دو شکستگر نهاده بود یک کله  
نی چون از آن در ملک افتاد با کوه کرد  
باز صف بیان او و شرح اسپان بدست  
شد قیامت شاه چون دنا را عداوت  
گشت ظاهر است چون خورشید در آفتاب  
هر دو مستعدی را یکی سپید کرد در دست  
چون دو لشکر در روز دزدان دو اهل کس  
بهم زد بجان منته حینت و بسوی رخ و سر  
از زره پوشان زمین جوشید چون پای  
رخه شد از این شمشیر جود جود  
رکن خندان چون در آن سوی که خندان دور

سباهی و وی القان نه بگوش  
روزگار از آن کرد پلکان شنشای کشید  
در بسط افشاد که اختر تخت عدو  
آن دو سر کشش چون شیشه زیزد  
چرخش نکتند سپه با دهم بران  
کس که از راه برسیل و آن بندگوان  
علم از حد که بر آید پدید آید روز  
در میان هر دو شکستگر نهاده بود یک کله  
نی چون از آن در ملک افتاد با کوه کرد  
باز صف بیان او و شرح اسپان بدست  
شد قیامت شاه چون دنا را عداوت  
گشت ظاهر است چون خورشید در آفتاب  
هر دو مستعدی را یکی سپید کرد در دست  
چون دو لشکر در روز دزدان دو اهل کس  
بهم زد بجان منته حینت و بسوی رخ و سر  
از زره پوشان زمین جوشید چون پای  
رخه شد از این شمشیر جود جود  
رکن خندان چون در آن سوی که خندان دور

بر کبستان سخن بگذر که مینی رنگارنگ

میرا از شاخار عشق عین انگیزت





اگر حکم تو بود در روز و شب  
 همان سوزی بود که در شب لغو بود  
 زین کماست که درین کماست  
 زین کماست که درین کماست  
 بگو در آن وقت که در آن وقت  
 بزرگی تو که در آن وقت  
 زود است و در آن وقت  
 ای شاهزاده کارگاه و کسب  
 و برای هر دو جهان عالم و کربند  
 اراضی از لشکر در صحاری اکثاف  
 سواد اعظم شاه تو شاه بدست  
 زود و تمام تو چه نیست ساقی تو شاه  
 اگر ز ملک تو زمین و لایحه تو  
 دیده سینه کرده در آن عرصه  
 برادر تو فلک را نشان ملک او  
 قضای دزده خاست از آن ملک  
 دم از او تا فرج تو سیر  
 ز کلمات تو تا فیض استغفار  
 ای در آن کوه و در آن صحرا  
 ای در آن کوه و در آن صحرا

ای شاهزاده کارگاه و کسب  
 همان سوزی بود که در شب لغو بود  
 زین کماست که درین کماست  
 زین کماست که درین کماست  
 بگو در آن وقت که در آن وقت  
 بزرگی تو که در آن وقت  
 زود است و در آن وقت  
 ای شاهزاده کارگاه و کسب  
 و برای هر دو جهان عالم و کربند  
 اراضی از لشکر در صحاری اکثاف  
 سواد اعظم شاه تو شاه بدست  
 زود و تمام تو چه نیست ساقی تو شاه  
 اگر ز ملک تو زمین و لایحه تو  
 دیده سینه کرده در آن عرصه  
 برادر تو فلک را نشان ملک او  
 قضای دزده خاست از آن ملک  
 دم از او تا فرج تو سیر  
 ز کلمات تو تا فیض استغفار  
 ای در آن کوه و در آن صحرا  
 ای در آن کوه و در آن صحرا















دانشنامه‌ای است از ادب و ادب  
که در آنست که کلمات را  
که در آنست که کلمات را  
که در آنست که کلمات را

هم چون مردم عالم است  
چون در او در صد قسای  
که در آنست که کلمات را  
که در آنست که کلمات را

هر مصلحتی که هست در دینی و دین  
یا بد چه عمل کند شهنشاه  
اما بعد پوشیده ماند که چنانکه حصول خزان و نوا  
و آفتاب صوری رعایت حکمت و شرایع سداست  
مخطا است با صوری میگرد حکمت که در اینست  
از حکما و مشایخ دین و علمای فقهی دینی  
بنام است و در آنجا دین و علمای فقهی دینی  
تا حد ای تقالی دین و دنیای ایشان را در دنیا  
که ای بیست کرده در دنیا  
چون داری از آنست که در دنیا

در حقیقت درین پایه اقبال خزان  
از فتنه است از آنست که در حقیقت  
شما زدم از حقیقت است  
آنست که در حقیقت است  
اگر کون رسیدم بدین  
شاه محمد دال اکبر خیر و ان  
که نیست که کنی و عکس روان  
جان نالود در جهان شاه  
چون با من مزاجی

دانشنامه‌ای است از ادب و ادب  
که در آنست که کلمات را  
که در آنست که کلمات را  
که در آنست که کلمات را

هم چون مردم عالم است  
چون در او در صد قسای  
که در آنست که کلمات را  
که در آنست که کلمات را

جان نالود در جهان شاه  
چون با من مزاجی

دل او هر حکمت آگاه باد  
مرا نیز باید مکافات کرد

بخت ای که در حق است بر سر  
 گریه از شایسته بر سر  
 چو گامی از چرخ و آواز او  
 ترا عاقبت غنی نماید و بسا  
 چو خواهد طالب کرد و انجا راز  
 بدامین دیده پیش و پس بید  
 لشکر از لطف خدا و در  
 جود دولت ترا داد این برش  
 چو گشتی فلک تمام دور  
 زانست بدوران بود متصل  
 که بود آن کریم کج تقدی سرد  
 بنی گنت شبهای حسرت زان  
 دل آن هر خانه بیوسته نیست  
 پس آن که چون شب زنده خوار  
 بشر است و است در شرفت کرد  
 که مصیبت سابقین آید  
 که کردی در دست کسی جزو گشت

که هم که از زنده و دار و گناه  
 ز تو شایسته چون دیگران  
 بهر دست که در هر کار یاد او  
 که خالص مگر دی از دست  
 ز دست عدلی دانه هر که مانند  
 کلمات غزون با در حدت تو  
 ز کار کسان برگشاید را  
 بر لی دولتان همه همای گشت  
 بی تشنگان جرمه هم پیشان  
 که هر کج بختی بود محمول  
 که بود آن کریم کج تقدی سرد  
 با بی گشته و عیب از آسمان  
 بدان کوزه آید که بر است  
 بر ایندی سپهر کوزه آب را  
 که در آن گشت عین طایفه  
 که در دست خضر و سالی می  
 که بود سپاسی کی خضرش

که هر محبت زنده گشت  
 بجز شاه میدان و باستان شاه  
 خضر اسپکند و ریدت پس  
 با شهر یاد اگر شد تیغ کام  
 دل دوست لیز از و دار و گناه  
 بد اینست تو هم نباید  
 طبیعت و زیند و تو است  
 که از آینه تن آب و گل دیکت  
 که در آینه اگر خطیب بیان عرض  
 که بداند کند در دست عیان  
 شکتش فدی است و آخر نگاه  
 که برین کند با غیب آن دل  
 که صحبت مبدل شود زان سراج  
 که کرد و سبب آب آهک است  
 که آن است سبب تمان و جان  
 بی نماید از بیس بنجار مور  
 بزور و شب برن نیاید کام

که درین گشته جانغز از ختاب  
 باد کسی را بدان چشیده راه  
 بان چشیده که ز اندر دست کس  
 ازین بر سر خربت که در دیده نام  
 پس آن که هر ستمگر هم جرد  
 ز گل تا بیخ زبان تا بنشیند  
 بدن کشور و دل شکر دست  
 با نازده خور و بخت دل می  
 تو صحبت که در پیش عرض  
 پس از حکیمان گشته آن علاج  
 در حرکت کان بیس نباید نگاه  
 نصیحت است نواز حکیمان اما  
 بود است ناخوردنی چ شتر  
 سپهر آنچه از آهها کرد دست  
 و زان پس آب و کشتا تا  
 همه به کام جاسوس کرد بر تو  
 در اینست چون مرغ و ماهی ام



چو اسانی کار در عالم هست  
 تا آنکه همان در دستم کنی  
 گویان که در انبای آسمان  
 در شنی و زنی در رفتن است  
 ز حکمت که شنی بسندید است  
 چو در انبای انداره کار  
 عجب دارم آن نوزد در دست  
 همین حفظ کنی هر شب است  
 مرا که در پیش بر آید و نفس  
 چه بر آن است باره از این  
 به این کیفیت عیب که مردان  
 گویان که گوی سیرت نامی این  
 خدا استخوان کردن از کار است  
 بهین تیر از این که در دست  
 در دست آن به که در دست  
 بهین هر که اگر در دست  
 اگر حکمت باشد و کار استنی

فراغت حکم و مواساد است  
 ای هر کس اینجا سادید  
 بسازد و بسازد و در کار  
 که صفت کند بزم و سوان در دست  
 که بی حورای جهان دید است  
 شود چو بار بر تو کلزار نام  
 که کس با بر روی این است  
 که از این با آن با یک پیداری است  
 کند از دولت جهانت و این  
 که در چنین بود در این  
 ز خلق آنجک گفت از تو که در این  
 حکمت نجات از تو شش کن  
 و زمان چون که شنی حرد در دست  
 از هر کس که باشد گیران خط  
 به که که بگفت توان است  
 عزیز شش کن ای شاه و انان  
 پسند از آن که در دستنی

کسی را که خواهی کنی پس فرزند  
 بناد جواد بر سپانی و ب  
 روانست بر زون رون  
 خودین من آن زمان است  
 نوان زندگان بر یک نود  
 درین داری از شکم آن  
 انان و کس بر پیش نود خط  
 کس دشمنی حسرتی کن  
 عادت جان به که پنهان کنی  
 چو دشمن کند دشمنی  
 از بونی خود دیدار کنی  
 چه شد که در جاکب دشمن شد  
 سپانی که که بخت از پیش تیغ  
 کسی که عیب سر به بی خان  
 چه خوشش گفت آن مردان  
 بهر کس بیای شمشیر

بهین کسیت و اگر شش بر فرزند  
 چه در دست که سازی و در دست  
 که هر که که خوشی توان بخت  
 که با خوشی از جان پستان است  
 چه کسیتی پنهانی که چه سود  
 شش نوقیه پند نشان و جان  
 عده ای شمشیر و در دست  
 چه میدان که تا خود توانی کمین  
 که بر شمشیر در دستش دشمن  
 تو چه بر سپه گری بشک  
 در آن چیز روی شود  
 عثمان بر سپه نون زنده  
 شمشیر باید زدن میدان  
 عیب کرد که می از دشمن  
 که زن بهتر از مرد است  
 که نکیت و در دست شمشیر







کرمی که در کمان برک	هر که در کمان برک
زین کرمی که در کمان برک	زین کرمی که در کمان برک
زین کرمی که در کمان برک	زین کرمی که در کمان برک
زین کرمی که در کمان برک	زین کرمی که در کمان برک
زین کرمی که در کمان برک	زین کرمی که در کمان برک
زین کرمی که در کمان برک	زین کرمی که در کمان برک
زین کرمی که در کمان برک	زین کرمی که در کمان برک
زین کرمی که در کمان برک	زین کرمی که در کمان برک
زین کرمی که در کمان برک	زین کرمی که در کمان برک
زین کرمی که در کمان برک	زین کرمی که در کمان برک

بسی اندرین در در سه پای

بمال و نام تو را ند بخبای

همه را در فصل است کای کار	بهار جوانی و فصل بهار
اگر با کام کشتم بر	تو باوری ازین فصل کانی که
جوانی خوش و زندگانی خوش	بر در غم کردی ز دانی خوش

بجز عیش که میرود عالم خوبی  
 بی مصلحت و با نیتین نکن  
 چنان گفت از سینه زو او را که  
 سر از یک بر زمین پی و چاره  
 بهر مظهر چرخ میزود و کد  
 زین کتب او را در اشک سقا  
 عشق پر بنجاب بر نازن  
 چو خوش گشت دانی نیز کند  
 با اساق کن تمام جشید  
 شربت نواز ساعز دیگر است  
 معنی پیارن خود ریخته را  
 ز کجیم هم دل بر دست کجاست  
 ز او پیش افسوده بیسته  
 ز یکست در و خم بجز نام کو  
 ز نهای ایام معلوم نیست  
 کند او کس گشت کز این صفا  
 کچون را میت شاه مجسته فر

جو عزم خانه چسب زخم خوبی  
 نکاهی رین زار کین کسکن  
 در بر لب کینه در صوفان خاک  
 ز خندان چو شبنون شده سلاسه  
 بدامن ز قوس و قوس بدیده  
 شد و سپهر از بر تو آفتاب  
 نوابی برین جنب ز کار دن  
 رای ای بنگس اور از جنگ او  
 در شان بی چرخ نورش بر  
 تمام آنجا شست کرد روی شست  
 حریف بخت کمر بست  
 تو مرغ بختی سعیرت کجاست  
 کبر بادت ملک کاسر ک  
 کجی رفت آمیند و جام کو  
 کجور جام کاجم معده و نیت  
 چنین یکاست با در کار ز  
 شد آمیند فتح و غنچه



برایش زگره زگره که می دهد  
 سوزی که در کف است از سوز  
 کجا که از کف خاک عمر برست  
 منست بر کف عالمی است  
 همه مردم از این سینه زانو  
 در این سینه همه مردم دیده اند  
 همه مردم ز جوان او خرابند  
 در این خوبی دل آتش بر  
 بشر را بجز نور از ایشان بود  
 که نوری ندارد بهر سینه سواد  
 مطلق این جوانان خوش باخ  
 نه چون مردم دیده و شکنج مرغ  
 ز پس روشن کرد لطافت سحر  
 عیان گشته مشک خط از زانو  
 نه از خال و خط کرده سپید  
 اگر خوش بود چیت و در سینه  
 از آن سبزه رنگ سبز پایست  
 که بر فرقان نیست ظل فدای  
 که نیست یار کوه چاه  
 که در بند پای به از آفتاب  
 فلک گشته در سینه سوز  
 که هم عهد نوید و هم عهد نو  
 جهان طغیان بر دور چشید زرد  
 قنق خنده بر جام خورشید زرد  
 ز عدلش جهان گشته آلوده  
 که چون مرد گشت رفت در چشم  
 نشسته کردی نشینان ملک  
 بنظاره چلچلش زو لغزش  
 ز جل که چشمه ان مایان که  
 که بر روی او ز بخت چون سبزه  
 یکی بکن سبخت کردن بر  
 که آن خیره شد دیده و هیچ  
 ز غلبه نشینان و غلبه علم  
 اگر وی نشینند بنده ای هم

بیست و دو نفر که با هم  
 ز این کار محنت غنا نشسته  
 که بوی از نو پست و در  
 نه از اولان است که گشته است  
 که چون کرد این در بر اسپه  
 سپود شمشیر کفش فشان  
 جوهر است آن نیز سلام کرده اند  
 بهر جا که راست بر از انتم  
 بهر سو که تو پس بر آن بخت  
 محیط است تیم که در میدان  
 جو آنکس از خاک میدان عیار  
 چاهم که خون بر میخ قوت  
 در آید که ای پسر در پیش  
 زمین ز میدان چو سبزه مکران  
 بهر ستم و هلاکم رکاب  
 بر آنم که در زیر چرخ لبط  
 درج بر رخ در تابستانی بند

همه از لب و دود پست  
 که در ده خاصه با شمشیر  
 تا شاکت به جن که در  
 بکنجید نه دل برون داد کین  
 که کین غایت شدم بی نین  
 ز دم شعله و جرمین بر کین  
 از پست شد کوشش جز شمشیر  
 سر دشمنان خاک پایست  
 بر اعدا عیار با تیر شمشیر  
 از دم گهر آورد هم گهر  
 گهر خاک در دیده روزگار  
 زرد پیش من برود عکابت  
 بکده عجب سبب ز آفتاب  
 قیامت شود کوه کرد و درون  
 همه بر علم چنان آفتاب  
 ز خاک دکن آفتاب  
 گم نمی سپرد خاک صحرای



در این شهر و این شهر  
 همان جوشیده کوهن است  
 بماند در فکند کاهای پستان  
 هر چه در این بر این شهر  
 در می کشند که آن شهر کاه  
 در آن غالی بخت بود  
 بر آن در آن کوه کوه در آن  
 چه آهسی ننگ کرده چون تیار  
 بر وقت ز یک لمر تیز  
 ز کوی سرشش دم این بخت  
 جو کرده میدان بوشش هوس  
 برستی جواب و جانش بر اوج  
 ظفر معنان نسخ و حضرت  
 بگردون جو خورد شب بر دلم  
 شکوه آن معنی بل بر آن کشد  
 بچهل شیر اکمان فعل  
 ز بس نزه از دست بر هر ناک

که با کوه کوه کوه کوه  
 سر می بر کند تراز بر کوه  
 سبیل کفنه وی کردین کش  
 نفیس بر بد شود زره بر  
 قدم بر بدلی نهاد آفتاب  
 کر آن کوه بر این خواهر کنت  
 جو خورد شبیدان کوه نام بر  
 جو لان چو سیاه بر این کج  
 در دور سر می جو کوی تیار  
 شهابی در خورد شبید او بخت  
 کوهک همت میدان از دانه نس  
 محض روان بر سپر جاده اوج  
 تضار بر او قدر بر زمین  
 خم ز لای او نیل را و دادم  
 کوه قاف بر طرک امون کشد  
 پسند بر کوه کوه کوه  
 جو خورد شبید بر سر کوه کوه

سعادین دست کوه پشته  
 کمزور در زمین تان افشرد  
 زره پوشش ز نایل هم فرخ  
 نهنگان آن یک قدم سبیل  
 فغان در حال کجک میل میل  
 بنان ز در برداشت روزگار  
 در ششیدان مهجای در شر  
 کوه اکب جیم شاه نور شبید  
 شبید بی و عوت این  
 یکی ابر بر خاست از چنگه  
 در آن ابر شبیدان در تم کج  
 بسی نظره در دشمنه پدانش  
 بسی لشکر او کوهانی کشند  
 زمین در شش این میان سا  
 عیان موج آهن ز در ای ناک  
 ننگ از ز سینه ز ما زمین  
 سپهران بر یوزر رسم در

جو بخشید زره حاد بر کوه  
 جو کجکس هم بخش موج است  
 چو دره کوه کوه در کوه  
 روان دزد و موج نشان  
 چو از ضرب قلاب فریبش  
 کوه کوه زمین شد جوه کوه  
 در آن تان بهر بخشش  
 در او شبیدان مهر جوه  
 در آن نسبت ز شبیدان  
 کوه کشد ز در خورد  
 بر آن در از نظره در  
 چو کجی بر سپهر در  
 کوه کشد بند پشته  
 بی منت شده کوه کوه  
 در آن موج روی به کوه  
 زره پوشش ز نایل  
 ز در ناک بر شبیدان





ز خود با این کسب  
ز سوره اولی که  
را و حیرت است  
مورد بر این  
فراز نسبت  
سپاسان گشت  
شسته چو بر کرد  
ز گردون برودن  
زمین گشت  
ز لشکر نمان گشت  
ز بسنگ گیس  
کمی نمانت  
کمی گفته  
چو دیدند  
بره کینه  
عجب چیزی  
با این

سرسن  
کسب  
در آن  
ز شکل  
از آن  
چو دندانه  
برو پیش  
وزو  
چو شسته  
زمین کرد  
و لیکن  
که نزد  
سرخ  
کرد  
بسیار  
در  
چو بر روی

دود  
گرازی  
ز زمین  
بسیار  
بهم  
جو بود  
بعد خون  
صفی  
بر نیز  
ز دوی  
صغیر  
شود  
چو خاک  
شسته  
بی کحل  
که تو  
ز چرخ

دس برز  
مکانی  
دو  
پرسیده  
نزد  
ز کجی  
نزد  
چو با  
وزان  
وزان  
چو مرغان  
ز منقار  
زمین  
بان  
قضا  
که بر  
کرد





در آن روز که در آن روز  
 در آن روز که در آن روز  
 در آن روز که در آن روز  
 در آن روز که در آن روز  
 در آن روز که در آن روز

در آن روز که در آن روز  
 در آن روز که در آن روز

حکم و فرمان بادشاه باشد هر چه دارد بران منیر شاکر است این غلام دور در جوار دست حکمتی شد هر که بی عرفیت تو شستم عرفان احوال خود پس بفرما از چراغان کشیدان ظلم باهمن کی گشتند در رحم جانی نه زمان توام که سید توام دوستان سید و اهرام سر و ازاد خیره اید است	او شاه اکر ضابطه باشد که در دایره این فقیه حیر مدتی شد که در غلامی شاه بر زبان شکستی که گشت حال اگر خوشی اگر خوشتم بعد ازین در حق شد بعد از چون بدو تو است تر فرم کرم حیران ملک کتابی این کرم حیران خود توام این سخن من است تمام از شاهان و آنچه من میدانم اگر خود
--	--

که در شایان پیش گشته  
 هر چه پیش و در هر فنی  
 از شاکستی علم نشود  
 حویسی که در سخن ساقیت  
 روز نظاسیت آن جان بوز  
 سکه چیت و ایت برین  
 ماند سلطان حسین شاه جواد  
 وین زمان که زنی قوی سه  
 بعد ازین سحر سنج گشته سرا  
 اینتر شاه راز نظر بلند  
 خطبه خوانش ملک کلام  
 پیش شاه جهان در آن  
 که عنبر الهی همیشه بدست  
 این قدر پیش دست میدام  
 دیر باز و دمیت در راه  
 من کیم سینه و فتنه تو  
 آفتابست شاه و سایه فقیر

بسوی زلف ابد گشته  
 نویسنده برای بختی  
 ذکر تاج او رفت نشود  
 ذکر مشهور با بدست  
 که در آن بس در یک دست  
 بر زر شربت عطار آمدین  
 که در جان گرفت در دم  
 نوشتندی پوشه بچی چهر  
 ایقانت حکایت تو بچی  
 کوه خسته ای دور به پیوند  
 که کوه است تا بر دوزخ م  
 کی گذشتت غم هر بختی  
 همه موکت معدیت  
 که غمان بر عثمان غنیه را کم  
 بچو کرد موکت از پی شاه  
 صید زلف و دست تو  
 سایه زلفت آفتاب کرد



کرم بر سر شاخ ابرو کشد	کرم بر سر شاخ ابرو کشد
کس از کرمی که کشد بر سر	کس از کرمی که کشد بر سر
کرده بر چندی سبزی و جان داد	کرده بر چندی سبزی و جان داد
کار او بس که ز کرم زینس	کار او بس که ز کرم زینس
بر کز شتر دست او در چوب	بر کز شتر دست او در چوب
ار چمن است چون توان سوزد	ار چمن است چون توان سوزد
پادشاه از او جمله کرم دارد	پادشاه از او جمله کرم دارد
با و بسیری که از بکر و جال	با و بسیری که از بکر و جال
تا توان در هوا کس نشانی	تا توان در هوا کس نشانی
چون توتی کام بخش و علف کشی	چون توتی کام بخش و علف کشی
تا دهم کهنای بی شیبست	تا دهم کهنای بی شیبست
تا بود جز عاقبت خوان	تا بود جز عاقبت خوان

دولت عسکر شد ز اوست باد  
خاتم کار او سعادت او داد

شاه زمان پس که کرم زینس  
انگش تا نشود و استند دولت ترا  
چون که در کرم کشد در کرم کشد  
بر کرمی هر نشود با صفت کرم ترا

ز روی کرمی که افتد بر سر  
از حسد توین سوختها بگردد  
کبکین است که خرمیم بان  
جذ و غش سخن ز طریقه بگویم  
گرچه دوریم غم از زره کبک  
دست امید که تا روز قیامت گذرد

کوبه شکست چو است موج چون در  
روشن بین خورشید ز خاک پست  
بس که از دغ جنوبت نشان بر  
طوبی اقدار است آتش کو خرم  
سندق ما با نوب مستور شود و بر  
از فلک دیدم شاه بلند آید

ای ز فیل و چینه و شیر تواند  
که برانی فیل را و چینه را خوان  
فیل اگر چینه است بگرنگ بود  
اکبر غازی که فیل و چینه و شیر  
فیل روزی چینه صدی فیصلت در  
فیل بان و چینه بان و شیر بان

فیل بر چینه کردن و شیر بان  
فیل کرد پیش تا جنت کرد و شیر بان  
فیل از چینه است چون کرد زهره  
بر حج فیل و چینه و شیر بان  
فیل اوست پس چینه و شیر بان  
این صفت است چینه و شیر بان

بهر فیل و چینه و شیرت  
کیست فیل و چینه و شیر ترا

اگر طبع و سخوت و خبره و اول در  
فی اول الامر است تمام الامام السالین

سایه عیون جلالت محمد اکبر است  
مردی عهدت شاهی کوی است کس

نور گشته است در دل کین  
هر که از وی حیرت برآید  
گر گزانت سینه چون می ستازد  
است هر که سینه خزان  
نماند این دریا که کل  
در جاد او گرامت او را

کشتن به معنای کشتن  
ان مردم که خود را  
نقد آن استخوان خرد  
کسل چشم زینای  
در سیاه اولی

عین که بر از زیارت میکند  
دوره چنگ او ایامی

ز بوه بریت بر هر طرف  
شب نوبه که آفتاب  
گنبد زلف خود ز آینه  
با سپس نازکی آفتاب  
اگر ز چشمه لعل  
ز بوه زده چشم  
شود شکر خالی

گوشک ز تخمه از زلف  
که در دل دهشت آفتاب  
بزار بود لعل  
که آفتاب زان  
که هست آتش  
هم عزان  
اگر تیر ل

محمد اکبر غازی  
که نغم و گشت در بی

حکایت کشته  
چو باشد سر خرونی  
فلک حدیث  
خلال الدین  
کشته از انزل  
عجب که از شاه

نویسه ای برده  
خط باشد که  
نفسه لوق  
برون شربت  
که پای تیره  
چو ششینه  
غزالی  
فلک رابر  
که کشتن  
لعل بست  
مغزای  
که زینت  
که کفیم  
آن  
کو محمدی  
از طنه  
پایند



مستور است بر زبان این  
بشن مستعدی در کوه کوهان چاهل  
نکهای سپهر در جرح و جراحت در کوه  
مست بر کوه عالی در زنده شادی چون  
کشند از جام حشرت بر زبان ایوت  
خاک خاورد و پشت تاسان در کوه شاد

کعبه در این کوه است  
کز در دوزخ خاسل در باو کوهان  
طایر کشته است هم بر آسمان است  
پس کوه چون کوه شید هر روز غم نشاند  
یا غیر پیشخ بر بر و جوان پیش  
پس کوه روی ز بدست زرفشان

هر کسی زافتادن زکت برگی شد  
ز غزالی نیست چون برین آن نشاند

الهی ز ابد برکت و دولت کامران باشی  
ز جبر خردی تو هفت اتمم افکنی پیر  
بغیر و زوی مسخر کرده است زوی زین بار  
خیر الحق جمال الدین محمد اکبر کار  
الهی ز دولت بخت دولت عیشی کردی  
بران زمین از مواد مهدی مشرفی بود  
شدم خاکر هست شاید که دوزی او نیست  
خود ز پیشک درشت آید و درون نقد و  
اگر خاکم کند دور فلک خاکر هست باشم

الهی تا جهان پادشاه تو در ای جهان باشی  
بیکویم که تنها جیسند و هندوستان باشی  
کشیده است اقبال اقبال هفت آسمان باشی  
کز تا کستی بلاد روان ده و یکس باشی  
الهی ز مردم باشی و حضرت معین باشی  
که عالم را کربن می توانی که بران باشی  
ز می دولت کوه چاک رود و کوه کوه باشی  
اگر م صدره با پیشش در مقام امتحان باشی  
اگر جهان از تنم بیرون رود بر جای جان باشی

فد بر دیده و شن ز کوه ز دیده کوه کردی  
همان در سپهر این زمان شد از کوه  
غزالی آفران بر پیش سینه بر کوه  
کوه خاگرد است آن خرد و صاحب خون باشی

بالعین لب لعل بر خشان کوه  
ز چپست از زمینان کوه زنده خورشید

شاه سپه تاره حمت اکبر جلال دین را  
خوانده این نمنش بر منده خدمت  
چون شامی جانم شد بر سر بر شای  
چند شاهای که با ساق جهان جهان را  
بر تو ایش جراح عقل و دین بود  
شاه عالم آب غازی که آب تیغ  
همش در دوازده کج پور وارک کرده

همان شود در کوه چشمت با کوه جهان باشی  
از شتره شنان پر کستی و در آن باشی  
عیدی بر زمین کوه و پیش زمین باشی

پیش سخت کوهی شن کوه  
عیدی بر زمین کوه و پیش زمین باشی

دردی چپست که ز کوه هفت کوه  
زمان روانی کستی حاکم ریح کوه  
تاریخ او در شتره شنان جهان باشی  
اگر کوه مشفق ز محمود این اندیشه  
رشته عدلش کوه شرف را شرف  
نخن کز دوزخ کوه درون کوه  
داد ترقیبی که در کوه زمین آرزوست  
چون غزالی هفت در دوزخ و کوه  
کف تاریخ تا پیش رفت در دوشه

کسی که در میان زمین و آسمان  
کسی که در میان کعبه و مسجد کبریا

هر که سخن زمان جزو مباح گشت  
اصلاح گفتند مگر تا آنکه موم  
پس از آن صفت از روح گشت  
مگر تا آن بود که صفات گشتند

سخن که نظم را بگرم  
کون حق آن بود که اصلاح گشتند

که شد کار از شب تا کیست چو  
 فی علم بیار طوبی قناد  
 یک فلک ساعده کبریاست  
 بقدر ظهور است که از آن  
 ر بهر سخن است این دو لاج  
 طهره صبر است زده جان  
 تم قدسین علی و محمد و است  
 منی او پر نور است بی علم  
 گاه شود از دوزخ برین کور  
 موج زمان سوکت لا یجند  
 نقطه بی مرکز و بر کرد آن

که بود است زده  
 از چین خلد برین لوح سیم  
 پیش رو لشکر دین زمان حرم  
 میدد اجایی عظم دریم  
 هر تماشای دایم سیم  
 که از این قیامت دین سیم  
 که است اعدا است و سیم  
 صورت او سیه اسم علم  
 گاه می بر حر عصای سیم  
 درین سیم بهای بار سیم  
 وایره دین سیم سیم

سیم بی کن زده زده است  
 پیش گاه کشتن سیم سیم  
 زده است بر زده است  
 زده است آن شایه که این  
 بی وزد با بر سیم سیم  
 و آن دو الف نام درین  
 ابروی ری ناش خرد و لطیف  
 میت پاش که او در و ج  
 است زر حین الف و سیم  
 طر نظری موج زمان سیم  
 معنی این سیم سیم  
 بر چه دین سیم سیم  
 که بر عت ای بره معرفت  
 ای بس از ای که بی سیم  
 بر خط هر منش سیم سیم  
 از دو بهایش سیم سیم  
 بعد از شرح اسامی سیم سیم

شمع غیرت سرشیشان سیم  
 طوق ز کردن جان سیم  
 کشت معینه نقد سیم  
 است در و خطه سیم سیم  
 بر سر آن طرد و کشت سیم  
 فسخی دو گوشت سیم سیم  
 کرد شاد است سوی خوان سیم  
 زیب و حشمت دوز سیم  
 شایه این تو زده سیم  
 چون می جان سیم سیم  
 فسخ سیم سیم  
 بر چه دین سیم سیم  
 پای رون سیم سیم  
 شمس قدر تو سیم سیم  
 ای هم کسر و از سیم  
 در حرم حرمت است سیم  
 بعد از شرح اسامی سیم سیم



کما ایزد کرد و در عبادت او  
 دلموز تمیز است که در راهی معانی  
 بهولای از جانب فرستاد  
 محمودان مملو در عبادت او  
 عالم با وجود او استندی دید  
 طیف و قلم نرسید که حد او  
 خستد و خردید هیچ که درین  
 اینست عیب نماند در او ایست  
 حضرت دم با دلی ارض از لغین  
 در بوزه نموده خاک ز باطن او  
 بفرق عشق تو حق آنم خسته  
 و کج روان آسمان محسن  
 کج کتایان که درین برده اند  
 بسته میان ازلی کج ازل  
 چون زمین است نشان کج نزل  
 بهر کج کسند دل غم خست  
 کج درین عیب غم خوردند

کج کتایان که درین برده اند	کج کتایان که درین برده اند
بسته میان ازلی کج ازل	بسته میان ازلی کج ازل
چون زمین است نشان کج نزل	چون زمین است نشان کج نزل
بهر کج کسند دل غم خست	بهر کج کسند دل غم خست
کج درین عیب غم خوردند	کج درین عیب غم خوردند

کج نه در نشد ازل برین  
 برتر پس در جوی بند  
 بر بستان بهر کج کت  
 در ازل شان هر چه هست شود  
 جمله فرزندت بهر کج کت  
 کج که اکبر کج کت از نشان  
 عین کز اندیشه کج خون کند  
 ای که درین پاک قدم می نهی  
 فرق کج پای قدم خویش  
 زنده و دلا منند درین رکعت  
 در حق عیب کج کت  
 سزده هر کس که بان درود  
 مایه دانش طبابت یافتند  
 ای که ازین فسکینا شوق  
 خوشترین سحر نپسهای پاک  
 تازه از صبح ازل سپید

کج نه در نشد ازل برین  
 برتر پس در جوی بند  
 بر بستان بهر کج کت  
 در ازل شان هر چه هست شود  
 جمله فرزندت بهر کج کت  
 کج که اکبر کج کت از نشان  
 عین کز اندیشه کج خون کند  
 ای که درین پاک قدم می نهی  
 فرق کج پای قدم خویش  
 زنده و دلا منند درین رکعت  
 در حق عیب کج کت  
 سزده هر کس که بان درود  
 مایه دانش طبابت یافتند  
 ای که ازین فسکینا شوق  
 خوشترین سحر نپسهای پاک  
 تازه از صبح ازل سپید

کج نه در نشد ازل برین  
 برتر پس در جوی بند  
 بر بستان بهر کج کت  
 در ازل شان هر چه هست شود  
 جمله فرزندت بهر کج کت  
 کج که اکبر کج کت از نشان  
 عین کز اندیشه کج خون کند  
 ای که درین پاک قدم می نهی  
 فرق کج پای قدم خویش  
 زنده و دلا منند درین رکعت  
 در حق عیب کج کت  
 سزده هر کس که بان درود  
 مایه دانش طبابت یافتند  
 ای که ازین فسکینا شوق  
 خوشترین سحر نپسهای پاک  
 تازه از صبح ازل سپید

کج نه در نشد ازل برین  
 برتر پس در جوی بند  
 بر بستان بهر کج کت  
 در ازل شان هر چه هست شود  
 جمله فرزندت بهر کج کت  
 کج که اکبر کج کت از نشان  
 عین کز اندیشه کج خون کند  
 ای که درین پاک قدم می نهی  
 فرق کج پای قدم خویش  
 زنده و دلا منند درین رکعت  
 در حق عیب کج کت  
 سزده هر کس که بان درود  
 مایه دانش طبابت یافتند  
 ای که ازین فسکینا شوق  
 خوشترین سحر نپسهای پاک  
 تازه از صبح ازل سپید



سختی و آزار که این  
چون که در بزمیست این  
بزمند و در لب دل کوی  
بمعنی سوی لب ارباب رسد  
و اگر نه با جان سخن کرد  
هر که سخن دان و معانی درین  
بر فلک آنگاه که چو من فرزند  
ریش نه جان ساز چو در آن کند  
نعمت این کار است بفرم

سختی و آزار که این  
چون که در بزمیست این  
بزمند و در لب دل کوی  
بمعنی سوی لب ارباب رسد  
و اگر نه با جان سخن کرد  
هر که سخن دان و معانی درین  
بر فلک آنگاه که چو من فرزند  
ریش نه جان ساز چو در آن کند  
نعمت این کار است بفرم

اما تودوی آید که چون تختی او بر قد پس شفا دست واقع میشود و در هر  
دانت آبی اختلافی است چنانکه المعز و المذل انشد او که روی در جهان  
سخن ناید خاک دادند و کاوچ ایشان را که در آب نهاد و جنی را در جوی  
از دانی داشتند و منبع معانی بر دل ایشان کشاد قومی را بر مرتبه سلیمان  
با دافع کرده میدهند و طایفه را چون اثر بسط بر بساط فلک جان و دل  
پس اینده مراد در صباغ پیش ازین است چنانکه در مجلس در آن

جان است که اول که باید اول داشته بدین دوای بسیار سخن  
نشد این کشته و زنا عفرین کرده چون سلسله شمع خامه آتش ز  
بوی سخنی که نیستند بل چون جواهر در حقیق مشق و در که است و در کس  
بر آورده و آینه دلان نطوطی زبان که مقام شایسته است در سخنی از محیط بقا جز در  
بزرگ مسمی صفت و حدیث روان سخن اموات را بشو و نما ایا فرموده است  
مزمعنی است در صورت تالی بست اما چون پی صیوت شایسته  
کاهی بود مشه الا پیش جهانی کل فرود میرفت از آن فلک پر در آن سخن  
بمنطق حضرت سپیدان تا هوقیت از میمانند و عیسی نقان سپیدان  
نشان که بر تبه ثالث رسیدند بصری بی غامر عسبر شماره در سخن آید و اثر  
دشمن صور قیامت دیدند و آثار عجیب از ایشان ظاهر شد چنانکه از سیم معنی  
و درم عیسوی در پستان یعنی بر پس ز ما از ابر  
و ز کف پس چندان با بر و فایق ظاهر است چنانکه در کتاب چنانکه در آن  
هستی سوزید دشمن دلان گیتی از روز که بزرده چهارم زشتند سه سخن  
بجز در خطها هم ساخته چون صیغ در صدق پانید صیغ نموده و در حجر  
چو گمان در زانده و آسمان کوی سبقت از عقول و نفوس بود اختر کوکب  
ایشان از طهر من استیم بر افتاد غیر به خاطر ایشان شمع آفتاب پروانه  
نور داد نقش بر آن تیغ دارند و نشان تیغ خوار تیغ ایشان چیست که













درین دایره است  
درین دایره است  
درین دایره است

حاصل کردی که بیست و سه بود ای تو

در برزم تو ای پادشاه و پادشاهی  
بی عشق تو در مسجد و منی که نیست  
اور بخت بعیر از دل و دیوار که نیست

خاک نیست که در راه تمامه بهیم  
سوق تو بی عشق تو ای همه بهیم

بسیم برت زنده در زکات بود  
آنجا که کفایت او ای که بود  
خبر است ز کمان بر آمد هر که بود

مقصود بر هر چه بود که بود  
مقصود بر هر چه بود که بود

بهرت زده ام بر هر چه عشق تو بود  
کارم همه در او ای که عشق تو بود  
در مویک ازین علم عقل کون بود

بهرت خدایات جنون باطنی  
در سپهر عقل برودن باطنی

ای عشق ریزه علم که به بود  
از کتم عیب چسب تو اول خود کرد  
بود و شش پسخ بار نظم بناده است  
تو آفتاب دولت و خورشید به  
ابری که از ترشح آن کون قطره است  
ز رویه و بود پس خاک آید  
از بده آسمان بنوست کشت خلق  
هر چند بر مدارج عنایت زدی علم  
سوی نه بود بر قدمت عشق را بین  
از سر من رانی اگر عقل آگوست  
هر چند پادشاه ترا در نیافت عقل  
از آدمیت و که بگر تو داد جان

وی آفتاب سایه پیشین لوی تو  
کوین چون دو کیموی تو از به فتای تو  
از خشن کبرای رادای رادای تو  
عقل است بر سپهر وجود استواری تو  
تو یک شد که آب شوره ز جایی تو  
ز کشت یکین زده کیمیای تو  
چون هیچ رفتی بعد سلامی تو  
ز ان هیچ کس نشد سیه رفتای تو  
یک شب همین بود خاک ز پادشاهی تو  
چند نشد برغ نور قدم در شای تو  
اما بعد این است ترا از حد ای تو  
از حرم دلی که هست بدای تو

چشم امید شاه و که از عطای است  
لقد شفاعتی که غیب الهی که ای است







در هر وقت که علم و صورتی در کفایت  
 این هر دو در دلیلی است  
 یعنی که است و هر دو که که است  
 غرضت که است  
 چون است و ب و در هر زمان است  
 و بیست و یکم است و در هر وقت که  
 بر سر است و هر دو که که است  
 بر لوح عدم و در هر وقت که  
 در هر وقت که در هر وقت که  
 یعنی از هر وقت که در هر وقت که  
 وحدت میباشد و در هر وقت که  
 تقاضای دو می میباشد که در هر وقت که  
 معادله است و در هر وقت که  
 از هر وقت که در هر وقت که  
 حقیقت در هر وقت که  
 انبساط است در هر وقت که  
 هر دو که در هر وقت که

در هر وقت که علم و صورتی در کفایت  
 این هر دو در دلیلی است  
 یعنی که است و هر دو که که است  
 غرضت که است  
 چون است و ب و در هر زمان است  
 و بیست و یکم است و در هر وقت که  
 بر سر است و هر دو که که است  
 بر لوح عدم و در هر وقت که  
 در هر وقت که در هر وقت که  
 یعنی از هر وقت که در هر وقت که  
 وحدت میباشد و در هر وقت که  
 تقاضای دو می میباشد که در هر وقت که  
 معادله است و در هر وقت که  
 از هر وقت که در هر وقت که  
 حقیقت در هر وقت که  
 انبساط است در هر وقت که  
 هر دو که در هر وقت که

معنی است که در هر وقت که در هر وقت که

در این کتاب که در وصف احوال و عیال و احوال و عیال و احوال و عیال  
 در این کتاب که در وصف احوال و عیال و احوال و عیال و احوال و عیال  
 در این کتاب که در وصف احوال و عیال و احوال و عیال و احوال و عیال  
 در این کتاب که در وصف احوال و عیال و احوال و عیال و احوال و عیال

این می در حرف بگذریم بس که که چو زینیم بشنو که چه کنی پیایم خود در نظر خویش بنگاریم در شکل <b>الغیث</b> جوان دریم بر صورتش عقل کل برانیم در کرده بطبع کسب ایم در کسوفش عقل کل در ایم با جلد گوهر در کجا ایم کا فاده بکسب همایم بگشاید نفس پیایم	در این کتاب که در وصف احوال و عیال و احوال و عیال و احوال و عیال در این کتاب که در وصف احوال و عیال و احوال و عیال و احوال و عیال در این کتاب که در وصف احوال و عیال و احوال و عیال و احوال و عیال در این کتاب که در وصف احوال و عیال و احوال و عیال و احوال و عیال در این کتاب که در وصف احوال و عیال و احوال و عیال و احوال و عیال در این کتاب که در وصف احوال و عیال و احوال و عیال و احوال و عیال در این کتاب که در وصف احوال و عیال و احوال و عیال و احوال و عیال در این کتاب که در وصف احوال و عیال و احوال و عیال و احوال و عیال
---	--

در این کتاب که در وصف احوال و عیال و احوال و عیال و احوال و عیال  
 در این کتاب که در وصف احوال و عیال و احوال و عیال و احوال و عیال  
 در این کتاب که در وصف احوال و عیال و احوال و عیال و احوال و عیال  
 در این کتاب که در وصف احوال و عیال و احوال و عیال و احوال و عیال  
 در این کتاب که در وصف احوال و عیال و احوال و عیال و احوال و عیال  
 در این کتاب که در وصف احوال و عیال و احوال و عیال و احوال و عیال  
 در این کتاب که در وصف احوال و عیال و احوال و عیال و احوال و عیال  
 در این کتاب که در وصف احوال و عیال و احوال و عیال و احوال و عیال

چو رنج شود حجاب اسما  
 دانی که بود جسمه سما  
 در نقش خویش خود کون  
 اعیان تمام جو نقش کون  
 گانی که در دست کرد و دست کون  
 اندر عدم دو کون بیرون  
 بگذر از تخم بس و چون  
 گرفت طریقت و کون  
 آراست باطریق کون  
 شب ساعت نظر اسما کون





چون درین سرود مجانب است  
در دل که در درخت ز میا

چون است که در درخت  
چو در بی و با است درین  
بگر که زان زمانه است  
سد است میان و او مقصد  
هر چیز که دیده ایم جز خورشید  
هر عکس که در الهیم درو  
در مزرع این پستان کشند  
ما قافله جهان جانیم  
شهر کسی که در چشم  
مجنون که بشید و جان  
ما پر خنده می شتابیم  
کمی مانده و کون میفرودیم  
که پیش تو منزلت براهیم  
هر زده که در نقضای پیستیت  
در جاسی که در مستخوان است

چون است که در درخت  
اینه اردو کون در دل است  
از عقلت جان غافل است  
از هستی ما که خاین است  
تصویر خیال باطل است  
از ما است که در مقابل است  
این تخم عجب که در گل است  
خورشید در ای محفل است  
کم نام کسی که داخل است  
دیوانه از قبایل است  
عشق است که شرح محفل است  
بی حاصلی که حاصل است  
بیرون زده کون منزل است  
مراست وجود قابل است  
این شرح که در سبک است

منه و دعوی دینی نیست  
چون رقیع شود و مجانب است

چون رقیع شود و مجانب است  
و انی که بود در مجانب است

ای سرود و همنشین با تو  
جز عجب تو نیست در بر ما  
از عکس تو نیست در کلام  
اول ز تو گشت عشق ظاهر  
بر عین عدم تو ای پستی  
ارای بجز آن چیست که روی  
ما را بنیون غمزه گشتی  
من طوطییم و تو کمت را از  
مشکاتو چسبید ای کبریا  
من دعوی عشق کرده ام  
که آون کپورت حرف  
کاهن شن بنه ممد  
در د تو که در ای مادر عشق  
فردا بکنم جمال ضوا

چون رقیع شود و مجانب است  
چون رقیع شود و مجانب است

چون رقیع شود و مجانب است  
و انی که بود در مجانب است

بچه غنای است نام تو  
سوز زده کرده بر ما  
بیرین است و او که است  
سر صفت و عفت و دلت  
همی است کجا من و کجا تو  
در حالت طه و دوتا  
از ز کس شوخ در تو  
من آمین ام سخن سزای تو  
فیض نهد و کبریا  
بنموده بچوشتن و غایت  
در کوه بر اسل جان زانو  
استش زده بجان تو  
نام در در خوشی و جسم دور  
تمامه بر اگر من لبان تو

بجای میان تو و من  
 کز درین جهان است  
 در این عالم  
 هم شاه نوی و هم کده اتو  
 چون رفیع شود حجاب اسما  
 دالی که نبوده بسه سبها

آنجا که نشان بی نشان است  
 آن لطم که بر از عاشقان است  
 مطرب و فیدلان خود است  
 می دگر که حرفت هم است  
 اگر کس از آن برای است  
 زان شده منزل خیانت  
 یک لحظه نباشم از تو حاصل  
 سواد ای تو سودا و محبت ای  
 که نیست بر محور غم من  
 او خط ریح تو فتح جویم  
 هر گشت که از لب تو جویم  
 مقصود لفظ است  
 سینه ز زبان بی زبان است  
 ساقی می عاشقان معانی است  
 بنوازه که رفت کمان است  
 کز دوست جواب کن است  
 کارم شب و روز با است  
 کین حاصل عمر در زنگ است  
 اندوه تو عیش جاود است  
 غم نیست که این شاد است  
 کین فاشه اکتاب است  
 در رعایت صفای دور است

بی داده مرا حجاب داره  
 از آب چشمین نش کن  
 رایت صورت نماز  
 که سرفتم از غم جوان  
 بر چنین کرد نهاد است  
 لطف تو قناد ریح بخش  
 ایستی با دای وحدت

چون رفیع شود حجاب اسما  
 دالی که نبوده بسه سبها

با هم و در شهر ایچانه  
 کوشش زده ایستی خودی را  
 در کبر ز نوچه کران چنگ  
 از غصه عقل در شکایت  
 در صحبت عاشقان ترنم  
 که سوده جور است آن من  
 گاهی زده از برای جوان  
 اینها هم میکنند لیکن

چشمه با من ما تو است  
 این اود زنده و کجاست  
 گلک بگفتش نه نیست  
 غم نیست چو عالم جویت  
 باقی نبود و بخوابش گشت  
 امر تو جنود اسپه است  
 ای عقل چه جای کینه دانت

سرست زاده شبا  
 بچند بسته از می معنا  
 در جوش ز نار چینه  
 در فضا عشق در ترانه  
 در علقه عاشقان فضا  
 در در میان بر استانه  
 بر تازی سپنج تازی  
 از ما اثری که در میان



در آستانه صبح گشاید  
در آستانه صبح ایمان  
معدن که معدن جهان است  
در آستانه صبح در آستانه  
در آستانه با دست بیک ظاهر  
عشق است نشان ای عشق  
اینجا سخن نبرد عشق گوی  
زین پیش اگر دهان گشاید  
سیمع جهان جان عشق است  
در آستانه صبح در آستانه

در آستانه صبح گشاید  
در آستانه صبح ایمان  
معدن که معدن جهان است  
در آستانه صبح در آستانه  
در آستانه با دست بیک ظاهر  
عشق است نشان ای عشق  
اینجا سخن نبرد عشق گوی  
زین پیش اگر دهان گشاید  
سیمع جهان جان عشق است  
در آستانه صبح در آستانه

چون مرغ شود مجاز  
دالی که بر باده خسته

بگفتی منی که بر و قفل گشاید  
من با پیش در کشدن این قفل گشاید  
در نفی تو گشاید که نشی که ای بی تادی خسته  
از زینستی منورس که بر کج آرد

بگفتی منی که بر و قفل گشاید  
من با پیش در کشدن این قفل گشاید  
در نفی تو گشاید که نشی که ای بی تادی خسته  
از زینستی منورس که بر کج آرد

من لعلی که شعله عندی  
بهر لبت سخن عشق که بر لبین سخن  
این سخن که جانت از کس است  
مشکاف نورلم زنی نیست غیر  
همین سفت کسی که بر لب بدله  
عجیب که شد که تو از پیش ما هر سخن  
قرب وصال جوی که چیست اگر  
که آه صحت در کشته از کج است  
بفرق او عمار خورشید افروز  
از فرشی چسب و از کوشش که کوشی  
این نقش و امشب که چشم تو آینه  
زین خویشنه تصور احوال خویش کن  
بگشاید نظر که این بر نظر دو چشم  
آن رو فلور که زین سبایی میکند  
که کج دین دست که توان و پیش چشم  
ز دستش گشت شمع یقین تو سبکی  
که گشت فی الحقیقه منی از خیال دست

بیشتر را خمیر زار است  
درویی چون موج عیب زین زار است  
کشتن زدم کرده اند که موم زین است  
قدین آسمان هم زان نور برین است  
او را ز کرده استش خورشید گشاید  
آینه کعبه خانه او برج او بیاست  
در بند نسبت که نسبت او است  
و این خود کوشش اتیس لائق است  
بر کشف او سپهر عشق است اگر گشاید  
بال فرشته تا فتنه در دم چو در است  
در جوف آسمان خود دانی که گشاید  
کامیست وجود ترا این چه است  
بس که اگر گشت که ز ترا علت است  
آین ز دمای دین از از وی گشاید  
بر چند او همان شده در زین است  
ای که ز کج که حسیه ای گشاید  
که زنی برست و کس شمع بر است





Handwritten text in the top right section, appearing as a separate entry or note.

Main handwritten text in the right column, organized into several lines with some internal structure.

Handwritten text in the middle column, continuing the narrative or list.

Handwritten text in the left column, providing further details or a continuation of the text.

















اگر کردی بیدار او از من بترس  
ز کلبه ای غریب تر از من  
مرا این ترانه است که در آن  
که بسته اند و بی کسی  
سخت خود چیست

اگر من کردم بیدار او از من  
که چشم نشنیدان سخن  
درین مجرای که در میان  
که تازگی در مریض  
چو در سینه بکشد سخن

تا آنکه در غم من  
باستانه نام او

ز صبر و پستی چو آن ای  
توان مرغ عشق داشت  
چو بر لب پستی در حقیقت  
ز کلبه ای غریب تر از من  
و لیکن میان تو و من  
ز دوری چو آن ای  
و نشان غمنازی از آن  
درین راه که فرستاده  
مرد دل شنیده  
اگر آن غمنازی از آن

ببین روان جان او  
فکلبه ای غریب تر از من  
برو به حال ز دوری  
چو در سینه بکشد سخن  
ز دوری چو آن ای  
از آن دوری چو آن ای  
از آن غمنازی از آن  
که در سینه بکشد سخن

چو آنکه بود در میان  
سینه که در پیش او  
چو که با او خفایق  
تو به کون چه خبر  
برین چه خبر که از آن  
نمهی می شنویم  
ز آن رو چو آن ای  
تو در کون چه خبر  
که در پیش او  
چو در سینه بکشد سخن  
ز آن رو چو آن ای  
تو در کون چه خبر  
که در پیش او  
چو در سینه بکشد سخن

تو من کو چه خبر  
تا آنکه در غم من  
چو در سینه بکشد سخن  
تو به کون چه خبر  
برین چه خبر که از آن  
نمهی می شنویم  
ز آن رو چو آن ای  
تو در کون چه خبر  
که در پیش او  
چو در سینه بکشد سخن  
ز آن رو چو آن ای  
تو در کون چه خبر  
که در پیش او  
چو در سینه بکشد سخن









مکتوبه در دایره حسن حکیم  
کسب زمان نشود چه بسا خیال  
در انباده در وقت خود با کسی  
کزار است ز گفتن علم از منور  
آن چشم که خسته بر عالم بشاعری  
این نامه قدر گفتن و احوال دارد  
سرود نیلورم بدو کسب کردی  
شاد رویی که اندازد مهر او بر لب  
آنکه بر کرد و در خاک کوی او  
سلطان وقتت خویشم و چو اهل خانه  
این دو قسم بر این است که ای کاش  
فاکتی که در دست خدا کمال محمد

که در دایره حسن حکیم  
برون بر او در وقت این است که  
کوشش است از سخن مجتهد  
یک چشمش کفایت از عدم  
شبهت چار قطعه است این مجتهد  
پند استیگر که با اینها مقید  
طوق و فایز دایره میم چشم  
ملک و خود از در دروازه عدم  
کرد عین و استند همیشه کلام  
دور خیال افرو سردای سپاس  
این دو قسم بر این است که ای کاش  
فاکتی که در دست خدا کمال محمد

کسی که کمال نشد از حق و عشق  
مگر در عین من این غسل را نقدین  
باز از بطل دور استم طریق صواب  
چرا در خود خویش کن شد بر دست  
پیر پس را که با نالغان نبردند  
یافت فرغ عین ز آفتاب شرع  
نه فقره بنویسند ز علم استر شایسته  
مرا از لطافت خدا بود فسیل علم  
ز کار شود که با زبان سخن تمام  
ز کار و ملک من آن کج را تو قیاس  
چو چشم خویش گشودم بر آن کس  
تو صیقل بود و در سطر شود  
مرا صفت از آنان همی در پیش  
ز آید از آن قومی در این عالم  
همه از این صغری اول با عین  
از چشم از تو کج اندی چه در خانه  
ز آن کجی بر تیبند در زمان اسما

کسی که علم شمشیر و عین  
مگر در عین من است و علم را یکس  
ز بوعسلی زاددم ز عاقبتان زبان  
چو آنگه که خویش کن مهره برین  
ببین خود زیاده بسیار و زیاده  
که تا اسپه ز کردی ز نال غن ظمین  
ز چشمه و طلبیدم ز کج زبان  
مرا از عین این بود چه شمشیر  
مگر بود که من از شربت در کزین  
کزان اما است آبد آسمان و زمین  
در سطح دایره فاکتت با برش برین  
همه کاتب از آن بود و دیده برین  
مرا مشا و سرش از پس از برین  
مرا بر چشمه از آن از چشم کن  
الذی لخص و دیای تو پس که برین  
مگر بود از تو زان که نیکو است این  
ز من کجای با کجای که در آن

کس که از سخن میسوزد و در حرف  
از این نمونه که سخن میسوزد  
بهراد نیندی میسوزد  
یکی گوی که در مکتب عشق بر خورده  
کتابه حبس و نفوذ خط بر خاک  
نخست که علم شده درین بود طفر  
که بود اگر خورده گفت که کس در غزل  
خط فقر سپاسی که از دست او  
چیز را است و در آن نادر است  
ز بسدای جهان نامفروض  
درین که از او بیخود است هیچ زاری  
و در نازک کشته شده خانه میرزا  
برمود که می ازل میسوزد که در سخن  
در ناله ای که کاشن که منویش  
سخن زور تباه شود و در سخن  
و که خرد کاشن در از وی ناله  
مقابل عسر و سرور کلام نداشت

کس که از سخن میسوزد و در حرف  
از این نمونه که سخن میسوزد  
بهراد نیندی میسوزد  
یکی گوی که در مکتب عشق بر خورده  
کتابه حبس و نفوذ خط بر خاک  
نخست که علم شده درین بود طفر  
که بود اگر خورده گفت که کس در غزل  
خط فقر سپاسی که از دست او  
چیز را است و در آن نادر است  
ز بسدای جهان نامفروض  
درین که از او بیخود است هیچ زاری  
و در نازک کشته شده خانه میرزا  
برمود که می ازل میسوزد که در سخن  
در ناله ای که کاشن که منویش  
سخن زور تباه شود و در سخن  
و که خرد کاشن در از وی ناله  
مقابل عسر و سرور کلام نداشت

مزن ز جسته آلوده در سوکت درد  
در قسیم می عشق تا پیم انوار  
درین چه شک که تر با که بکین است  
در نظام جهان سخن که بگذر او دست  
چه جای کسب که نشانی و نامی کار دارد  
ز جمله است که مشاغل میسوزد  
بر آن زمین که تمام داده شکر نداشت  
در کسب که خطه جنون چرخ  
نه و نایه آذوقه او را شکست کرد  
زین شدت عیار که چرخ او را  
بهر روزی که از سخن و عشق در سر  
و که سپید که سخن در سخن  
زور سپید که او را سر زدن  
بجای نرزد سخن در سخن  
بجای نرزد سخن در سخن  
بجای نرزد سخن در سخن  
بجای نرزد سخن در سخن

خود منطق او چست در سخن تمیزین  
سخن آن شراب بود از چشم عالم بین  
اگر چه از سخنش فهم میشود تمویز  
در کسب و بی بی بار سخن بهشت این  
تراوشش نقش حسد را با بد میسوز  
مخدر است اول و انتساب است کین  
سخن در آن ازل تا ابد نماند زمین  
کسب است در سخن در نازک و لایق  
در نازک جان بود او سخن در کسب  
روزگار تو راسته خازن نرزد  
که در مشرب کردن بر جان نرزد  
و که سپید که سخن در سخن  
بجای نرزد سخن در سخن  
بجای نرزد سخن در سخن  
بجای نرزد سخن در سخن  
بجای نرزد سخن در سخن













از دوزخ جان بران دوزخ غیر نیست  
از دوزخ لایمکان مکان مرغ هوای عشق را

بایرم بکشگر ز دوزخ بران عشق را  
دوزخ لایمکان مکان مرغ هوای عشق را

دوم بران دوزخ مرغ هوای عشق را

دوم بران دوزخ مرغ هوای عشق را

ای که گم بود از راه محنت و محم  
در سر خوسب کان بود حرف های کرم  
عزیزت تو بود نفس جان در دست  
از مشغله برود حسیح کمالی تمام  
کشته از فعل ز داشت خود بود در محم  
فایده بود در محم و کمالی تمام

شخصه یک است در نوبی ز دوزخ  
داشته طفل گشت محبت دوزخ  
در دوزخ کرده مید به یک است  
در محم طرد تو چون راه شود پس  
خل شفا عنت کمر کردند محم  
شخصه که بود در محم و کمالی تمام

دوم بران دوزخ مرغ هوای عشق را

دوم بران دوزخ مرغ هوای عشق را

دوای سلسله من شمس سلسله  
برای زلفت زان است عشق را  
نمای زنا شده اسم و کمال  
زنا چار نیست حرف از محم کن  
بکجوف تویی محبت خود را

بختی از شمشاد کرده از دوزخ  
تو بین کرده ای است عشق را  
کمر از دوزخ محم کمالی تمام  
نقش دوزخ بر کمالی تمام  
کمالی تمام و کمالی تمام

بمان کردید دست معجز تو  
بجالت منت معصیح به این  
تو صد دید مجوسی دیدی که گشت  
بقام ز غنچه ز غنچه ز غنچه  
حرم کبیری تو در کربان جان

خجودی بر دوزخ شب استین را  
بجکهای مشکوت یقین را  
ز فرغ خطوت ز فرغ این  
میسر نیست عقل دورین را  
بود ز بخیر ز شیران دوزخ را

بی جنبه است نه الی روز لغت  
میتن کردند از حساب استین را

بی جنبه است نه الی روز لغت  
میتن کردند از حساب استین را

زای کرده یکس که گویند  
کمال کس میشد ز دوزخ  
شبه فریب بر دوزخ گویند  
از آن جن بود حاصل بهم دوزخ  
دوزخ بر جان ز کینه دوزخ

زای کرده یکس که گویند  
کمال کس میشد ز دوزخ  
شبه فریب بر دوزخ گویند  
از آن جن بود حاصل بهم دوزخ  
دوزخ بر جان ز کینه دوزخ

عشق بهمان کشید قلم راه دست  
نوی کشید کمال عشق و از قلم دست  
عاشق غنچه ز غنچه ز غنچه

عشق بهمان کشید قلم راه دست  
نوی کشید کمال عشق و از قلم دست  
عاشق غنچه ز غنچه ز غنچه

کاش قیامت برسد...	...
از دروازه...	...

بیت غزالی از راه دروازه...

ای کرم بود...	...
در هر چه...	...
بدر عزت...	...
از شب...	...
گفته...	...
جانب...	...

بیت غزالی از راه دروازه...

زای...	...
برای...	...
سای...	...
زای...	...
پس...	...

چنان کردید...	...
انگشت...	...
توصیه...	...
لقام...	...
نرم...	...

بیت غزالی از راه دروازه...

زی...	...
کلی...	...
نسب...	...
از آن...	...
نادر...	...

بیت غزالی از راه دروازه...

بوی...	...
زین...	...
شاه...	...



کردم عشق را در آن دل  
ایکدم که در آن دل

که در آن دل سایه نیست در آن روزی ز راهی که با او از زمین که در آن دل عشق بی پایان که در آن دل عشق بی پایان	که در آن دل سایه نیست در آن روزی ز راهی که با او از زمین که در آن دل عشق بی پایان که در آن دل عشق بی پایان
--	--

عشق بی پایان  
که در آن دل

ای ز راه که در آن دل عشق بی پایان	ای ز راه که در آن دل عشق بی پایان
---	---

زهی ترا که نیست طوق کردن که گاه  
ای که در آن دل

زهی ترا که نیست طوق کردن که گاه ای که در آن دل	زهی ترا که نیست طوق کردن که گاه ای که در آن دل
---	---

عشق بی پایان  
که در آن دل

ای شمع در رخ از صاحب نظر ای که در آن دل	ای شمع در رخ از صاحب نظر ای که در آن دل
--	--

عشق بی پایان  
که در آن دل

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خاتم النبيين  
مبشرين ونذيرين  
والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خاتم النبيين  
مبشرين ونذيرين  
والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خاتم النبيين  
مبشرين ونذيرين  
والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خاتم النبيين  
مبشرين ونذيرين  
والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خاتم النبيين  
مبشرين ونذيرين  
والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خاتم النبيين  
مبشرين ونذيرين  
والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خاتم النبيين  
مبشرين ونذيرين  
والله اعلم بالصواب

بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی

بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی

از حال جان دل در این کسلی  
خواهم که در کسلی که کسلی

بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی

بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی

بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی

بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی

بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی

اول که میانه به شسته  
کر که خورشید و من  
دوست دل از کسلی که کسلی

بان کی سینه در مردم فرخ  
دوست کسلی که کسلی  
دوست کسلی که کسلی

ای کسلی که کسلی  
سوی پذیرد ان کسلی

منبت چون پر کسلی  
من که در کسلی که کسلی  
دوست دل از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی

بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی

از درین نه به کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی

بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی

بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی  
بهر نام از کسلی که کسلی



کاش کرمان کن که او کس نشدند  
 کاش کرمان کن که او کس نشدند  
 کاش کرمان کن که او کس نشدند

نبرد پر دستت می نامی زار بچکنی که به خوری هر طرف نیست گمراهی حبه دانه داغ بر دل که با آن باد خسته و خسته درین راه با تو نیست که درین راه چه آوارگی است از نام تو	ناکر و آبی که در سینه عالی بنا آمدن مده ز ناری را که برکت عاشقان دادند زار که این دولت مستور بودی را که در این سینه بر زندی را که در سینه بر زندی را
---	---

عزالی در سینه ای که در سینه ای  
 کاش کرمان کن که او کس نشدند

کرامت و ایام کس و ایام کس کس که در سینه ای که در سینه ای با سینه ای که در سینه ای ایوان سینه ای که در سینه ای کاش کرمان کن که او کس نشدند	کاش کرمان کن که او کس نشدند کاش کرمان کن که او کس نشدند کاش کرمان کن که او کس نشدند کاش کرمان کن که او کس نشدند کاش کرمان کن که او کس نشدند
---	---

کاش کرمان کن که او کس نشدند  
 کاش کرمان کن که او کس نشدند  
 کاش کرمان کن که او کس نشدند

روی تو ماند ورق لالار عیسی لعنت کردم از جان زنده برنده ازین کوزه رستم که گشتی قطره خون نیست که چشمم از دم تا بیم آید زنده خواهی بستم در میان بی روی عقل هست	بر ورق لاله سبوق زلار ز رخ که خرد صد سینه را خطار نیست تیغ بخت زلار بر سینه زنگین زود بر زلار در تپنده سحران تو بخت زلار زنده مستوری صفت زلار
--	--

جوان شود از زور دست زالی  
 کاش کرمان کن که او کس نشدند

کاش کرمان کن که او کس نشدند کاش کرمان کن که او کس نشدند کاش کرمان کن که او کس نشدند کاش کرمان کن که او کس نشدند کاش کرمان کن که او کس نشدند	کاش کرمان کن که او کس نشدند کاش کرمان کن که او کس نشدند کاش کرمان کن که او کس نشدند کاش کرمان کن که او کس نشدند کاش کرمان کن که او کس نشدند
---	---



<p>کرمی با علم پریشان کاکلت را          سر از خورشید تابان کاکلت را          مکن از باد نیلایان کاکلت را          ازین صبر و سمان کاکلت را          پهل ششای جبران کاکلت را          کشیدن نیت آسان کاکلت را</p>	<p>نوا آن خورشید تابانی کاکلت          اگر خواهی رود در باد جانها          سرست که دم بر روی چوستان          شوم دو اینه ز جوی کدو نم          دلم صد چاک شد جوی شادری</p>
<p>مگر داری سربیی خزا لی          کرمی سیاهی پریشان کاکلت</p>	
<p>می نماند جان و او بختی مرید با چایز          اگر آن بود در کز آن بود آید          گوهر کز خنده امیر نماند این کمان          سیادی بی نیازی داد دلای پریشانی          همان از چشم هر دو سیار خون آید          و گرنه هر که سیار کرد که سیار کرد</p>	<p>میرس از جام می بی اعلی سالی زهر          کهن کز اقل جان بخش نشان شده          کحل اسید و اوی از ریاضت عافیت          نسیمنه نغمه خارا برینست بر طرت بن          بر کشتی دول بر کرد و بر کمان تو می کرد          اکی عاشق بود که سیار است در دریا</p>
<p>غزالی و ادهیران شد کز بود اوی          کوهی کردم سیاهی نسیمنه صید زده ایتم با چایز</p>	

<p>کرمی با علم پریشان کاکلت را          سر از خورشید تابان کاکلت را          مکن از باد نیلایان کاکلت را          ازین صبر و سمان کاکلت را          پهل ششای جبران کاکلت را          کشیدن نیت آسان کاکلت را</p>	<p>نوا آن خورشید تابانی کاکلت          اگر خواهی رود در باد جانها          سرست که دم بر روی چوستان          شوم دو اینه ز جوی کدو نم          دلم صد چاک شد جوی شادری</p>
<p>مگر داری سربیی خزا لی          کرمی سیاهی پریشان کاکلت</p>	
<p>می نماند جان و او بختی مرید با چایز          اگر آن بود در کز آن بود آید          گوهر کز خنده امیر نماند این کمان          سیادی بی نیازی داد دلای پریشانی          همان از چشم هر دو سیار خون آید          و گرنه هر که سیار کرد که سیار کرد</p>	<p>میرس از جام می بی اعلی سالی زهر          کهن کز اقل جان بخش نشان شده          کحل اسید و اوی از ریاضت عافیت          نسیمنه نغمه خارا برینست بر طرت بن          بر کشتی دول بر کرد و بر کمان تو می کرد          اکی عاشق بود که سیار است در دریا</p>
<p>غزالی و ادهیران شد کز بود اوی          کوهی کردم سیاهی نسیمنه صید زده ایتم با چایز</p>	

<p>کاشن لوباب دیوی خاکل باغوش          خید زمان کندگی کریدار خوش          دست بیدار عنان زخم شاه خوش          زود بیا در دم تی لوعنان خوش          آب کیم ز سوز دل سگ مزار خوش را</p>	<p>چرخ فلک از غنیمت جره شست بخت          عاقبت زود و غنیمت بر شتر مشیم          کس خوب کینه ز زبان داد کسی غصه          خاکر همت شدیم در آه چنین گنیم          بند و فانت اگر بود آتش جان من چین</p>
<p>تافتان و چیدر سیف نیر از آسین را          درو بند آدم از کسی در سینه خود کینه را          نادر آتش من کندگی زنده بشینه را          بر دینار باغ زرافش نقد این کینه را          چشم از سینه ز سار و سینه آدینه را          داغ از آینه ز کن بایتم دیرینه را</p>	<p>بیکتم مردم باخون بی زاد و آخ بیا          سینه ام کینه زینس ز دل زمان سینه          بر سپا زدی کاشن ای سوئی ازین سینه          بی رخ آن کین بهر سینه از دل مجو          که بسوی سجد آید سانه از دیرینه را          غم از دیرینه در دم تی در داغ</p>
<p>من غم ای اوج شتم باز کرد دبال را          بیا بروی لاله کس دیده ام آن خالی را</p>	<p>اسمخو لاله زنده بهلوی من حال          ز کس بر کس لاله دار زدم در چشم ز حال</p>

<p>کاشن لوباب دیوی خاکل باغوش          خید زمان کندگی کریدار خوش          دست بیدار عنان زخم شاه خوش          زود بیا در دم تی لوعنان خوش          آب کیم ز سوز دل سگ مزار خوش را</p>	<p>چرخ فلک از غنیمت جره شست بخت          عاقبت زود و غنیمت بر شتر مشیم          کس خوب کینه ز زبان داد کسی غصه          خاکر همت شدیم در آه چنین گنیم          بند و فانت اگر بود آتش جان من چین</p>
<p>تافتان و چیدر سیف نیر از آسین را          درو بند آدم از کسی در سینه خود کینه را          نادر آتش من کندگی زنده بشینه را          بر دینار باغ زرافش نقد این کینه را          چشم از سینه ز سار و سینه آدینه را          داغ از آینه ز کن بایتم دیرینه را</p>	<p>بیکتم مردم باخون بی زاد و آخ بیا          سینه ام کینه زینس ز دل زمان سینه          بر سپا زدی کاشن ای سوئی ازین سینه          بی رخ آن کین بهر سینه از دل مجو          که بسوی سجد آید سانه از دیرینه را          غم از دیرینه در دم تی در داغ</p>
<p>من غم ای اوج شتم باز کرد دبال را          بیا بروی لاله کس دیده ام آن خالی را</p>	<p>اسمخو لاله زنده بهلوی من حال          ز کس بر کس لاله دار زدم در چشم ز حال</p>

این که در میان مردمان است مردمانی که در میان مردمان است	این که در میان مردمان است مردمانی که در میان مردمان است
حالت رحمان از آن می گویند خوش است باز گفتیم از آن گفت گفت احوال را	حالت رحمان از آن می گویند خوش است باز گفتیم از آن گفت گفت احوال را
می گویند او در پناحت جن من ترا ز دورم گشته هم بهر چه خط بر لبست از صفت تو جان گوی زین صفت بگفت کل است یک کس ز تو می گویند دل پر شد از بس که کل کل می گویند که بر سده ای سخن بهر حال ترا	مستند ز سراب داد خجرت گشت ترا بر سرخونان با طعم نقش کن ترا زنده زری جان و دین جان زین ترا بگفت کل کل گوی که خاکت ز من ترا ز دل ز تو بر طاعت سخن سخن ترا خود را بر سر سینه خود در من ترا
این قول از جوانان از آنرا می گویند باز به مستند مگر سحر سپید ترا	این قول از جوانان از آنرا می گویند باز به مستند مگر سحر سپید ترا
ای که بر موافقت زلف سپید تو بین ترا بای نامهربان محسنی آه کی باشد ترا چشمه و نوش است گفت کام جان ترا	علاوه گوشتند تو جان خلق کوی ترا بگو جان بود بر گشتم مهر و جان ترا که بگویم خورشید با دیده چشمه نوش ترا

از دینت بیست در علم از آنرا که چه خاموشی خوش آید یمن خاموشی ترا	از دینت بیست در علم از آنرا که چه خاموشی خوش آید یمن خاموشی ترا
از بی گشتن مانع صفا خست ترا صد ره از دورم آید می و گردم ترا من بخوبی که تو در آن من بگویم ما صیاج من دین از نیم بی رسول مردی از سکه آن که می سپارند ترا فکر خود مکن که گرفتارم ز دور عشق ترا	عرض از گشتن ارباب و فاجست ترا بیکره از ناز کفخی که با صفت ترا مکن که بهر سپید آن زلف دو با صفت ترا از جنون من من بهر و با صفت ترا این که بگوید ارباب و فاجست ترا شما صفا این که از گشتن و با صفت ترا
و صفت جن را او که در آنرا مستند کما فی برسی زین از جن و فاجست ترا	و صفت جن را او که در آنرا مستند کما فی برسی زین از جن و فاجست ترا
و هر چه از طوفان که بر جان رسید ترا کسانی ای که بگویند از خود آنرا باز در آنم نه از خود و من ناست ترا مکن از خود با او در نظر منی که دارد ترا	چون تو خاستن شین من ز رسید ترا از تو خود در از خود در رسید ترا مکن از خود بر من می رسید ترا بگویم ز نظر از و در رسید ترا
باز در صفت ترا بی خار بر نیست جایی آن دارد که گمراه رسید ترا	باز در صفت ترا بی خار بر نیست جایی آن دارد که گمراه رسید ترا







کوهی که در کوهستان سایه خورشید در کوهستان سایه خورشید در کوهستان	کوهی که در کوهستان سایه خورشید در کوهستان سایه خورشید در کوهستان
--	--

بند زنده جاوید و شکسته زوالی  
این لطیف هر کس نبودی ما را

بجز آن تو لب باره چون ساقی بجز که غنای تو چون ساقی	بجز آن تو لب باره چون ساقی بجز که غنای تو چون ساقی
---	---

بجز آن تو لب باره چون ساقی  
بجز که غنای تو چون ساقی

بهر است که در عشق که فصل بهر است که در عشق که فصل	بهر است که در عشق که فصل بهر است که در عشق که فصل
--	--

دم مزنند از سرب زندان تو را  
داسته بگردن می آشی ما را

بر داشت محفل محفلت من در غم و خوار بموشد در عشق از لوح محکمم هر چه بود	بر داشت محفل محفلت من در غم و خوار بموشد در عشق از لوح محکمم هر چه بود
---	---

بهر است که در عشق که فصل  
بهر است که در عشق که فصل

بر دند ز در آن جوان جانانی بر دند ز در آن جوان جانانی	بر دند ز در آن جوان جانانی بر دند ز در آن جوان جانانی
--	--

عشق خانج باخت از دنیا و ما فیها  
تا خفاست در سواد ما اند این سودا

عشق خانج باخت از دنیا و ما فیها تا خفاست در سواد ما اند این سودا	عشق خانج باخت از دنیا و ما فیها تا خفاست در سواد ما اند این سودا
---	---

عشق خانج باخت از دنیا و ما فیها  
تا خفاست در سواد ما اند این سودا









...	...
...	...

...	...
...	...
...	...
...	...

...	...
...	...
...	...
...	...

...	...
-----	-----

...	...
...	...
...	...
...	...

عزالی کم هستند و هر که بگفتی  
 کما شد عاقل او را

...	...
...	...
...	...
...	...









بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی
اگر در روز جمعه ایستاده باشی	اگر در روز جمعه ایستاده باشی
بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی
بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی

عزالی بر سر کعبه ایستاده باشی  
 که عزالی از ده دست بر کعبه ایستاده باشی

بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی
بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی
بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی
بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی

بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی
بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی
بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی
بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی

بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی
بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی
بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی

جویم در غنچه ای نشین طریقت  
 قی میاد در زندان می پرست ایضا

بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی
بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی
بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی
بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی

لب فریبند عزالی به همان دروغش  
 بگره گهای برسد باره در فریاد و غشا

بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی
بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی
بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی
بهر روز که در کعبه ایستاده باشی	بهر روز که در کعبه ایستاده باشی







بازم زلفش عادت امید برود  
ز آن پیشه که ام در پیش گاهستی  
مردن گشت ز کون هم که گشته  
بیم ز راهی که است بسیار اعیان  
بخوان در پیش خاندان خود در راه  
بیم ز راهی که است بسیار اعیان

بازم زلفش عادت امید برود  
ز آن پیشه که ام در پیش گاهستی  
مردن گشت ز کون هم که گشته  
بیم ز راهی که است بسیار اعیان  
بخوان در پیش خاندان خود در راه  
بیم ز راهی که است بسیار اعیان

بنو علی عوفی ز اسب عوفی  
عربی که گوید است که در آن چلی

بازم زلفش عادت امید برود  
ز آن پیشه که ام در پیش گاهستی  
مردن گشت ز کون هم که گشته  
بیم ز راهی که است بسیار اعیان  
بخوان در پیش خاندان خود در راه  
بیم ز راهی که است بسیار اعیان

بازم زلفش عادت امید برود  
ز آن پیشه که ام در پیش گاهستی  
مردن گشت ز کون هم که گشته  
بیم ز راهی که است بسیار اعیان  
بخوان در پیش خاندان خود در راه  
بیم ز راهی که است بسیار اعیان

بازم زلفش عادت امید برود  
ز آن پیشه که ام در پیش گاهستی  
مردن گشت ز کون هم که گشته  
بیم ز راهی که است بسیار اعیان  
بخوان در پیش خاندان خود در راه  
بیم ز راهی که است بسیار اعیان

بازم زلفش عادت امید برود  
ز آن پیشه که ام در پیش گاهستی  
مردن گشت ز کون هم که گشته  
بیم ز راهی که است بسیار اعیان  
بخوان در پیش خاندان خود در راه  
بیم ز راهی که است بسیار اعیان

بازم زلفش عادت امید برود  
ز آن پیشه که ام در پیش گاهستی  
مردن گشت ز کون هم که گشته  
بیم ز راهی که است بسیار اعیان  
بخوان در پیش خاندان خود در راه  
بیم ز راهی که است بسیار اعیان

بازم زلفش عادت امید برود  
ز آن پیشه که ام در پیش گاهستی  
مردن گشت ز کون هم که گشته  
بیم ز راهی که است بسیار اعیان  
بخوان در پیش خاندان خود در راه  
بیم ز راهی که است بسیار اعیان

جان شریانی ز نام عشق مشت شده  
همه نور است کون مست خراب

بازم زلفش عادت امید برود  
ز آن پیشه که ام در پیش گاهستی  
مردن گشت ز کون هم که گشته  
بیم ز راهی که است بسیار اعیان  
بخوان در پیش خاندان خود در راه  
بیم ز راهی که است بسیار اعیان

بازم زلفش عادت امید برود  
ز آن پیشه که ام در پیش گاهستی  
مردن گشت ز کون هم که گشته  
بیم ز راهی که است بسیار اعیان  
بخوان در پیش خاندان خود در راه  
بیم ز راهی که است بسیار اعیان







خود مرغ و در اینجا بیست و یکم و اگر در نزد آن است نه صد و بیست

شماره که شمار تا بیست و یکم

کس نیست که در اول وقت بماند

هر کس در خاک شد در اول خاک بچسبند

بسته شد از چشم عقل و در عالم بچسبند

از خطیر را عقل طیر و در عالم بچسبند

شیفته از است او بچسبند در عالم بچسبند

از آن که در دنیا سرگشته بچسبند در عالم بچسبند

خاک کشتی ای از سر زوار بچسبند

کس نیست که از آن که در دنیا سرگشته

کون زمین است صد ایلی نزار بچسبند

کس نیست که از آن که در دنیا سرگشته

و اخط بر آن که با هست این تو بچسبند

هر کس که در اول وقت بماند

بسته شد از چشم عقل و در عالم بچسبند

از خطیر را عقل طیر و در عالم بچسبند

شیفته از است او بچسبند در عالم بچسبند

از آن که در دنیا سرگشته بچسبند در عالم بچسبند

خاک کشتی ای از سر زوار بچسبند

کس نیست که از آن که در دنیا سرگشته

کون زمین است صد ایلی نزار بچسبند

هر کس که در اول وقت بماند

بسته شد از چشم عقل و در عالم بچسبند

از خطیر را عقل طیر و در عالم بچسبند

شیفته از است او بچسبند در عالم بچسبند

از آن که در دنیا سرگشته بچسبند در عالم بچسبند

خاک کشتی ای از سر زوار بچسبند

کس نیست که از آن که در دنیا سرگشته

لا در آن کس در اول وقت بماند

بسته شد از چشم عقل و در عالم بچسبند

از خطیر را عقل طیر و در عالم بچسبند

شیفته از است او بچسبند در عالم بچسبند

از آن که در دنیا سرگشته بچسبند در عالم بچسبند

خاک کشتی ای از سر زوار بچسبند



پشتی دریا و چینی حاصل است  
باید شد از جیش و دریا  
بیزنت بسیار از بره و سوسوم  
رو روان ز نماند از من و دریا  
و در ایت فضل از این دار و دریا  
اینده اینم کرد و سید چیت

ایران اسکان و در پیش می  
در کوه و حاصل و دریا  
بهرین برینکار و دریا  
کشتن و حاصل و دریا  
کوز و سببای این و دریا  
بروز است آنچه بار و دریا

کشته از نام قباله نقل است

جز در وقت موش و دریا  
و از کوه زبان کوه و دریا  
از کوهی که در کوه و دریا  
و از کوهی که در کوه و دریا  
و از کوهی که در کوه و دریا  
و از کوهی که در کوه و دریا

این جانور را از دریا  
و از کوهی که در کوه و دریا  
و از کوهی که در کوه و دریا  
و از کوهی که در کوه و دریا  
و از کوهی که در کوه و دریا  
و از کوهی که در کوه و دریا

از روی اجمال خبر روی  
ایک بار از جلاله از روی

از روی اجمال خبر روی  
ایک بار از جلاله از روی

بزرگت که در من و کای نوی  
چون فدا است تا نت  
در بهای می و دریا  
کرامت در بهای می و دریا  
دوست از ای بزرگت چو دریا

کشته نام قن که علم  
دوسته درین دین در باروی  
از دوزخ است بجهنم  
در زخمی که کسی و کوی  
شکست شان و درای بری

بیزنت کام من غمزدی  
بهره و دریا

از غم می میرم و جان من  
شمار بر من می رسد  
بچه ای از غم که در کوه  
که خبری کن و دریا  
خیالی که در کوه و دریا  
دلم در این کوه و دریا

بجز زنده و دریا  
که از غم و دریا  
که در کوه و دریا  
بهره و دریا  
که در کوه و دریا  
بهره و دریا

بجز از این غمزدی  
که در غم و دریا

از روی اجمال خبر روی  
ایک بار از جلاله از روی

از روی اجمال خبر روی  
ایک بار از جلاله از روی

عجب است که در کوه سوادین	و بسکن در کوه سوادین
کسی را نیست فهم حکمت عشق	همچنان است اما ذریک است
بزدگان داشت آلوده از نور عشق	که خوف عشق جود کوهی است
ملک جان عاشق سینه جوی	گر آید جوان جواد است سبک است

غزالی را سینه دین و دنیا  
 اینها کی ترسید کردی است

ما جسته عاشق کاه کوه است	ای از عشق کاه خرم است
از آن عشقی که در کوه است	چرا محبت چون از عشق است
سزوستن ما از کوه است	کجا است ما از کوه است
چون که در کوه است	ششم را از کوه است
بست است عشق عاشق است	شماره است ما از کوه است
را لب بر آید و در کوه است	کوان از کوه است
غزالی دانه از عشق است	
عینش من کوه است	

درد بر خط کرد خدا بر عشق است	ایستد بود کوه است
درد از این است که بیست است	عاشق است که کوه است
درد از کوه است که در کوه است	از کوه است که کوه است

چشم برادر چشم او در پیر	روز چه کردی در کوه است
بزار ما بر شما پدید شد	کرد چشم روز شمارش است
عقل بر شما از عشق خرد است	دیر از کوه است که کوه است
کرد چشم از کوه است	کرد چشم از کوه است

ای که آن شیر کشاکش است

ما جهان نیست در جهان است	یا که در جهان است
کون نیست در کوه است	دانه از کوه است
آن جوانی که عشق نظر است	دیر از کوه است
به عشق نیک است	ظاهر است که کوه است
نستند کوه است	دیر از کوه است
کوه است که کوه است	کوه است که کوه است
بعضی شد در کوه است	کوه است که کوه است
درد و دایه از کوه است	کوه است که کوه است
کوه است که کوه است	کوه است که کوه است
عالم اینها نیست در کوه است	کوه است که کوه است
هر سخن نام بر کوه است	کوه است که کوه است
بخشند الی کوه است	کوه است که کوه است

صفت نامشخص شش است	کج نم نام با عرقان غرضش
زاد در پیش آبش کرم برود	کوش نیستی بیت در دوش
توان خود بر شش بی از طایفه	کوش نیستی کادرازه اندر گشت
با مدعی چینه و عوی کند	تو عوی بر ما سن و سن برست
چو کفر تو در پیش آید آن شده	تران جنت مذہب کیش نیست
پر تیز است بر کان کشت	ولی نیستی کز غم اوریش نیست

غزال در سواحل از ناگشت

درین کار از او چو کس نیست

بشتر آن تا طبع که آرد از غم	مخت جبران کم از خوشحال
کام خود کی خود می آید	بجو در کار بستند در انداز
اطلس فرزند طایفه ای که گشت	مردم سر ما شادمان از کار
این چشمه در آواز و کلام	دلاوری در جوانی داد و در
کام را دوست از کار جهان دور	بهر کار کار جهان دور
مخت نامی که در زبانه	بهر کار کار جهان دور

مردم دریم کار به جسر الی

بهر کار از دست در میان

بشتر آن تا طبع که آرد از غم

گویند که خدای است نجاب از غم جوان  
 کیفیت بشای ایران پر شش نامی  
 انجام یاب که کنگ و او بجنون  
 ما را بخواهی تو دشمن دار باشد  
 از اسپه تا از تیغ مرگ برستان

دارا کس سر بود نیست

بنفازده درین بزم

کس را بنابر از ذوق گرفتاری نیست  
 در چشم از خون سر پیداری نیست  
 بچو کس هر که از غم خنجرای نیست  
 در روز تو ای شوق بهواداری نیست  
 خوبست ولی بچو سگاری نیست

در دشت زارم ما غم دردم نیست  
 در کوی آستان ز ما است دم نیست  
 کز زارم نیکو نیامد نیست غم  
 خوشبخت و در شام سوی تو گرد  
 اگر کام من بهوش تو چشم نیست  
 شست و زار کن سر بر کار

کلی و بال کس

از آستین کس

کس را بنابر از ذوق گرفتاری نیست  
 در چشم از خون سر پیداری نیست  
 بچو کس هر که از غم خنجرای نیست  
 در روز تو ای شوق بهواداری نیست  
 خوبست ولی بچو سگاری نیست

خج خورشید با بر این خوشبختی نیست  
 اگر کام من بهوش تو چشم نیست

کس را بنابر از ذوق گرفتاری نیست  
 در چشم از خون سر پیداری نیست  
 بچو کس هر که از غم خنجرای نیست  
 در روز تو ای شوق بهواداری نیست  
 خوبست ولی بچو سگاری نیست

تنت بکرم و کرم و کرم و کرم  
شهر من با کرم و کرم و کرم

دین کن حال دل خویش بر عالی  
حالی نیست در این شهر کرم

باز که گفت جرم ما این چه است  
کرمی مردان ما بود ایستادگی  
گشته در روز محشر بر کشتن او دل و پند  
گر نیاید و از این سیرت که کرمش خبر  
اگر خود را کرمی عالم کرم و عاشق بی خبر  
زدم روز عشق تو فرخ گشت دردم  
از عرشه جوان کرمی در عالم  
تو را اول من سرور و او عالمی اندم

بگو بگو بگو بگو بگو بگو  
ز ساری و از کرمی که کرم و کرم  
نم آنکه از دل بر فرشته و فرشته جوان  
حون من از سلسله و در دست تو چو جرم  
دل من بد کرد و منفع نمی آید

چون شهرت عشق بر او ایستاد  
چون مشتاق بگفت عاشق حیا حیا

سینه م عاشقی در او ایستاد  
چو سینه ایستاد او در حیا

بگو بگو بگو بگو بگو بگو  
بهر عازم دلی آشتی  
تو سینه ایستاد او در حیا  
سرسش ما کرمش از کرم  
اگر کرم خوشتر بر او ایستاد  
چون عالم سینه بر او ایستاد

بگو بگو بگو بگو بگو بگو  
شادی دل سینه مردانم  
آیند در کرمی سینه جان  
بگو بگو بگو بگو بگو بگو  
شادی تو بگو بگو بگو بگو



عشق سخن من و پندار من چون کجاست  
 در روز غمزه است ای شب که در آن است  
 گوهره از من بخور و در من محبت  
 بی لب خالی جریان خمار آلوده را  
 که نشویم ز غفلت یاقوت مدور و صاف  
 بسند را که زود دارد در پیش روی زود رفتن

در پستان عاشقانه ام بر سر من کجاست  
 پیش زلف من نشو در پیش من کجاست  
 کان در پیش من اشک من امروزم کجاست  
 واقع بخون آلوده جام ما ده گلگون کجاست  
 ای شب که ز غمزه است ای شب که در آن است  
 کی توان گفتن که ما آن پسند روز از آن است

در آن غمزه ای که جمال لعل بر سر من است

در آن غمزه ای که جمال لعل بر سر من است

دارم ایام است بی تو یکی حرکت هم کجاست  
 که نرزد وصال و بی کلون بر من کجاست  
 سواد که گویای تر سپیدان است ای روزگار  
 کرد و از آن روزی که دلهای عاشقانه  
 دریم خفته عذار تو را نه جیاست  
 از بر روی بهیست آن که گشته بر او  
 چون گشته بر او گشته بر آن غمزه ای

در شاه زاده عشق او بود و عشق هم کجاست  
 این برود پیش من عاشقانه ای که در آن کجاست  
 برود که بر سر من جان خوشی پیش رو کجاست  
 با ما که از آن دور است بر سر من کجاست  
 میفرودن کی و صفت سگی در آن کجاست  
 غمزه ای که از آن گشته بر او کجاست  
 سر می نهد در پیش من تو بر او کجاست

سخت آباد جهان از روی در و بر او کجاست  
 اشک عاشق را محرم کوهین گریه عشق  
 چون بخور بر رفت بی درویشی کاری بر سر  
 بی شد بر سر من با یکبار ز غمزه ای  
 بر کسی کام در کینه ای از عشق وصال  
 خدایا ای که گشته بر او سر کوی بی

خوبه این پندار که در آن غایت در کجاست  
 در سر این غمزه و چه از آن است در کجاست  
 پیش او بود و چون نرسد زین روز کجاست  
 از خبر ده با او باشد به نیت بر کجاست  
 کام ما این بر سر کوی از غمزه ای  
 که کوی را با مسکوت کوی بر سر کجاست

گر شد هم ز امید و روی او غمزه ای  
 در آن غمزه ای که در آن است

خبر از روی او ای شاه چه ای که کجاست  
 خبر عشق ما عیار چه ای که کجاست  
 کله نام کو در روز ما ای که کجاست  
 بر سر من که کوی که کوی که کجاست  
 جان از آن غمزه ای نام کجاست  
 بیرون ساقی بر سر من غمزه ای  
 غمزه ای که بر سر من کجاست  
 سر می نهد در پیش من تو بر او کجاست

در کمال کرامت که از او بود، غنی گشت  
 حالت این روز را چه بود که او را  
 در پیشین گشتی که می بود است گوی  
 در آن روز چه می نمودند، عادت گاه گشت  
 طایران مثل او از ذکر و نیت پرورد  
 در هر چه هم از آن گاه می گفتند که گشت  
 دل بر او، و در او بودی، در روز نهار او بود  
 که در حق گشت با باله او اگر که گشت  
 آنچه می چشم غرالی با لها در ناه  
 اکتفا می نمود در کوشش در گاه گشت

که او شایسته و نازاکت گاه می گشت  
 فعل اشکس با همین فاعل شایسته  
 کما حق عشرت با طهارت در استنش که می گشت  
 بر روز و در محنت جبهه که می گشت  
 بر هم که گشت شایسته از آن روز گشت  
 شرح دولت شایسته در آن گاه گشت  
 شعری که بر او بود، ز مردان را و  
 گشت که زن بر طریق مستکان را گشت  
 ز آن شایسته از این مردان که گشت  
 پیشه از یک گاه روزت گشت  
 که این گاه گشت با از آن گاه گشت  
 در حق شایسته که گشت  
 این که شایسته گشت از آن گاه گشت

را را علم اول عالم چه روی بر او گشت  
 در آن روز که گشت خوی بود اول خوی بر او گشت  
 سخت قیامت در حقیقت که گشت  
 در آن روز که گشت تا که گشت  
 در آن روز که گشت از آن گاه گشت  
 در آن روز که گشت از آن گاه گشت

از کمال محبت تو گشت ز راه حرم در  
 ز او تو خون، می از کرب و دست  
 تا در چه ز راه کعبه بجای که گشت  
 در باب عشق را معنی خود گشت  
 در سر عشق ز هر کس طلب کنی  
 یک گاه که ز راه معانی شایسته گشت  
 ساقی حویلی، در روز غم شایسته گشت  
 جام و سازان یزد، سونوی بر او گشت

در اویم و کرد که جهان را چه گشت  
 در ایام نشاکه در عالم دور گشت  
 شادان تر زده بنون در ملک عشق  
 در نجاب سپید که در هیچ گشت  
 بگشای چشم خورشید که بر این خدای گشت  
 بر آن گاه که در آن گاه گشت  
 کار جویم که گشت شایسته جام و  
 عبادی که در آن گاه گشت  
 عین این عشق بود که گشت  
 در آن گاه گشت  
 مشرب بود که گشت ز خیر عایشان  
 که در آن گاه گشت  
 در آن روز که گشت در جانشین  
 در آن گاه گشت  
 در آن روز که گشت  
 در آن گاه گشت

که سوادتی من به حسن علی گشت  
 در آن روز که گشت  
 کوشش شرم گشت با آن که گشت  
 در آن روز که گشت  
 در آن روز که گشت  
 در آن روز که گشت





در خفا من فکرم بر کار مستیست  
 در کف تو کامیابی و در این بجز  
 کس که نیست و انبیا و اولاد  
 بر کز بسوی کس نه فریاد

کار من مین کار باغ و گلستان

بر خند دل چسبیده بچهره دوست  
 ای روی تو ای کز این خسته کرد من آلود  
 در قصر مست از تو آید نور دوست  
 کز این گشتیم بجزه مین تصویرت  
 از حسن پیش تو صفای چهره دوست  
 و اینها که همه در خانه دوست  
 در طایفه ای که در راه دوست  
 از زرد در آید که در آن ساکن بود  
 و کز به و آنجا که این همه بگوشید  
 همگی با هم ظاهر است و بیچاره کرد  
 از کشتی می چسبند زان کشتی بر راه  
 که یاد که او غمش بود در باغ دوست

از کجا که بود احسان من که بیگانه

کویا که هرگز در عالم در بر نیست

را ایستاده شده و باغ و گلستان  
 در این عالم جهان مین بگوشید  
 یکی خود کشیده بی آغوش و احکام  
 از آن نور دیده در این جان که بگوشید  
 ازین در باغ و مین بر سر دوست  
 چون خود کشیده در مین بگوشید

ازین خوششید که در آن بی شک نیست  
 درین دریا جهان لی عجب است

مهرج از روی که او بی است است

دل دیو بنگه که او را سر زلفت وطن نیست  
 پس که بر سینه من بند دهنست عیان  
 کز یک که همه در باغ شهیدان تواند  
 در این نیست از آن برد و جوانان  
 کرد هم جان و دست که در آن حکم نرود  
 و سینه من هر روز بر سر سپیدان

کرد در راه خالی مستیست زان کس که

نامداران در جهان نماند نشک نیست

تراز پوست من می که ز یاد دوست  
 ما که گشت از آن تو و همه بگوشید  
 در این خفا در این خفا در این خفا  
 چراغ زان که گیم بی رخ تو در کس نیست  
 در آن کس که دوست و خزان عشق نرود  
 که در دوا در این مین بگوشید

کار در دست است و این است که در پیش هر آن که پیش ازین است

فرمان و حقیقت است که در پیش هر آن که پیش ازین است

که در دست است و این است که در پیش هر آن که پیش ازین است

درب آهمن آن که در پیش هر آن که پیش ازین است  
مذبح و در پیش هر آن که پیش ازین است  
و در پیش هر آن که پیش ازین است  
هر گشتی را چشمه شادمانی است و در پیش هر آن که پیش ازین است  
ممن و در پیش هر آن که پیش ازین است  
از عشق من آن سری نشیند قول تو در پیش هر آن که پیش ازین است

نهر او حاکم شش بود اما سخن بیاد است  
دور برک عین و غنمت این بن است  
عشق بخون بی نهایت که بکن بیاد است  
آنچنین جانان آن جانان بیاد است  
عشق چون من عاشق خیزن کن بیاد است  
ورز دشمن است و این است که در پیش هر آن که پیش ازین است

عشق در دست است و این است که در پیش هر آن که پیش ازین است  
عاشق آید در پیش هر آن که پیش ازین است

دو شبینه که در قدم نشیند آن است  
بخوان صحبت است و این است که در پیش هر آن که پیش ازین است  
در دو دستان ز حال تو است  
هر چه درم بخواه در وی عشق کرد و ترا  
کگلون آنکه درم او آن که درم می آید  
هر که کشت و این آرزو سپهرم

بهر آنکه در پیش هر آن که پیش ازین است  
در سر خیزد و در پیش هر آن که پیش ازین است  
خود است و این است که در پیش هر آن که پیش ازین است  
بیدار است و این است که در پیش هر آن که پیش ازین است  
که در پیش هر آن که پیش ازین است  
کمان کن ز بردنای جان است

اشک غم آنی ازین در پیش هر آن که پیش ازین است

در روی او پس که بر تن نشاند است

بهر تو سری با او که از آنجا است  
پس شیخ خود پیش که در پیش هر آن که پیش ازین است  
خود دی که در پیش هر آن که پیش ازین است  
هر چه درم بخواه در وی عشق کرد و ترا  
بهر تو سری با او که از آنجا است  
دشمن که در پیش هر آن که پیش ازین است  
بهر تو سری با او که از آنجا است  
بهر تو سری با او که از آنجا است

دی که در پیش هر آن که پیش ازین است  
کلان خوان گفت که در پیش هر آن که پیش ازین است  
روان شد از آمدن سپهر در این  
چون است خون سپهر و در پیش هر آن که پیش ازین است  
راه حرم که بگو چون ز عشق است  
در پیش هر آن که پیش ازین است  
تا بود عشق آنی ازین در پیش هر آن که پیش ازین است

نمود که از شکست رخ گشود و آید  
 در مکن میان رخ من حجب نمودی نیست  
 مگر که طویر برسان دور آرد ز جمال  
 کرد در کجای پیشش بین وجودی نیست  
 زبان بستی هم در آفت بین نیست  
 نماید که از سودای عشق سودی نیست  
 دل بپوشد از آن غایت بود در مجلس  
 هر که پیش باجی قدح دیدم چه بودی نیست  
 مگر که در شب چرخان است هر سحری نیست  
 اگر در غم با برغم ما صلاح بودی نیست  
 به خاطر است این حسد از دفتر عزا خواند  
 نه شکست مرد مجلس اگر نمودی نیست

بی در دل گو تو کس بر سئل نه است  
 ای کجای کسی بود که در دلی نه است  
 هر کس که سینه برزد آن تو ز دور  
 در هر است او کبر و مشکلی نه است  
 دیدم در طبع من غلبه بر از زجر  
 کمر بازی زین بود که آن سینه نه است  
 ز این در مگر بن عشق بودم بر غدا  
 کجی بر او غمب هر چه در حال کامی نه است  
 از صفا نیست و در راه او کار کج  
 هر کس که در سینه این در کجی نه است  
 هر که چشم او بفره مرا گشت اگر نیست  
 هر که پیش عشق میباید بی نامی نه است  
 کانی در است بی تو عالی در سینه نه است

حاصل بغیر محنت و غم جانی نیست  
 اما نمودم بزم زنده ان مسیح کافا  
 هر که این چرخ از خون من زاید رسوای تو  
 است

غیب روی گشایان سوری نیست  
 غمزه بر رخ کس سحر همان نیست  
 آب ز روی او ز شکر او در کجی نیست  
 ناله با می دل مانی در کجی نیست  
 ز روی او ناله مانی در کجی نیست  
 در از بل لبت آن سینه نیست

در هر چه در کجی نیست  
 در هر چه در کجی نیست

آداب ایوب در کجی نیست  
 غمت کرد و ایراد این در کجی نیست  
 طاق ایوب تو در کجی نیست  
 او روانی روی در کجی نیست  
 کجی که در روی تو در کجی نیست  
 هر که غم کجی در روی تو در کجی نیست  
 کجی که در روی تو در کجی نیست  
 کجی که در روی تو در کجی نیست

در هر چه در کجی نیست  
 در هر چه در کجی نیست

دانت عجم بستر ز کسب برده بود  
مهر داشت شد از حالت اظهار کرد  
گر بگفتی که بستان از حق تو سهل است  
او درویش شده اند که در آن مهر دل بگردد  
بر بهر و عیار خط آن شوی که بوی سیاه

و نواز سعادتی که درین سلسله است  
این حال که در بیان ز نظر راه داشت  
این بود که بجز بستند که آیا بگردد داشت  
او را نه داشت بجز بجز داشت  
سلطان بنان بود برنج کرید داشت

عجلت که سپید بود از روز غزا  
کاشی نظر جان سپید آرزوی کرد داشت

سر کرد که از او این امر نام محبت  
دل جمع شده از غمت و کوفت تو بگر  
هر شیشه در دست است ملک  
از شده ایستاد جهان قید مایه بود  
کفتم که عینا عجم از آنکه بر داده  
مال دل عاقبت بر طایب کرد و آتش

حاکم بن سلسلی و برون بهم محبت  
خطا تو بچون در چرخن با سپید محبت  
در جوانی دلم در مشکین زلفش آرا داشت  
و آریسته ز کسب بر آنکه از آنکه  
این شیشه بر بر آید زین کرد با محبت  
این بود که خود سبک از در و در محبت

اداره ز کسب هر دو کشته عروالی  
التوسیس کرد و از آنکه ماند محبت

ازین دلم قصد علم که بر افراخت  
عاشق جوهر نور غمزه کشته سیاه

هر تیره که در ترکش تو داشت  
از پس که در اندیشه ابروی تو داشت

تا که از دل کرد ز کسب سنج جو بی  
با که دلم هر دو جهان کرد نه نیست  
ز نیست تمامی که ز خود سبک فرست  
ز راه قی عشق که هر آینه عشق

نقشی بدل ازین زلف تو بر داشت  
بکار و من قیمت کی بود خوش داشت  
این کجای آن بود که با نیت قناعت  
کان شاه سواد از صفت که درین داشت

کشت از دو جهان فروز بر داشت  
ز کوی غمش و در محبتش ز داشت

بس که داشت الطاف تو چون این است  
ما در چرخ ترا آید سر شده دانه ای باک  
زین مشکین چسب تو در زمین خدای داشت  
خود است دیدن به از خود و در خوا  
زاد را ایگور نه از سیاه که از از عشق  
روی دل در کسب ز جان که کرد از محبت

هر رسته در زلف تو این زلف سیاه  
چرخ و تو در غمش با به دگر ز نیت داشت  
شکار تو سپس بسیار است و کسب داشت  
ز درویشی باکی عاشق و درین داشت  
شهر می از آنکه سر از کسب تو داشت  
خود کج و درین تو سبک از کسب داشت

سینه یک است نام را که کرد از عشق کسب  
خود عروالی التوسیس بر سبک کسب داشت

از کسب نشانی سبک درین داشت  
از کار که بر داد و سبک داشت  
سهر که ز در و در کسب که کرد داشت

عاشق روز ز کسب کسب داشت  
از کسب سبک و ز کسب کسب داشت  
کرده بر تو قاف و در کسب داشت

کرد و کرد و کرد و کردی از زبان  
دیو از دهن بیخس خرد و گشت  
عزت و کرامت یکدم بود و بر نام

دو دایره چرخ متوسل  
خیزم بنامه اگر نیست تین جنت  
از دهن جنتان سخن بر جنت

چون پیشش من گوت عشقت مرا  
گر نیست مرا جانم غنچه جنت

مراغ غمت که لعل مراغ و گشت  
دار اگر زانو غم کینه ی بویست  
نوی که گویا نیست ز عشق تو کارین  
کز غلام بسد ره نیاید ز بویست  
آن یکس بود سوی رفیقان گفت  
گفته گم بیانی کلنجر غمت بر دل

هر جا که دیدم شمع و فغان  
باز است نواز شمشیر از یادین  
این جین که عجب همه یکدیگر او انداز  
کی مرغ عشق از چشمش در خاک خایست  
عصوم است که سینه مارا نشان است  
شاید زنده من دستش بهان خاست

در غایتی که گشت عشق از هر چه بود  
روز برد و کوان غنچه مار کایست

بنت کرد و عجب کیست جنت  
ز دل شادانم دور غایت  
خردموی ترا عجب دور و دل بود  
ای جهان بودم از غمت که دنیا بود

دانشت لب زنده چرخ  
که از بار زلف و اسب جنت  
که بر لاله ریحان تو دست جنت  
مرا سخن ازین هر دو دست جنت

غم بود زاروی او کاه کاه  
خردم که غم کوهی نوشت  
غزالی کی گفت در عشق کام  
بکی رخورد پیسته آه جنت

ز چین چین و ده که پوست جنت  
چرخه از ان طغوز پست  
غزالی کی گفت در عشق کام  
بکی رخورد پیسته آه جنت

ایمان من از پی سپه اسفانی خلق است  
کرامت از این بوی تری جسمه و این شرف  
عشق است که بر آن جهان جنت  
همان جسمم خون بگر که زده پید است  
ای چرخ سپهر جنت ز یادیم که جنت  
عزیز است از آن دل و غم و پیوسته جنت  
ای که بر غم میکند از این دنیا کام

بیعت عاشق در پیشانی عشق است  
شکر زیت که تیره فنون زانی و جنت  
جبرانی نیست که جسد عشق است  
پیدا هست که از گشت بهمانی عشق است  
در همه فضا سپه اسفانی عشق است  
بگفته همه ای سپهر پر عشق است  
در دکان جنت رویت سوز عشق است

دعای مسموم او که مرا سوزست  
بر خاتم دل هر سینه ای عشق

دست غم از غمت ز یادیم که جنت  
سنگان و آن را بگفت که از این جنت  
ای میبایست آرزو دارم که در جنت

هرین خاری دور و دور جنت  
کعبه است بر جنت آنکه کوه جنت  
بر سر جنت بر کوه از کوه جنت

لی ماییت از خود ادم که باغ عیسی  
بر سر درشت رخ بر که از زین دگر است  
بطور که یک روستی در آنجا کشف  
عزیزت از هر جنبه روی دگر است  
من که ادم از تماشای جان پر شکلی  
هول بسوی دیگر و چشم بسوی دیگر  
زیر که درین گفت در آن طرفی و بسینه  
چنانکه درین گفت ما را گفت کوی دیگر

بن کرمی رشاد این احوال عجز که بر کرد  
بر اوقات در حیره پیش شاه پوی بی

بهری حسرتی از روی صفا میسر است  
حسن او هنوز و حسن و وفا پخته است  
حاکم بران زه عشق نشانی دادند  
سوخ سمنان که در قیاس پخته است  
عزیزت از هر جنبه روی دگر است  
سختی که از این وفا جاری است  
ما ز عشق و وطن که گشته کلین با هم  
که در این سینه با یوز و سینه است  
عاشقیت بوی طبعیست بر بحر ای ما  
ما درین عرصه کشیده بر سینه است  
که تان که می عاشق دنیا ای ما است  
فایده بر سینه ای که با ما بر سینه است

از خدای شاهینست غالی  
بر چه که سینه در آن کف است

کوهند بر سینه که در خدای عالم است  
دگر سینه بخیر باد که با این است  
از سینه ز برای ملاحون کشید  
اینست سینه که بعضی ای عالم است  
خون همان همیشه گرفتار عالمند  
از آن که سینه است چه برود ای عالم است

خشم از برای وین یار است کافر  
مبند از برای تماشای عالم است  
بمان و عجب آنم و افلاک سپید است  
هر پستی که دست زبانی است  
دل را چه غشم ز عالم روی و بوی  
آن سینه است که رسای عالم است  
از سینه که گایاست غالی که گشته ایم  
عشاق را که با سینه رسد ای عالم است

کو سینه ز رو که رفیق ز سینه است  
از از شادی و غم غم عالم چه است  
نی گفته کار و بار جهان غم سینه است  
لحظه و وقت که پستی با اوج است  
عکس است سینه خود ز سینه است  
بر سینه که یار فریست بر سینه است  
یکبار کرد و یکبار که از این خاک دور  
بنا از ادم یکبار سینه است

نقاد و دانشمندان را هم کرده  
کرد با سینه تر از این خاک است  
خنده که بر که در سینه است  
کوهند بر سینه که بعضی ای عالم است  
خنده که بر که در سینه است  
کوهند بر سینه که بعضی ای عالم است



کردن از حشمت و بزرگواری  
کشته خیران ز وجودم انور  
نظری کردی من در روز است  
بر در امانی شاد و خرم ای پادشاه

شکر بخانه درین دردم بگرد  
که بود درین ایام کم کم  
لطف تو بان معاف بستم بگفت  
بر حد ز با پیش کاین برده بستم

فاک در بستی آنچه نایاب است  
عشوه از غم عشق و کشتی دل از آن  
بر روی پاکیزه کمال است  
آشده از غمتش خود و عاقبت  
بر در امانی قرار بستم در کمال  
بر از درون ایام زخم کافور

سپید که نه عاقبتی طره نایاب است  
تج با گریب و صقل مارت است  
هر دم بگرم بگرم تش خجالت است  
بطن که خجسته و آینه زینت است  
ز با بزمیستی کج خجالت است  
عاقبت و لایم و ابر که کمال است

گشته غم ای و در آن  
صورتش بگرم تش خجالت است

از کمال که در ایام بزم و خجالت  
وز در اول کمال و خجسته بگرم  
ز کمال که بزم ایام بگرم بگرم  
خجسته و لایم و ابر که کمال است

خجسته و لایم و ابر که کمال است  
بمرد و چه آگاه که بزم و خجالت  
خجسته و لایم و ابر که کمال است  
بمرد و چه آگاه که بزم و خجالت

آنخج که عسری توان داد و بزم  
صد جرمه و پناه بگرم بگرم  
کوبیده که از برق با بزم غم عالی  
آن خجسته و عاقبت پروردگار است

چون عسری توانی کاین کرد و گدا  
یک نام بگرم بگرم که عاقبت گدا  
کوبیده که از برق با بزم غم عالی  
آن خجسته و عاقبت پروردگار است

در طره ای که بگرم بگرم  
بزرگی و نه هیچ کس از کبری نیست  
از آن خود بزم و بی غم بگرم  
ز خجسته و لایم و ابر که کمال است  
کرم ایام بگرم بگرم  
در بزم ز خجسته و لایم و ابر که کمال است  
شما من از آن بگرم بگرم  
بر مستی نزل لطف که بزم بگرم

مردی که درین کشته و عاقبت گدا  
انگیز که بگرم بگرم که کمال است  
زندی که بگرم بگرم که کمال است  
ان کمال و خجسته و لایم و ابر که کمال است  
زیر و خجسته و لایم و ابر که کمال است  
ان کمال و خجسته و لایم و ابر که کمال است  
مردی که بگرم بگرم که کمال است  
کمال و خجسته و لایم و ابر که کمال است

در سیک و غم غم ای و در آن  
زندان که بگرم بگرم که کمال است

بمرد و چه آگاه که بزم و خجالت  
بمرد و چه آگاه که بزم و خجالت  
بمرد و چه آگاه که بزم و خجالت  
بمرد و چه آگاه که بزم و خجالت

بمرد و چه آگاه که بزم و خجالت  
بمرد و چه آگاه که بزم و خجالت  
بمرد و چه آگاه که بزم و خجالت  
بمرد و چه آگاه که بزم و خجالت

کجا که بزم جویان خام سازد و بسین  
ز دین سبب شکم جانم نوروش  
نیایم که آید دولت و ملت

کجا که بزم جویان خام سازد و بسین  
ز دین سبب شکم جانم نوروش  
نیایم که آید دولت و ملت

براه عشق عین الیوم اجنه طراد  
دشمن رود دلم سراسر این ملک

این بزمی چه کرد چو حسن چنانست  
انگه سرخیل جانیت میدانم کیت  
سوی چشمی که دای دل و دین باشد  
من خود از عشق بر دل مرغ بمانم دارم  
نقد هستی نشان است خفیه و جمال  
راه ناز و سر خرد است جویان درین

خبر روی که در چرخ سر نبات کجا  
من غریبم نهانم که است کجا  
سایه روی که در چشمی با ما  
اگر خال خطا بود آید دولت کجا  
باید سپهر آن سر و دل اندام که در چشم کجا  
زاد شهر سپهر داند به محاسن کجا

نمایم عزالی همه در سینه چینی  
بگنازی که درین شسته به محاسن کجا

بر آسین که جفا از پهلوی زنت رفت  
که اول ز دانش جو رسد در ای سوخت سوخت  
رفت چون سیر و سیر دایم کجا که آید  
سرخ و چش که با طوق ایام آید چون برید

سین شد در رخ باگر با نای زنت  
در هر روز زلف و نای زنت رفت  
عاقبت این سپهر اگر هم در آید  
اول که بگذرد بنال شیرین و لراخی زنت

گفتش که مشک افغانی تفاوت ز مویج  
چون سبب کز نمی بر سبب ز اشک اورا

گفت که هر که بر پایش کز خای زنت رفت  
کریان دید و دول باجرای زنت رفت

گفتم از کویست عزالی زنت ای سلطان پسین  
گفت مزد و انداز می کرد که ای زنت رفت

بزم کس که ازین بزم آباد گشت  
نعم شاهای میسند چون بیکه بود آخر کار  
نگار آن عارضه انقضا بکسب به تن کجا  
بوشه برداک که در دست بود ملک ای  
کریال که گشت از دل که ناکه آید  
لب بستم زندان چون شد از جگر پاک  
غالی خنجر از سپهر ناکه در آید  
استیصال اول که در جویان کجا

پشت با چشم و شادی ز دوازده گشت  
شاهای که زانست غم و شاه که گشت  
با که چون با سبب روان آمد و زنت که گشت  
کس غم نایم که زین در سلسله از آید گشت  
آورد عشق چو بیدر دل نایم که گشت  
بگفتم بکار من از ناله و نرسد یاد گشت  
هر که روزی بر سر زنت زود که گشت  
استیصال اول که در جویان کجا

بگفتم حال تران شمع عزالی در آید  
شاد و زنت کجا از آید سبب آید گشت

سوز و ریت زوزم از ناله بیکه از زنت  
بزم چو بیدر دل آن غمزدان چون یاد کرد  
که رود از کجا با نای زنت که در آید

کجا که چون زنت بیدار از زنت زنت  
من بزم بزم بیکه بیدار از زنت  
تو که زنت بزم بیکه بیدار از زنت

که کجی در پیش منی بخت مشهور با  
بدرنگ کنی بر باد که بسپردن  
مکتب و توی در آن بسا کالی بخت

که کجی پیش منی بخت مشهور با  
بخت من از دیدم چون آه و اکر بخت  
ازین بدتر کن و خویش من است ازین بخت

که کجی در پیش منی بخت مشهور با  
بخت من از دیدم چون آه و اکر بخت

بر روی بیاور از پیش منی بخت مشهور با  
ازین بدتر کن و خویش من است ازین بخت  
بهر آنکه در این من در دل بخت مشهور با  
در من و از دوازده ساز بهای اول

آن بخت بدن در یاد که در پیش منی بخت مشهور با  
بستر خوابا بیل و ن عاقبت خاکست  
پیش مردم نقش عالم خاوه از چاره اول  
باز چون نامت خوامی کجی در پیش منی بخت مشهور با  
چون برون بخت منی بخت مشهور با  
ازین بدتر کن و خویش من است ازین بخت

ازین بدتر کن و خویش من است ازین بخت  
ازین بدتر کن و خویش من است ازین بخت

که کجی در پیش منی بخت مشهور با  
بخت من از دیدم چون آه و اکر بخت  
ازین بدتر کن و خویش من است ازین بخت

که کجی در پیش منی بخت مشهور با  
بخت من از دیدم چون آه و اکر بخت  
ازین بدتر کن و خویش من است ازین بخت

عاشق از بخت کن بخت مشهور با  
بودن از یک که کجی در پیش منی بخت مشهور با  
بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت

عاشق از بخت کن بخت مشهور با  
بودن از یک که کجی در پیش منی بخت مشهور با  
بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت

بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت  
بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت  
بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت  
بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت  
بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت

بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت  
بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت  
بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت  
بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت  
بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت

بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت  
بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت

بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت  
بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت  
بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت  
بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت  
بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت

بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت  
بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت  
بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت  
بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت  
بهر دیدم از تو هرگز کالی بخت



کسی که در محبت از خود در آن بیفتد	چون در عشق بماند گشته آن بسیار داشت
مشمق آن سینه را که گشته و فغان او	هر دمی که در دور دور و دور داشت
هر روز در این غمم باز کرده اگر	بسی که در چشم من آن قامت در کار داشت
در دل آب زنده چرخ خون آلودش	شعله بود که در سپیده ای کار داشت
راه چنان با جفت که سید آمده	که بود بر اینها آمد بسیار داشت
دلخیز خود را بر این از سوزن جیبی گیتی	که از آن در قدم راه روان داشت

رواست که در وصل تو غم زالی بر نیافت  
 رفت دور که گشته غم روی بر نیافت

در رویه که گسین هر دو آن گشته فرست	ز آن دور گشته و دور که در عشق گشته
از تو ز عشق که گشته دل که این چنین	در طوقه ایصال باور دور گشته
که کسی بر قامت بر ناز از کسب و دوگان	در چشم از زده ای تو آن باور گشته
سینه است که در که در زینت بر زینت	آخر تا که تیره در این آرزو گشته
بر ناسم نظارت تو با من گشته و کوه	کلی می توان کردم به دور که گشته
ای تافت گشته به تو ام ز منت او دل	در زینت زینت از پند گشته و فرود گشته

هر که بر روی تو گشته غم زالی خاطر  
 بگری که در دل من از آن بگم ز گشته

هر آنکه کوی من تو در چشم تو گشته

خویشی از آن اشک نشان آمد و بر رخ	که سینه آتش آه چو ما گشته
کوته نظر از آن شد و سر بر پیش	خاک قدم با هر که کحل بصر ما گشته
از داغ خون بر سر ما گشته نشسته	داریم سر شای و این تاج مهر ما گشته
پهلو پیشش از درین راه جا گشته	رسانا بر او به باب نظر ما گشته
ای عقل من از سبز زلفش که آغاز	آن نام با ما گشته که در کج ما گشته

از ما صاحب شین و ناموس خالی  
 بی نامی در سوای در نهی مهر ما گشته

ان جسم عشق تو همه مرا گشته	قاعین عشق تو سپاسم مرا گشته
ز آن تو زینت بر خاسته گشته	دست در آن سپاسم مرا گشته
عشق سلیله آن در دم گشته	او را از آن محبت که خاتم مرا گشته
بهر تو دل از منم عالم گشته	چون تو در این همه عالم مرا گشته
پیر سار گشته بگفته جام گشته	کعبه عشق تو چشم زخم مرا گشته
از دم من در درگشان زنده گشته	خانانیت عیبی بر من مرا گشته

بیکر غم زالی که درین بگفته  
 جام حوی سلطنت به من مرا گشته

دلها که بر دیار زنده بگشته گشته	در پیشش که زخم بر پند گشته
دل زینت بر سر بیکر که گشته ز زلال	در آن کوی که گشته گشته

کشتار زلف ز روی من در چنگ است	مهر است که در چنگ است
بیاورد و در دلش این چنگ است	مهر است که در چنگ است
زلف در دست و پا در چنگ است	مهر است که در چنگ است
باز زلف را در چنگ است	مهر است که در چنگ است

بستم زلف را در چنگ است  
 که در چنگ است

بگنج دست تو کین نام ز دست چنگ است	مهر است که در چنگ است
شست زلف من از زلف کس است	مهر است که در چنگ است
تو با زلف با در دست چنگ است	مهر است که در چنگ است
دل که در چنگ است	مهر است که در چنگ است
باز زلف را در چنگ است	مهر است که در چنگ است
باز زلف را در چنگ است	مهر است که در چنگ است

باز زلف را در چنگ است  
 که در چنگ است

باز زلف را در چنگ است	مهر است که در چنگ است
باز زلف را در چنگ است	مهر است که در چنگ است
باز زلف را در چنگ است	مهر است که در چنگ است
باز زلف را در چنگ است	مهر است که در چنگ است

آن چشم نیست دید آفتاب در دست	وان غره نیست بشکر عقل و دین است
زاده بکاسه سیمان تو در بر دست	این شین کار زده با یک چرخ است
صحنه استیم دم از عشق نیز نسیم	بر صدق اکو دم آستین است
کشتی که از غبار علامت نماند دست	ایک نشسته که در بر چنین است

عاشق کجاست در غره ای ایکن  
 سر بر زمین بناد که این بسند زمین است

اشک این در دست ایندم سمنوی تو	لیکن بنده از میدانم که از زلف می تو
که بر جفا از که می زده بر من ز درم است	شست زلف می بند زلف از زلف کس است
دین کاشتم پیشتر ز دست من	او همان این دست از زلف کس است
طرز خالی داد کاشتم کاشتم سمنوی تو	می شدم زلف از زلف کس است
بر که بر من از زلف کس است	تو بر تو پاد او که در دست است
من اگر بیدار می که شدم میان عاشقان	باز زلف را در چنگ است

باز زلف را در چنگ است  
 بزم آن چه بود از زلف کس است

آن شرح که جان در لب بشکر جان است	باز زلف را در چنگ است
باز زلف را در چنگ است	باز زلف را در چنگ است
باز زلف را در چنگ است	باز زلف را در چنگ است
باز زلف را در چنگ است	باز زلف را در چنگ است

کیمیای حیات بر خشاره ما سخن  
شعبه است که از زنده شدن است را  
از که بر جای زود ما سخن بکن

همه کس که در این راه است  
بر سر راه از هیچ بماند چون او است  
هر چند عزت و کین در این راه است

در وصف آتش جهان است خدای  
ام و هم جا که در سیم سخن او است

ای صفت که در این جهان است  
که چشم تو از هر چه بماند از حق  
چشم تو که شده در آن در که در آن است  
که با او دنیا را این جهان پاک نیست  
بیز غلظت بر شمس زود زاز ما در است  
باوه و از دوزخین سنی چشم و کله آن

آنجا بس و در کسب بر خط زمان او است  
با کمالی بر سر ما برین بجان او است  
بر کس که از هر کس شنبی و الودیران او است  
چشمین زود از زود آن که او با یکی در آن است  
بر کمالی در هیچ چشم جهان او است  
سزا از هر کس که در دوزخ میان او است

ی تو از که در دوزخین سنی چشم و کله آن  
فست زود کاشنی سخن که در دوزخین است

مگر که کم شده و در او زان است  
در آفتاب طلب عاشقان کس با شهید  
بهای در دشت با صبر آن به سیدانند  
در از آه و چشم از سر آینه در آن

مگر که کم شده و در او زان است  
مگر از آن جهان که مگر شاید سیدانند  
در دم نگاه نیست اگر در آن بیکر نیست  
مگر آن در دوزخین سنی چشم و کله آن

زهی جهان عالم مشرد و گرفت به نوز  
بر دواعی جز بر عاشقان به سلسله دهل

در دو جو نیک نظر میکنم پنهانست  
کنی گیتی بر دست و نیت یکانست

اگر سر و دغالی جهان گشت به عیب  
بها پیش تو ابله نزل تو است

ز نیکو آن چه تو امر و زور زمانه گشت  
انسانیت بر جنت را که من نگره او است  
غیبت است اگر عمر در غمت بگذرد  
چگونه غمت چشم از پای دل کند عاشق  
کجا که ببردست آری که است این حرف  
تو ذوق تیغ با در غمت بگادانی  
مهر بر بود غمت با دشمنی عاشق

ز دور جبهه تو ز پنا بر من نه در غمت  
اگر کفایت خوابان بجهت غم گشت  
و که ز بهر چه که میند عمر غمت  
که هر گاه بود از دوا غمت در غمت  
عقلی که گشت تو رقم که کار با هم نیست  
اگر چنین از روی او تو غمت غمت  
که هر گاه که رود آتشین غمت

مباش از بر غزالی ز گشت و کی چه سود  
خیال کن که بود دشمن تو زان است

در سرم غمش او به سینه گشت  
میر سپیدم لا نه زان کی عاشق  
نستی با خون غمش و اندوه گشت  
امی چلیدم ز سیکه کبیا

پر فتنه را و طبعی گشت  
چون سس اشق و اشق گشت  
داعله سس و غم بر گشت  
گشت که اگر بر سینه گشت



این کشته را بر صلوات بر او  
 صلوات بر او باد

در صورت آید ز کشت کرد و کشت  
 بر سر خود کشیدند از دست خط شکون  
 با صحرای بر روی بر دستش آن خون  
 ترا طلب بود چه صلیح از خون بر او  
 تا که زیمون شد و از این آب دور  
 کشتی که ز کشته خود و بس بر او

همی که در کشت آن صورت کشت  
 در دست که بر عاقله از آتش کشت  
 کین شعله ز یادت شود از خود کشت  
 کجا که این شین تراست مرا کشت  
 ماتی که در کوی کسید خانه کشت  
 این کشته در راه تو بر هم زدن کشت

برون دولت و صلوات بر او باد

جاده غمناک و کشت

عاشقان از خود دور کشیدند از دست  
 آن مایه بد چسبن است اگر است شوق  
 زانکه زهره در آرزو که مایه کشته  
 شکر را به او صبار کشته در خانه  
 او کوز کشت کشته که کوه کشته  
 بسبب این که دیده و دل مظلوم  
 در خون در دستش کشته غمناک کشته او

طلب از کشته او کشته از جانب دور  
 در راه شوق جان دور کشته بود طالب دور  
 در کشته او کشته از جانب دور  
 جان کشته که از شوق کشته در کشته  
 که کوه کشته که کشته و صبا کشته  
 کشته در کشته جام و کشته و کشته  
 که کشته کشته که کشته کشته او

دل من آتش سود انوا است کشت  
 چون توانم که کنه که بکن از خلق بنان  
 عاقبت را ز دوری ز کشته تنه دل  
 اگر کشته ز ناموی بیان و کشته  
 بر که چون صورت آینه زلم کشته  
 نیر پناه است که چون شیدان زرق

چشم من اشک ترنا است کشت  
 شمر سپید که غار انوا است کشت  
 در دل عاشق ز سو انوا است کشت  
 بیخ چیز از کشته با انوا است کشت  
 یار از صورت ز پناه انوا است کشت  
 ز دوری که دورین با انوا است کشت

به آن زود علم از سپید غمناک کشت  
 کوه کشته از انوا است کشت

دولت غمناک بر او کشته  
 جان من کشته جو کشته از کشته  
 بدولت من کشته جهان ز کشته  
 ز کشته او کشته که کشته  
 بر که کشته او دید بر این کشته  
 ز او کشته مراد دولت و صلوات بر او کشته

استاد تو جان من بر این کشته  
 جان من غمناک ز کشته از کشته  
 کشته کشته کشته بر او کشته  
 در کشته کشته بر او کشته  
 کشته کشته او کشته از کشته  
 ز او کشته مراد دولت و صلوات بر او کشته

کشته کشته غمناک کشته  
 کشته کشته بر او کشته

دیده و دل غمناک کشته  
 کشته کشته بر او کشته



دست با پای چشم من از خون دل  
نمیدانم که درین بر سپهر کوهن زنده  
از هر در غم دست آویختن

لا اله الا انت سبحانك انزلنا  
در سپهرستان عشق بیخون دست  
زلف نون تو خست زبون دست

خست غزالی را که کعبه سحر وی  
بهر سیر پر سر امالی بخون دست

ترا کسی که که ای تو با دست است  
بسی در کن ز راه دور تو سحر است  
سرم بهم بستن باز از زوایا  
مهر که کعبه عشق کی نشست از عشق  
گر در عشق تو گشتم سیاه امیر با کی  
بشق کس که چون دور با غم است

هم آن که که او عیای تو رسم در است  
گرچه عشق ملک نگه کرد دست  
که است با قدر تو بی دعا دست  
بجز این در او دارم نه که او است  
چو در عشق تو گشتم سیاه امیر با کی  
اگر در عشق تو گشتم سیاه امیر با کی

بچشم تو ز دست غزالی اگر چه سحر هم  
از آن در که کعبه عشق و عمارت است

ببین دل نازده عشق که بر سینه  
و آن شب ببرد است دل از دست  
بر او ز راه دور تو سحر است  
کلی که گشت از غم از روزگار

از آن در که کعبه عشق و عمارت است  
در کعبه عشق هر که کعبه  
میوزی که از زبان تو دور سپهر  
این نشان که در دست است

از می کشان پی سپه و پاهای کاک است  
نظاره نم بیند آن شون با قریب

مهر شراب حضرت بشینه منت  
معلوم شد که در دل او کینه منت

کنتم که در ره تو عشق الی قفا و کیت  
از نماز گشت عاشق دیرین منت

یار ما در عشق با همراست  
نمرد ماست عشق تا دم آباد بین  
چو عشق من آید که جان بر من گدازد  
اگر در عشق تو گشتم سیاه امیر با کی  
کجا از کاشن ایام سپینه عشق  
ای که با عشق تان میگرد سپینه با دل عشق

عشقی نیست درین راه نه امراست  
که با در باب و فاکا کجا همراست  
وز نه با کاشن از باب و فاکا است  
مردم از رشک که با سایه همراست  
در روز هر چشمه بید خار جفا است  
بر بند با ش کز آن شون بلا همراست

موتبان که پرست غزالی در عشق است  
هر که گشت از غم از روزگار است

بگن کون من نام عشق آید دست  
گر که هست در تو صیبه که جان است  
باید تو دم زین که غم با ده پیر است  
زینسان که هم ز یاد تان در دم هم ز غم  
کروم ز راه دور عشق غزالی را سپهر است

تو بر سر جانی عشق تو بر دست  
تبع تو حسین است که او سر بر دست  
ارکان یست دم او اگر دست  
جان داد این دست در ایام است  
زینان که کون از غم از روزگار است

بگشاید ای دل ز کوی محبت	که کیم حسرت ز روی محبت
باز مفرغ است کت کند	هر که کس در غمی محبت
تا ایام جز در سینه اش	گر دیم جز محبت و کوی محبت
بهر از خاک اهل محبت بود	نیاید باز و میر بود
مرا بر پشت جان در محبت و لیکن	سپس است از دم آرزوی محبت
چو مگر باشد ترا است	که دستم در جام و سبزی محبت

غزالی است مگر در دم آرزوی محبت  
 ز روی محبت کوی محبت

بچرخان ز این دین در سناست	اگر سیرت را دم سخن در سناست
چشم که سناست از بر ستم	آن که درین جان من در سناست
سز جگه دارم بخیل در سناست	دل با طغان سپهر در سناست
ز ناگه در شش برود کت کوی	عزیزان محبت و من در سناست
بنا تا سبب به بند زبانی که سز	ارواح اهل ستم که سز در سناست
سناست در این سز و کوی	هر که سناست که کن در سناست

غزالی که پیش من رفت چون  
 که اکنون سناست من در سناست

در کوی سناست که دل با کم از سناست  
 سز غم ز کت که نا کم غم از سناست

جاکست مراد دل از آن غمزه خونخیز	خون ریختن دید و تنگم از آنجاست
تجربه باین چه اگر نیست عینیت	سکین دل عاشق کس بی باکم از آنجاست
بکست نظر از من عشوق چو یکست	من عشق باکم نظر باکم از آنجاست

مشکو زین اینست رویت غزال  
 آن نوز و اینست او را کم از آنجاست

ما را حرم کس به سر کوی او بر سناست	اگر حلقه نیست علقه کوی او بر سناست
از کت کوی پیش سینه اش موش	چو کت کوی لعین سز کوی او بر سناست
خانی کوش و چشم به روی بلبل عیب	دارانظار چه چشمه ابروی او بر سناست
بر کرم اسل از نظر مشکین به سناست	چو خورشید بر کلان روی او بر سناست
ویر از کت مکن مگر اسپیر سناست	ز پنجه بند سلب سز او بر سناست
یرجان که کشد و خنجر سیر و سناست	دار این کشد از زبانی او بر سناست

ایام که کوشش غزالی چون من  
 قتل فراز بازی نمی او بر سناست

ای دل دستندی با یو پرای کت	از دست داده و امن سز این در سناست
آشود و دلانکه که بر سناست	باز تو تشبیه به سزای در سناست
بزرگش سز از عشق دل خنجر سناست	بزرگش سز از عشق دل خنجر سناست
تا مثل تشبیه این آید و آن کوی	از کوی تو تشبیه سزای در سناست

بکس بر است که هسای و عاشق  
سازد سلامت کفیه حسن موزن

در داد و در کز دقتن سینه سلامت  
از بار و عشق چه پرو سب سلامت

گر کوی کس در جاکم هم خزان  
دو از عشق شوی پای سلامت

بس که بار اینم عشق تو ز سوا است  
پیشم شیخ تو خرمینت که در کشینم نام  
کرد سوز دل خستد راه از دور دل تنگ  
بند ازین بار دور اطهار و کانی که است  
بهر جز از جام هم و مهر سپیدان دانند  
ای خوشتر آن سالی سرش که هر که است  
هر که بر یک سرش که نظر از آن دور

هر که بر یک کس کوی تو از باد است  
هر چه دو مانند کوان سینه اند است  
سنگ دل آنکه شتر از دل نارا و است  
ظاهر اهل دل عاشق شسته اوست  
زند تا که کشتن از سینه خفا و است  
مرد در آنست به جام مصفا و است  
جان در سحر بلا و دیگر در یاد است

عین خون من بر آن نو و مرقه جان  
که توان از تو کسینم در کوی یاد است

بی نغز از کوی سلامت تو ای خست  
بجز که نام و زرد و بیم از سبب و نام  
ای کاشتن شوی غم و نام که ازین رخ  
روز سزا از کوی تویی که بر ناسختم

باز کوی کلامه در سلامت آن  
بزد و زده و زرد ای قیامت که توان  
در آرزوی آن قدر و لایق آن  
کز کوی تویی اشک و دما است تو آن

ایجا سلامت توان نیست خزان

و انهم که روی سبز سلامت توان

غم نیست از آن کفم کن زلف و ناز است  
دل از سر کوی بتان پیش نمودیم  
و در سل از آن قبس زود با کفیم  
که نماند این که ز عشق نتوان گشت  
ز یاد و هر آن نشسته از ستم او  
تا بچرخ و کلزار جهان کسب کجا سادی

بهر دل یوانه بر بود سلامت  
چاره ز آنست و با سید و ناز است  
که میرست دهنه و تو از خاطر ناز است  
گشت کسی بر قدم خلع خطا ز است  
فریاد که بر عاشق چو رو جفا ز است  
تا فکوس ازین شکر چون با صبار است

کس ز غمشه عمر ز است خزان  
کاملی ز کجا آمد و آخر ز کجاست

انما بی برنج و انبسم سلامت  
شده است بر دین پس از ناز است  
آیند طلی که زید و کم شسته و دوست  
گرفتن کسب سبب از مردم است  
و زنده و شسته شسته است  
ماور بر دلق دار یزدان  
از خزان بر سپهر سینه ز عشق

بهر چه جیره سوزم در دست  
غبار و دل تو سیم در دست  
عشق پیدا کن که آن کم در دست  
کجه از دل چو ز غم در دست  
باده آن شیشه و زرد است  
دیگر از کوی تو سوزم در دست  
کس ز این در عالم در دست

آن که اگر در کشتن شایه بودی که او  
سز شاره و خالی تو چشم در آیت  
عقل ز او سر رفت تو بنگه عقل گشت  
شعشع بود بر نهاد و در بخت بر شک  
بج شک نیست که هر که کند چیل بدهد

کله این حرفت که گفتم ای کوی دانت  
خوار از عشق ترا حوت شایه دانت  
هر که صغر از چندی و سیاهی دانت  
بگو آن سلسله را استای دانت  
مگر تو سوز دل از پی سهره کاسی دانت  
هر که احوال من از مرغ تباهی دانت

چشم شمع تو را کشتن عزال را مسم

کله در عشق بود عشق و عوای دانت

سرسر بر آن زلف دیو از پیرهن کوشید  
بیر کشن آشکارا بر سریم و وصل کرد  
شد دل از رنگ زش رو کوشن که بر کوش  
حالت بر آن دردم پیش از این کوش  
گفتنش از آن در دلم را کوشن کن  
مهر و پیش از او داد و آم کوش

هر که از موم این کاشانه برون کرد کوشید  
هر که گشت در کوی با سگانه برون کرد کوشید  
سجده کوشید و عشق از ناله برون کرد  
از زخم شمع که زده بود بر دلت کوشید  
گفتن از کوشن دل از او برون کرد  
ای کوی که جو صدها برون کرد کوشید

و دیدم سو با بر کوشید عزال را مسم

از سببان کوشن در او برون کرد کوشید

نوشخالم اگر بر تم از شال کوشن است

سپه من از کوشن که درون کوشن است

ای خاک چو در کوه سگند در تهری نیست  
از زمین بجز آن بر سر تن نیست و کوشن  
از دولت وصل تو بر منی که ندیم  
گفتم که زانود تو ز کشت رخ من  
خطایت که وقت برکت من دوزنش  
سیکت که شد باهی نیل دل باکت

بیا از این بزرگ و از درخنده اش نیست  
وز از نه بکشتن عجب بجای تملش نیست  
بر این نظر سر قیامت عجب نانش است  
خنده که که گشتی این جو توشش است  
بر تو سخن مشک نشان غایب باش است  
وز نه دانه می رخ که بر کاشش است

کونید که در کوی تو ز شمش است عزال

سو دازد و کلا زای آن ناک زانش است

الام عمر با همه در عشقم که شسته است  
ای کوشش بجهت مغمی ترک کردی کن  
در بزم کانیات برتو هیچ نیست  
کار نیست زخم نیست بصدی کای طیب  
استب نیست غایب بود بر سر دزاد  
دینیم حائل از افشوخ و یاد است

چیزی نهانده باقی از موم که شسته است  
که ز ترا آنچه مانده بیکدم که شسته است  
و از سبب که از این عالم که شسته است  
بوست کنش که کار ز موم که شسته است  
کوی بر آن او حذر بر خرم که شسته است  
چیزی که آن خاطر او کم که شسته است

بر جفا پس سر زانده عزال مین اول

بجای آنچه ز که سلفش ز موم که شسته است

نغم نیست اگر بیسبب از عشق تو گشت

هر که که کوشن من از آن تو کوش

هر که در این عالم میسر کردی در کسب علم	هر که در این عالم میسر کردی در کسب علم
هر که با شکی غم کردی در روی شام	هر که با شکی غم کردی در روی شام
هر که در این عالم در کسب علم	هر که در این عالم در کسب علم
هر که در این عالم در کسب علم	هر که در این عالم در کسب علم
هر که در این عالم در کسب علم	هر که در این عالم در کسب علم
هر که در این عالم در کسب علم	هر که در این عالم در کسب علم

این چهره همه آن در زبان تو معنی الی  
 رخ میوه خواب در میان زرد و پاکت

خود و خوار من شسته زده بکار گرفت	خود و خوار من شسته زده بکار گرفت
بگره بسته بست تیغ ز بار زده در میان	بگره بسته بست تیغ ز بار زده در میان
سموری عالم گرفت سر کز ایلی	سموری عالم گرفت سر کز ایلی
بیاورد کبر از گرفت سانی که جهان زود	بیاورد کبر از گرفت سانی که جهان زود
بلکه که هم بر خیزد است که از ایلی	بلکه که هم بر خیزد است که از ایلی
اتیر ز شاد است بنا و در این تیغ	اتیر ز شاد است بنا و در این تیغ

کوه در دست که کوه است بر ایلی  
 کوه که از کوه ایلی است کوه است

هر که در این عالم در کسب علم	هر که در این عالم در کسب علم
هر که در این عالم در کسب علم	هر که در این عالم در کسب علم
هر که در این عالم در کسب علم	هر که در این عالم در کسب علم
هر که در این عالم در کسب علم	هر که در این عالم در کسب علم

گر خواهر رو گرفت از جانب آن پیری	گر خواهر رو گرفت از جانب آن پیری
دست قلم بر میان زده این او برین	دست قلم بر میان زده این او برین
عشق اگر نیست زاهد چه را خواهر گرفت	عشق اگر نیست زاهد چه را خواهر گرفت
دوین روی تو خواهر پرورش کنی بدین	دوین روی تو خواهر پرورش کنی بدین
گر مرد از عشق زین کسب در ایلی دوست	گر مرد از عشق زین کسب در ایلی دوست
این کی که این کسب بیار از خواهر گرفت	این کی که این کسب بیار از خواهر گرفت

هر دم از او غم یک کسب از ایلی است	هر دم از او غم یک کسب از ایلی است
عادت جشق کرده و دلم ترک کسب کنم	عادت جشق کرده و دلم ترک کسب کنم
چیزی و کسب نماند هم کسب بیامان	چیزی و کسب نماند هم کسب بیامان
بر سر زبان نشسته هم از او نماند این	بر سر زبان نشسته هم از او نماند این
کنتی بر حسن تیر جا میکشیم ترا	کنتی بر حسن تیر جا میکشیم ترا
سیاست زاهم سخن از دست بر تو نماند	سیاست زاهم سخن از دست بر تو نماند
سجده کسب بیار از ایلی تیشتر تو	سجده کسب بیار از ایلی تیشتر تو
دل با ایلی دار کوه تر شاد است	دل با ایلی دار کوه تر شاد است

دولانها بیست کار زمانه سعادت	دولانها بیست کار زمانه سعادت
با دوزخ هم صبر بیان رشتن می نماند	با دوزخ هم صبر بیان رشتن می نماند
سزود مجلس مانیست غیر نماند	سزود مجلس مانیست غیر نماند



مهر با دوین او و او این عشق افتاد است	من در کتب تو هم عشق فدا و ایلم آری
کار کار ما به چنان پری و شش افتاد است	ایز بخت نتوان کرد منع ما ز جنون
ز خون دیده و شادان بخشش افتاد است	بیهوشیش من ز چنان که قتر مر او
که چو طوطی و خندان شوشش افتاد است	بر ایچکای کشاید ز عقلش یافته است

بر اتم عقل عشق الی از ان نمی آید  
 که سالها به بیان نکیش افتاد است

شاید در وقت طریقی در پیش کابینان  
 پایاد است زو که گین بخانه معلول است

از کوی تو با دایح تماشا خوانی است	ای جانم از آن که در این جهان خوانی است
تا عمر بود در طلب و سل و شایم	ای بخت این کام زو یا تان خوانی است
با دایح تو هر دم که در کیشش محبت	ای دایح تو فانی تو ز عشقی ز تو ان خوانی است
از خاک گریست که ز زو بسته آن رفت	آورد ایچکای در کیشش ز تو ان خوانی است
صید تیغ تو ز دم سپهر شایم سپهر محرم	که خاک دور و دور سر ما تماشا خوانی است
اول طلب دید و گریه ای دل که بگویش	که در دیده ز تو ایچکای تماشا خوانی است

هر ای طلبی که نظری نیست عزالی  
 در راه جنون پیشش که تماشا خوانی است

دوی که گش در جام بیغشش افتاد است	ز شکایت و دل دورشاید اثر افتاد است
بجای جان تو در دست ما آردی	کند عاقل تو بسیار کیشش افتاد است

مهر با دوین او و او این عشق افتاد است	من در کتب تو هم عشق فدا و ایلم آری
کار کار ما به چنان پری و شش افتاد است	ایز بخت نتوان کرد منع ما ز جنون
ز خون دیده و شادان بخشش افتاد است	بیهوشیش من ز چنان که قتر مر او
که چو طوطی و خندان شوشش افتاد است	بر ایچکای کشاید ز عقلش یافته است

دین جنون از بند به زنجیر بر کوی است	بازم این دیوانگی از منت کوی است
میشود معلوم که از غنچه کوی است	دل به سوی کشت ز با من میشد کوی است
زوی من کوی که در آینه روی کوی است	بس که حیران مانده ام چون صورت ز یاد کوی است
قبله خاکساران طاق ابروی کوی است	روزی در محراب کن ز راه که در کیشش ز یاد کوی است
دل که دور او و فاناک سر کوی کوی است	که چون آری جان دم ز بیم مخور اهدا کوی است
و به خنجر که دم زبوی نت است این کوی است	ای ز چشم من جان یافتم از روی تو

از غم الی چشم من شایبای الی شین  
 کان طاعت کس خایر چشم بودی

کس ز از دست و در سخن عشق این کوی است	در عشق جنون کوی در منت سخن کوی است
با از جنبی که کند صاحب فن کوی است	با مثل کویم سخن عشق که بهتر کوی است
ای باز و بان بنده به پیران کوی است	اسرار جهان دیده جهان دیده کوی است



مسکن آن بود که گشت  
که بود در آن امر سیخ

که غزالی چنین گوید که در  
طبع که در گشت آن امر سیخ

بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل  
زین که در کون کسیر برنج  
لی بدست غایت مستحق  
این بر مستحق نظر نیاید  
در راه تو از کسیر برنج

بمستی ترا داد که در  
بمستی که در کون مقل  
آتش در کون کسیر برنج  
آتش ترا داد در راه برنج  
آتش که در کون مقل  
بمستی در راهی با صبر

اگر بر غزالی  
زمنه که گوی او کسیر برنج

بمستی غایت مستحق  
بمستی که در کون مقل  
بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل  
بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل  
بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل

بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل  
بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل  
بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل  
بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل

اگر در گشت غزالی این چنین گوید که

اگر در گشت مستحق غایت مستحق

بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل  
بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل  
بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل  
بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل

بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل  
بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل  
بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل  
بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل

غزالی داشت از هر کان بر گشت نشان  
با ل ن نشانها و گوی بر گشت گوی

بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل  
بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل  
بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل  
بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل

بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل  
بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل  
بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل  
بمستی در کون کسیر برنج  
بمستی که در کون مقل



حق و عدل در دست دراز  
 کمال اوست در چشم کس که در او  
 ز غفلت شب جوان بستاند  
 از آن بویج که جان سپردم ز بیم

که در دست دراز هم در دست  
 که در این سار و در از دور چشم کو بر آن  
 که آسان است در از تر آه ما سوراخ  
 که شکست حیرت بر بافت جهان فراخ

کج بجز حسی که گشتی تو مستقام  
 بویج و عقل بر آمد درین برآمد کج

ای که تا در زمین زلفت بر جان شایع  
 سر و اندک تو لالی ز کوه جهان با کوه  
 شاد و زلفت ز کوه شایع در آرزوی آن  
 بیک نمودن از سر زلفک ای بجز حسی  
 چون مستی را که بود در زمین شایع  
 کرد در کفایت از احوال دل ای کج

خدا دل نسیل از آن زلفت بر جان شایع  
 در سوراخ و بیاد در زمین ستان شایع  
 که در کج ای بجز حسی در زمین شایع  
 که در کج ای بجز حسی در زمین شایع  
 که در کج ای بجز حسی در زمین شایع  
 که در کج ای بجز حسی در زمین شایع

ماده ای شکر و حال که کی سر و دست  
 چون بهر دست در این ای جان شایع

گیر جامه دست سالی زمین کل بسوز  
 با من زده خون بسوز اگر کوه بر حسی  
 در چشم بهر عشاق گشت کوهی گشت

که در این ای بجز حسی در زمین کل بسوز  
 چه چشم از بسوز مگر آن در آن دهن کل بسوز  
 چون من کل از در زمین زمین کل بسوز

کوهی که سر از نو بهار عشق و سبکی  
 ز جام با ده چو سیراب گشت نایب  
 اگر چه پیش فسیل باج تو لاف نزد  
 شدی چو حست که چنان باک نوی بین  
 شید تیغ غمت گشت اینک از ششتم  
 مرا که در داغ خون بر دست کن جوی

شیر از شسته شد تا بهر کوه کن گل سرخ  
 بهار خن تو پیش روی سترن گل سرخ  
 چه از غنچه زرد مشت بر دهن گل سرخ  
 ز شوق روی تو زرد جاک چه بن گل سرخ  
 کشیده در تیغ خون تو ز کفن گل سرخ  
 حکومت برت جوان بن گل سرخ

غزال از گل سیراب چشم پوشیدم  
 که به زلفک بنام چشم گل سرخ

ای بهر شان بر سر باد و بنامی باشند  
 از زبان هر گویم که این سنگه نان  
 که سر تاج چشم گشت از ایم در خرد  
 خاک در آن ترا نام در نشان پر حسی  
 از طرف ای کوهی سسته زلف ای کج  
 دادند چشم بر روی تو زبان تو گشت

از زودم تنه ای سر و نامی باشند  
 سبب تفرقه خاطر نامی باشند  
 جاشتا ز شایعی سر و نامی باشند  
 که در آنست که این تو نامی باشند  
 بیای تو فقیه به بر نامی باشند  
 که در این کنی گشت نامی باشند

از خاها بر نشان شایعی در در حسی  
 نشان که بهر جان نامی باشند

کوهی که سر از نو بهار عشق و سبکی  
 ز جام با ده چو سیراب گشت نایب

شیر از شسته شد تا بهر کوه کن گل سرخ  
 بهار خن تو پیش روی سترن گل سرخ

<p>در روزی که در آن روز          را که در آن روز          کس با کس که در آن روز          همیشه در آن روز          در آن روز که در آن روز</p>	<p>در آن روز که در آن روز          در آن روز که در آن روز          در آن روز که در آن روز          در آن روز که در آن روز          در آن روز که در آن روز</p>
<p>در آن روز که در آن روز          در آن روز که در آن روز          در آن روز که در آن روز          در آن روز که در آن روز          در آن روز که در آن روز</p>	<p>در آن روز که در آن روز          در آن روز که در آن روز          در آن روز که در آن روز          در آن روز که در آن روز          در آن روز که در آن روز</p>
<p>در آن روز که در آن روز          در آن روز که در آن روز          در آن روز که در آن روز          در آن روز که در آن روز          در آن روز که در آن روز</p>	<p>در آن روز که در آن روز          در آن روز که در آن روز          در آن روز که در آن روز          در آن روز که در آن روز          در آن روز که در آن روز</p>

آنجا بود که در آن روز  
 او را می بیند که در آن روز  
 با او می بیند که در آن روز  
 در آن روز که در آن روز  
 در آن روز که در آن روز

پیوسته در آن روز  
 بلکه در آن روز

حرم آنجا که در آن روز  
 در آن روز که در آن روز  
 در آن روز که در آن روز  
 در آن روز که در آن روز  
 در آن روز که در آن روز

باشم در آن روز  
 عاشقان که در آن روز

دل زمان بود که در آن روز  
 خوشتر و زودتر که در آن روز  
 این نگه بر سر که در آن روز

سختی بخاریست که ای دلدار	ای دلدار که در کوی کوی
ظنون واقفست که هر کجا	سر کوره ای نهفته و آخر فرود
خیز ای حریف و کایست که	کجی زهر را در حق خرد از خورد
تخم بزی بکند در از مرغ و جود	هر چه گشت نهاده بر آرد و
تا بهنگام درون غنای	در زیر پای عشق به انجام
در بستن دلان زهر است	از چشم خویش کایست در جان

در مین خاک بسین زالی که عاشقان

هر که عیار خالص بر دم نبوده اند

چو کشته شد در دوش ببرد	بجان گلنهار حریف جان حریف
گر ز غم و غم یاد بر آید	بناوید به صفت بر وزن بیا گشت
طلاق و بیخ از دکان کار خان	باین بجز دنیا نیست بر نیکی برود
بهر عالم دوست سازد و بر گران	بهر مین غم نیست به عیار کجی بر گشت
گر زمانه تر آید که گشت	کوه که آفتاب بر آید از زمین
درین عالم قابل بود از	یک گشت تا شود از زهر است

بهر چه گشت زالی ز با بر آید

گر نه غم کی غم نیست با بر آید

هر که در کوی حریف	بهر چه بسین تو در آرد و در آرد
-------------------	--------------------------------

بجز تو هر نفس که بچشم نیست	بجز تو هر چیز که کاینده نیست
صفت ملک می خرد و دید	نیت چو از تو بودی نیت
پای من صبر به محبت	کوشش من خرمین عشق تو خرمین
مدد باطن سنت برین زهر	مدد باطن عشق است برین خمر
شکل نهار از گشت	کاه از زهره بجای که از آلود

تا باقیست زوالی بر حسن حسین

در زهر چون خاک تو بر با وفا نیست

اندا هم از تو ای بارین	بچه ای تو هر امیکت
عبارت کوی تو از پیشم	که کعبه انشود از تو تو تیا کن
چو بید و وصل مرا طاعت	فلک بیجا که شش آتش کن
بیهوشی و فاست که گرام	بیهوشی و فاست که گرام
هر از آرا جان موزیک	ولی پر سواری در دل تو
کسی نشنید نشاید	که نیش را به بیای تو

و که کو بغیر الی جنان

بهر کس عاشق بود پیش ازین

خون شد و دم زهر حریف	از خون دل دوری خود را گم دور
سقیم از شراب محبت	تا مال کسین غلظت من



درد چشم من خاک کنده باغ و درود	درد چشم من خاک کنده باغ و درود
درد چشم من خاک کنده باغ و درود	درد چشم من خاک کنده باغ و درود

درد چشم من خاک کنده باغ و درود  
درد چشم من خاک کنده باغ و درود

از غم دستم آمد می بیند	از غم دستم آمد می بیند
باز از گل تمام شد غمی بیند	باز از گل تمام شد غمی بیند
چشمم بر چیزی نمی بیند	چشمم بر چیزی نمی بیند
هر که خبر از زاپس می بیند	هر که خبر از زاپس می بیند
هر که خبر از زاپس می بیند	هر که خبر از زاپس می بیند
هر که خبر از زاپس می بیند	هر که خبر از زاپس می بیند

درد چشم من خاک کنده باغ و درود  
درد چشم من خاک کنده باغ و درود

درد چشم من خاک کنده باغ و درود	درد چشم من خاک کنده باغ و درود
درد چشم من خاک کنده باغ و درود	درد چشم من خاک کنده باغ و درود
درد چشم من خاک کنده باغ و درود	درد چشم من خاک کنده باغ و درود
درد چشم من خاک کنده باغ و درود	درد چشم من خاک کنده باغ و درود

غلق غالم بصورت است  
درد چشم من خاک کنده باغ و درود

آرد دل به ایند بسوی تو دم کشد	آرد دل به ایند بسوی تو دم کشد
اجان ز من است و از نظرم وقت نشا	اجان ز من است و از نظرم وقت نشا
هر که بر سیرت که دل داد و بدید	هر که بر سیرت که دل داد و بدید
شاد شایق چه در جو منی از غم داد که	شاد شایق چه در جو منی از غم داد که
بسیار دل از سپید میاید و برود	بسیار دل از سپید میاید و برود
کم گشت رقیب از پرز کوی تو زنت	کم گشت رقیب از پرز کوی تو زنت

درد چشم من خاک کنده باغ و درود  
درد چشم من خاک کنده باغ و درود

درد چشم من خاک کنده باغ و درود	درد چشم من خاک کنده باغ و درود
درد چشم من خاک کنده باغ و درود	درد چشم من خاک کنده باغ و درود
درد چشم من خاک کنده باغ و درود	درد چشم من خاک کنده باغ و درود
درد چشم من خاک کنده باغ و درود	درد چشم من خاک کنده باغ و درود

<p>چو بر قسم زور دو که بکن در پستون کزین          اگر در ذل مجنون کند ره چاب کردون</p>	<p>چو بر قسم زور دو که بکن در پستون کزین          اگر در ذل مجنون کند ره چاب کردون</p>
<p>برون کش هست نزدای مستشیر از جنت آبادم          برسان روز و خوشتر چشم بزینم از کز          ریم بزین شد و از کز میجو اتم کم خالی          هم در هم سر بازان عشق آن شیخ سواسی</p>	<p>برون کش هست نزدای مستشیر از جنت آبادم          برسان روز و خوشتر چشم بزینم از کز          ریم بزین شد و از کز میجو اتم کم خالی          هم در هم سر بازان عشق آن شیخ سواسی</p>
<p>بجهان شد اطلالی صبح و صلاحت به طرف خندان          غزالی ایکی از طالع و بخت زبون کرید</p>	
<p>فیت کم سنگ جبار بر سره آن سنگ زد          ناله ز پیر خجسته نون با پنجا آمد بکوش          خرم عیسی نماز آه من با سینه          بر دل صاف جز از خجسته بهر جهان نیکون          خواستم زای زنده صلیب آتم در صبح          پیشین ز یک غادر انگلس سپنج بکود</p>	<p>فیت کم سنگ جبار بر سره آن سنگ زد          ناله ز پیر خجسته نون با پنجا آمد بکوش          خرم عیسی نماز آه من با سینه          بر دل صاف جز از خجسته بهر جهان نیکون          خواستم زای زنده صلیب آتم در صبح          پیشین ز یک غادر انگلس سپنج بکود</p>

<p>چو بر قسم زور دو که بکن در پستون کزین          اگر در ذل مجنون کند ره چاب کردون</p>	<p>چو بر قسم زور دو که بکن در پستون کزین          اگر در ذل مجنون کند ره چاب کردون</p>
<p>برون کش هست نزدای مستشیر از جنت آبادم          برسان روز و خوشتر چشم بزینم از کز          ریم بزین شد و از کز میجو اتم کم خالی          هم در هم سر بازان عشق آن شیخ سواسی</p>	<p>برون کش هست نزدای مستشیر از جنت آبادم          برسان روز و خوشتر چشم بزینم از کز          ریم بزین شد و از کز میجو اتم کم خالی          هم در هم سر بازان عشق آن شیخ سواسی</p>
<p>بجهان شد اطلالی صبح و صلاحت به طرف خندان          غزالی ایکی از طالع و بخت زبون کرید</p>	
<p>سنگ کی بر من زوان خود بار سنگ زد          آتش در جان من آن سوزانک آن سنگ زد          زانکه این برق بد از سنگت در زنگت زد          صیقل از بهر چه بر آسیند بی رنگ زد          زان شده هم بر آن که زانکه نام زنگ زد          خرم انگوزیر کردون ما دو کبرنگ زد</p>	<p>سنگ کی بر من زوان خود بار سنگ زد          آتش در جان من آن سوزانک آن سنگ زد          زانکه این برق بد از سنگت در زنگت زد          صیقل از بهر چه بر آسیند بی رنگ زد          زان شده هم بر آن که زانکه نام زنگ زد          خرم انگوزیر کردون ما دو کبرنگ زد</p>

سلاطین و ارباب است اگر در آن بر خاسته	از هر دست از آن که در آن است
لا اله الا الله محمد بن عبد الله	از هر دست از آن که در آن است
دیدم باک شد ز مردم خوشتر آن کسی که بود	از هر دست از آن که در آن است
آه که آن دهان خوشتر بود با کسی که در آن	از هر دست از آن که در آن است
ابو محمد و امیر و از بهای خویشین	از هر دست از آن که در آن است
<p>بیک گویند که این است بار استی</p> <p>خاطر باران سوختنای بیکت</p>	
دلق کوته آتش تپیدن ز زنده آید بود	دست بایر کرد که آستین کوته بود
بوی سیرین بندگی اخلاص کی با بود	شسته تسبیح بار بار تو بر چه بود
سود اگر خواهی کنی ز خاکت از روی نیاز	چون بود و خاک تو بر باد فنا اگر چه بود
نیت در خیرای خیر خیر خیر خیر خیر	منزل خیر است پیدا و خیر این روز بود
با کمالی ایچ بر زبان حرف آگاهی عقل	از طریقی بیچاره که چون آگاه بود
چون شب هاشم کرد و در آن زنده است	کعبه از آن که بارانی است از چه بود
<p>بهره ای چند گوی است آن خیر است</p> <p>جوی از آن که هر چه بود با بود</p>	
بوی سیرین بندگی اخلاص کی با بود	دست بایر کرد که آستین کوته بود
سود اگر خواهی کنی ز خاکت از روی نیاز	چون بود و خاک تو بر باد فنا اگر چه بود
نیت در خیرای خیر خیر خیر خیر	منزل خیر است پیدا و خیر این روز بود
با کمالی ایچ بر زبان حرف آگاهی عقل	از طریقی بیچاره که چون آگاه بود
چون شب هاشم کرد و در آن زنده است	کعبه از آن که بارانی است از چه بود

زنا می سپنج اگر نقش نیاید بر او من	زنا می سپنج اگر نقش نیاید بر او من
هر بار کار اینهای عالم نیست کردستی	هر بار کار اینهای عالم نیست کردستی
عبار آلوده شستم پیش این گنیم که	عبار آلوده شستم پیش این گنیم که
گرچه بجز آن که می گویم که مستهل از او در	گرچه بجز آن که می گویم که مستهل از او در
<p>غزال بیل مستقیم بسای نیز میدالم</p> <p>که در باغ سخن دان تو ای میتو انم زد</p>	
دل قاصد ز موز نام من در پر شمع زد	و کر بر بال مرغ نام بر بندم پر شمع زد
حسام نموست جمعی از آن بل مهری شمع جان	که اگر آهی کشی از دل سپهر و انتر شمع سوز
نخام دورم که در خیال آن پری چهره	که می پرستم ز موز من تنان پر و شمع سوز
با کس تر شد بیمار جسمه آن در وقت بهلول	چو در بهرهای عم از آتش دل بسیر شمع سوز
کاش که از آن خرد از داغ می زانو اولی زرم	که در داغ سرست می تابرد ز بحر شمع سوز
مخون عشق سالی شمع راز و لید موز	شبه و منست ز او هم که در آن پر شمع سوز
<p>غزالی که ز موز و دل ز دوست هم گمان</p> <p>عم خیر تو ای که شمع بلنگ دیگرش موز</p>	
بوی از طره بر شمع سوزد و بختی	بوی از طره بر شمع سوزد و بختی
بوی سیرین بندگی اخلاص کی با بود	بوی سیرین بندگی اخلاص کی با بود
سود اگر خواهی کنی ز خاکت از روی نیاز	سود اگر خواهی کنی ز خاکت از روی نیاز
نیت در خیرای خیر خیر خیر خیر	نیت در خیرای خیر خیر خیر خیر
با کمالی ایچ بر زبان حرف آگاهی عقل	با کمالی ایچ بر زبان حرف آگاهی عقل
چون شب هاشم کرد و در آن زنده است	چون شب هاشم کرد و در آن زنده است

بسیار سپید و بچانه از او بر دم	خون در چشمش نرم و بسته و بچانه
ز آنکه بر او سر کس برود و بنویسد	نگو و نگل تا که بر بند و بکش
شب زانکه بیدار می ماند	میزن در او و بر نرم و بند و بچانه
بسیار زخم می گوید در او از نوزاد	
و نظر در او دم بر بند و بچانه	
ز آنکه اگر بسکین بچانه در او	مشکل در کبیر موش بیدار در او
ز آنکه بچانه در او در او	هرگز بچانه است ز بکار در او
ز آنکه بچانه در او در او	از نرم و در او در او
آرد از او در او در او	بوی عفت کار ز نرم و در او
بزدل که در او در او	بکم در او در او
بشویسان ز آن بچانه که در او	مشکل در او در او
این را در او در او	
چون از او در او	
آنگاه که بر او بچانه در او	بسیار در او در او
روزی که در او در او	اول تا که در او در او
بچانه در او در او	بسیار در او در او
عشق بچانه در او در او	دل با او در او در او

جان در او که بر او در او	این را که بچانه در او
کر عاشقش نیاید زک عاشقش	دل بر چانه در او
کردیم ما خزان از سرش دم در او	
کر عاشقان دیگر این رو با پسر در او	
سخت بچانه در او در او	چون نکریم که در او در او
ساق تیغ تو بر او در او	که شیدان تر از او در او
در شش دم هر ز دل جمله در او	شب من تر از او در او
مزمزم وصل از او در او	بچانه در او در او
هر زمانم چه ای در او	چون ز چرخ بخت در او
پیش روی تو چون بچانه در او	شیخ بچانه در او
کردم از جو تو بر حال نوزاد	
اینکه بچانه در او	
از این بچانه در او	مزن در او در او
چو بچانه در او در او	که ما سر او در او
کرده بخت بچانه در او	که بچانه در او
بچانه در او در او	که بچانه در او
عشق بچانه در او در او	که او در او در او

همه از من در این عالم در پیش تو  
آنکه از منی عشاق چه بود و با خودی داد

غزاله کشت جان تنم ز غم که او دارد  
که بر کشتن من ساسد او را نیاید

زاد من بر پیشانی تو بود از غم که او دارد	بلی چون سوی بر آتش منی در چرخ و تاب آید
چنان در شمشیر زهره با ما هست در دل	بآن با ند که ما که سایه بر آفتاب آید
پس بی تو نمی بودم از زمین بی تو نیست	که چون بسند از دور در دوری منظر آید
زبان تو خیزد نظر ما از چشم منم	که اگر تاب خست آید آتش در غاب آید
چو چشم من در جهان کلاه تاب منی	بلی بروی من سست از نظر و باران میاید آید
	که کبر و غنا جان من است و در پیش تو آید

غزاله را چون ای عشق با هم گسایدان  
کلاه بر کشته در جهان ما سر غراب آید

عشق که کس که از هم دور بود در پیش تو	از آن که کسی گم می کرد او را از آتش تو
مست در غم و در آید آن سلسله بود	که دست که آن سلسله در غم آید
هر چند که از منی گوی عشق آید	کس چون آن منی بود از آتش تو
اگر که کند دست آید آن ماه	تا به دست آن آید در آتش تو
اینکه از غم آید و لیکن	بدر آید که در دوری گوی از آتش تو
هر که در آن از زوی که شود از غم	از غمی که در غم آید جام و سوراخ آید

در محکمت عشق غم نیست غزاله  
بین که بجز آن یک کور آتش تو

عشق از زوی سید است کرده اند	چیز و بت و راه طاعت کرده اند
بیک در دو داغ عشق یک چیز و خلق	چون نشکیزد او راه قیامت کرده اند
و خوشدلی مجوی و سناش که مر در	این نیست این عطیه که است کرده اند
زها و از کوشه ز غم نم چه جانین	چون شست شوی باشکند است کرده اند
آنها که پیش خن صدمه می کنند	گویی نظر آن قدر و قیامت کرده اند
دل بر سلاطین دینی فانی بی بیستی	هر دلم درین باطن است کرده اند

ای بود کی مجوی عشق غم از غایتش  
کین تو مروه بگویی سداست کرده اند

دلم بی دوست با ساینش ندارد	تخم در جگر بزرگ آتشش ندارد
تین این کشته شمشیر او را	کورد در شمشیر آتشش ندارد
ملاک غم و آن ترک پیستم	کبر بر من هیچ مختاییش ندارد
سیار که در خشم و اخط مشکین	که کل حاجت با آتشش ندارد
که وار در روی او را تابست دیدن	که نور شیشه آن قدر با آتشش ندارد
عبادت زادی چون است و آتشش	مخزن آدم اگر با آتشش ندارد
کدامی لعل آتی شسته غزاله	ولیکن زهره در آتشش ندارد

مشق بنویسد که در کمال کمال در کمال  
نفس بیدار میاید و شنیدید شما آنقدر  
شدم ای خرقه پوشان که در از سر تا پیش  
اسرا زینا مشهور سپستم نیز ای عاشق  
شدم بود از این شایان صاحب بدینم

مهر خورشید در روز اشک جگر کون در کمال  
و لیکن چست مریح کرد و این در کمال  
تا نام حسرت من اشقا مون در کمال  
که تیر خردن با هم کج چون در کمال  
کرفت مردم فاقن بحب خون در کمال

غزالی از غزل تاجیه خوانی حمد و انون هم  
چون بشکین غزالی حمد و انون در کمال

کفک گفتا که موز سف آن کبر کشید  
کشم نیای هر سپهر می تواند آیت  
کر بان کشید دل بر مستن که سپهر اشک  
ناشن کجا و سپهر توئی بر آه عشق  
مجنون کرد شد توئی عشق مهر گران  
کشم دو شش دل بخش آه و جان در  
سواد است بر ویت که کش تیغ بر دم

نفس بگشتش بر ما در خون جگر کشید  
در تاب شد از آن سخن آن زلف سر کشید  
چهار و هر چه داشت روان در مغز کشید  
این که او آشته زین جان کبر کشید  
دیوانه فام بلا پرست بر کشید  
آن شش عشق روز آرد و ما سر کشید  
بگشتند که کفر از تو نیز بر کشید

کفک درونی در وقت غزالی در حال  
از سوزش بیدار میاید و شنیدید

مهر اسفند که صبری در دل آمد  
از این این مستن کبی او در کمال

سجی بی بر تو دیدار بس  
نتر نیست دلق عشق و در  
سینه خافن صمی از غنوت دل  
ز آفت ز گل طلب عکس جوش  
برایش ساختم در وید و منزل

نخوت کبر بحسبون فاقن آمد  
که هر تا قاشق را قابل آمد  
سواد ایار تاکه فاقنسل آمد  
که او در صودت آب و گل آمد  
بود روزی این سپهر منزل آمد

غزالی مستحق شده در به عشق  
در مشکل که سوخته ساحل آمد

هر کسی از دفتر عالم سیال خویش  
شوق ای شی را بیکر که چون کشید کام  
بمانت از عکس جمال خویش بر آینه  
یار خید از که تا آیت تاب وصل او  
ند در وی کش ز جام جرم نمی نوشد شراب  
بپزین از آتش روی تو دیدم در کمال

اندام جویدید همچون حسب حال خویش  
بشیرین ز اور زیمه بال خویش  
بن زهر آیت آنکه جمال خویش دید  
ایچنین برقی که در صبح وصال خویش دید  
جرعه منقوه و آرنی در سفال خویش دید  
مخضر که در چشم آب زلال خویش دید

خواست تا چند غزالی مال چو در ایجاب  
لیک چون بیدار شده در اجمال خویش دید

تا که بگشت در دل هزاره در آمد  
و لکیر شد از میرک در دخت سر دید

جانی بین عاشق چه سار در آمد  
اندو تو چون در دل صد بار در آمد

هر که از عیال بر او ان شده قیامی کند	هر که از عیال بر او ان شده قیامی کند
بر درت چون گشته کردیم سگت برین	بر درت چون گشته کردیم سگت برین
در غنیمت تنها زرد و زار کردید ای کس	در غنیمت تنها زرد و زار کردید ای کس

هر که از عیال بر او ان شده قیامی کند	هر که از عیال بر او ان شده قیامی کند
بر درت چون گشته کردیم سگت برین	بر درت چون گشته کردیم سگت برین
در غنیمت تنها زرد و زار کردید ای کس	در غنیمت تنها زرد و زار کردید ای کس

کر چنین زشت غزالی در بهشت شدن

زرد و کویه ساقی جنت شینی خوانند

چند عقل ز سرم آن رنگر جادو دزد	چند عقل ز سرم آن رنگر جادو دزد
شماره آنچه کند در زلف زلفت زوی	شماره آنچه کند در زلف زلفت زوی
بست بگری که نماید چون بر او برو	بست بگری که نماید چون بر او برو
چون ششید زلی زوی دل سلوی کس	چون ششید زلی زوی دل سلوی کس
چون باهوش بر سر بیخه خود میگنم	چون باهوش بر سر بیخه خود میگنم
چشم او که در سوئی حال فشار میگفت	چشم او که در سوئی حال فشار میگفت

کر چه از راست نزدیک غزالی دزدی

بیک صبر از دل ما آن قد دبله دزد

زلف زار از کرد و شکسته فایه پرودت	زلف زار از کرد و شکسته فایه پرودت
شست کون شین پیش تو خور شر شیدج	شست کون شین پیش تو خور شر شیدج
مانت بسیار بلا عشق بصحای دل	مانت بسیار بلا عشق بصحای دل
از می گشتش اثر بجهت باو دعوش	از می گشتش اثر بجهت باو دعوش

اولی غزالی در جهان است غزالی  
تکلف که انداخته در آید

عست که در با جان من کار خود	عست که در با جان من کار خود
بمن ددل نه ای تو کشتیم سگر	بمن ددل نه ای تو کشتیم سگر
بپوشان از آن شسته که باک استم	بپوشان از آن شسته که باک استم
اگر در دم از او عشق تا بیخ تمام	اگر در دم از او عشق تا بیخ تمام
زین شمشیر تو که شکر جان بر دم	زین شمشیر تو که شکر جان بر دم
اگر بگرد و اشک غم از آن کس	اگر بگرد و اشک غم از آن کس

غزالی در کار تو که چه بپوشد  
هر که در دم با او در سخن کار خود

در بلا افتاد کمان عشق در این عالم	در بلا افتاد کمان عشق در این عالم
با تندی عشق چون در پیر و پشیم کرد	با تندی عشق چون در پیر و پشیم کرد
بیکر شست که از دیدیم شست باقیم مانا	بیکر شست که از دیدیم شست باقیم مانا



بستانان صاف بخت بگردان  
 بخت کی کس کس کا اور کس کی بخت  
 از دوری رخ نشان که ز مردم بخت  
 در کس کی بخت آن نبرد

خوب بخت از خون در بخت عالی  
 ازین کس کی بخت بگردان

از آن خون به هر کس که من دور دل بگردان  
 کمال از آن کس که خون نریز بگردان  
 بشنا و از پاک دل در سبقت بگردان  
 اگر اینست برین آید که درون هم بگردان  
 کند شب دل تو از نشان دل تو ایامی  
 دل شب زنده دارم حال مرغان بگردان  
 کس کی رسد در عشق بازی نوز وانه  
 که این در شعله سوزنده و آن در شکر دارم  
 ز بستی ای تکلف هیچ دوزی در کس ایام  
 بخت بخت جام نیستی برون که دارم  
 کس ای عشق زانک بسیر بود آه سلطانی  
 کس ای بار ساجدین زانی بگردان

کس ای بار ساجدین زانی بگردان

سپاس از صاحب دلی بگردان  
 کس ای بار ساجدین زانی بگردان  
 کس ای بار ساجدین زانی بگردان  
 کس ای بار ساجدین زانی بگردان  
 کس ای بار ساجدین زانی بگردان  
 کس ای بار ساجدین زانی بگردان  
 کس ای بار ساجدین زانی بگردان  
 کس ای بار ساجدین زانی بگردان  
 کس ای بار ساجدین زانی بگردان  
 کس ای بار ساجدین زانی بگردان

و می کز می بخت خوش شیر عالم بگردان  
 ز منشی من و شمشیر تو سودر خم بگردان  
 که چنان او بود تا آن باره بگردان  
 به چندی چنان کرد هم ای او که بگردان  
 بسوی من از آن دل بکشد ز بچهره بگردان  
 جز این شرک خود کم از آن بگردان

اگر آینه آید ز بر آبراب بگردان  
 عجب منی که او چه پسته در آبراب بگردان  
 چو در بیماری حیران لم لب تاب بگردان  
 خیال خواب اگر در دید چه آبراب بگردان  
 کسوی از آتش دل بر تو نقاب بگردان  
 بخواه بر آستانه بخت که بر آبراب بگردان

عزای ای که هر کس بگردان  
 دلش میگرد و اما بوز در خواب بگردان

ای بود دید چه آبراب بگردان  
 عجز و زنون تاب بگردان  
 عجز و زنون تاب بگردان  
 آتش از عشق اگر نگر در بگردان  
 زوی شو با سینه آتش عشق بگردان  
 کز به هر زده برود در کس بگردان  
 نیست در آبر بگردان

عجز و زنون تاب بگردان  
 کس که در خواب بگردان  
 آتش از عشق اگر نگر در بگردان  
 کز به هر زده برود در کس بگردان  
 نیست در آبر بگردان

کس ای بار ساجدین زانی بگردان  
 کس ای بار ساجدین زانی بگردان

کس ای بار ساجدین زانی بگردان  
 کس ای بار ساجدین زانی بگردان

کند می شود بر خاک و خاک بر سرش	ز سینه او تو آتش صدهای نورش
دل ریاست در دستان دوی مالدار کرد	چون تامل از وصال و پستان مجور شد
بید از آن شکل که آمد دوستی عاشق کفایت	ببینم کای ز بختن نه شدن مغرور شد
در دل بر آن سخن خیالی او گشت	لنگر کن ویران بجزا در گمراه گشت
جای او در دیده غسل نماید است	مشید بدل نزدیک اگر از دیده ما دور شد

هر که بر پای سخاوت چون عزالی سر نهاد

نام او در طبقه اهل خانه گشت

دشمنان دور گشتن سیزده نو خیز کرد	ده که صاف پیش پا در دور دور کرد
نیت در سخاوتش از بلا کس زاکر کرد	اوج و عشق نمان از بلا پر سیز کرد
عاقبت از دستم از بخت زلفش کفایت	تا که در دلم خستش نشد را اکیه کرد
دانش خرد در مقام خایه سو ز چسباید	بخت و شانس چرا در این قدر با تیر کرد
لایق از غار کس این بسته از کون کون	چاشنی نقش کین در دست بر آید کرد
اگر کس بسیار بپزید کند عشق در دست	بگره زار نشسته دستش را فلک زرد ز کرد

گر سهر شد عزالی عالم از کلام در سب

از دلج بر احوال عظمه امیز کرد

دور فلک شد که ترا باد شاه کرد	کس با بری توان بد آن کجا کرد
این سخن باو شاه ز ایاست خرمی	سکاز است و در کار و در خاک ز راه کرد

بس خط سبز چسبده گلگون که دور چرخ  
 گردون بقتله بر دن شد سیات بود  
 دینی بی چسک جوفای میخانه  
 بر چشم آرزو که بنشارد باز شد

زان همه لاله ناست و زان خط کج کرد  
 شطرنج زوز و شب که سفید و سیاه کرد  
 غافل کسی که نگیب برین بال و جا کرد  
 بر نم نهاد گشت ولی تا نجه کرد

کرتاج خسرویت بغزالی تا اوج

این بس که از ترک دو عالم کجا کرد

هر که دم انون عالم رام تو است گشت کرد  
 عزت ساقی شمش جامی که ز بخت گشت  
 جوهر غدا جز در تفته ز تاصح و خبالت  
 بود شیخ شهر در اندیشه نام نگو  
 کتقم از شیخ تو کردم سخن ز انجام کار  
 هر که چون من بخوی خسته کرد اندوه کار

بی دل برای دلم آرام نتوانست کرد  
 شد چنان بنود کمی در جام نتوانست کرد  
 باور نه ان در دوشام نتوانست کرد  
 عدم با عاشق به نام نتوانست کرد  
 ایقدر هم بخت تا در جام نتوانست کرد  
 هیچ صحن را بنامی شام نتوانست کرد

ذات است سودای تان در سر ز آل عمر

ترک در رویان سپید نام نتوانست کرد

از امانت برای خاطر اختیار بود  
 بیگ و بگشته دشمن آه مشکلی گشت کار  
 بیزاری دل ز طعن نیگب دید کار عاشقی

اگر کسی حریفی کوی گوید از دست بیارید  
 بی دینگو بار قتی جان و پراختارید  
 مست اینها سسل با ما که ناشایزید

<p>گر کم آنکاره عقل و خلق با هم گشت          بر کز زلف جانان افتد اگر دله          خواند خواهی بود در کار او بی شک</p>	<p>چو در راهی گشتی از عشق کام گام          چه بگردم که باین سر و کور نشا          و لی بر این که باین خاطر که در این          دلی آخر من این نادان بسیار          است از درم حال او در دنیا          هر آن ماقبست حال دل به درم</p>
<p>برای خاطر افیاض با من از من          بل با من او در گزوم گشته با من          هر اسب است اگر از منی و با من          بلکه من این بسیار با من که در اول          زانی من و این که نشان من          ز من دل که در گزوم با من</p>	<p>چو در راهی گشتی از عشق کام گام          چه بگردم که باین سر و کور نشا          و لی بر این که باین خاطر که در این          دلی آخر من این نادان بسیار          است از درم حال او در دنیا          هر آن ماقبست حال دل به درم</p>
<p>در روز باران تو حاضر گشتی          اگر کم آنکه در کار ما گشتی          مگر گویند که از روز و غبار زود          زان در آن که در روز گشتی</p>	<p>هر آن که در کار ما گشتی          هر آن که در کار ما گشتی          هر آن که در کار ما گشتی          هر آن که در کار ما گشتی</p>

1

<p>نور عشق ز نادان ز شاد سبب          تا کس بر ششیدیم زار بایب          از اینش هر حالست غزالی سخت          سخن اینست اگر نکست در آن میگویند</p>	<p>دل بسیار در آن هر که خار بهاند          پس که چون شمشیر شب چرخ آن          و در این چشم زنده تا به هیچ جزا          بود این چون روم از کشتی کو تو برون          قدر پیداری ششهای چون میدانند          اعتقاد من و تو در آن جزا بکست</p>
<p>اندر کلمات از دیده که بسیار بهاند          اگر از او دل بر در و دیوار بهاند          کشته جز که در حسرت دیدار بهاند          که از غم زنی تو در پای دل خار بهاند          از غم زلفت تو آن دید که بهار بهاند          اشک ز ابر چشمم که در آنجا بهاند</p>	<p>مقصود غمیش غزالی ز دل کسب نماند          جای آن بود که در خانه منار بهاند</p>
<p>نفسی در راهم با هر شوهر گشتی          بخت کز غمی که در آن گشتی          بگذرد که در آن شک بر کوی گشتی          از یاد و کجا بود پیشش چون عشق          بر نیز و در دیده او بر غمی گشتی</p>	<p>هر آن که در کار ما گشتی          در خانه که در آن چشم گشتی          بی اصل می از کوی کس چشم غزالی          که آه کشته دل نشد در کوی مالک          زان آن که گزوم بر سر راهت که غبار گشتی</p>

در غم ای غم از آن کسی که...

در غم ای غم از آن کسی که...

که پیر خون من امان آن کل سپهر کرد  
بخت و بخت و زرد آن طفل را و در چو خواهد شد  
که این کل شکسته تا که او آن سبیل نکل کرد  
قلم را بشکند آنخت حیرت و درین کرد  
خوشتر آن دیوانه کن که بار کو کن کرد  
که که کنی رود ز آفتاب عشقت این کرد  
چو حسیب عمر کرد با چه در امان کن کرد

عزالی من در دست از غم می رود و غم می کند  
ب این غم کورت تا کی رود راه سخن کرد

چو زود و از غم خاطر ویران من کرد  
بوی غم از آتش بجان و در خون دل و در غم  
که از غم تا به آن غم در غم من کرد  
که گواهی کشم آن را با غم من کرد  
بلائی شوق رهبر عیسی بی سامان من کرد  
خواب از بزم های دید و گریان من کرد  
که ترسم روز غم من در این جان من کرد  
چو شد که آتش او غم در جان من کرد

این که در روز و شب...

در غم ای غم از آن کسی که...  
بخت و بخت و زرد آن طفل را و در چو خواهد شد  
که این کل شکسته تا که او آن سبیل نکل کرد  
قلم را بشکند آنخت حیرت و درین کرد  
خوشتر آن دیوانه کن که بار کو کن کرد  
که که کنی رود ز آفتاب عشقت این کرد  
چو حسیب عمر کرد با چه در امان کن کرد

عزالی من در دست از غم می رود و غم می کند  
ب این غم کورت تا کی رود راه سخن کرد

چو زود و از غم خاطر ویران من کرد  
بوی غم از آتش بجان و در خون دل و در غم  
که از غم تا به آن غم در غم من کرد  
که گواهی کشم آن را با غم من کرد  
بلائی شوق رهبر عیسی بی سامان من کرد  
خواب از بزم های دید و گریان من کرد  
که ترسم روز غم من در این جان من کرد  
چو شد که آتش او غم در جان من کرد



عروق قورده استی بجز عروق است  
وامم جان با سپید بودن که از  
سودن شد و لم ز غیر تو اولم که گشت  
ای بان به طریقت که از آب می آید

سیدگان بخت بجران بدل شود  
کافیه به نظار بیکان برلی شود  
از سپید اول بجز بیکان بدل شود  
فانک سینه چشمه سیدان بدل شود

نادره دوروی بار خستالی ز زر زدن

کوکوتون بدانت ایمان بدل شود

تغاب قرصه اودی قسم ایت می شود  
کیم شد عاشقی در جهان کیست  
که با غیر و پس بتیاز او چه خبر  
در کشته زبان خودان را از ده کی است  
هری که سایه بین روی او از آن ستم  
بان شام که در در این سکه کوه

نیک و بد زمانه هم با نیت می شود  
گفته در دیار قسم با نیت می شود  
بسیار چه نیت که کم با نیت می شود  
از نیت خود و نیت یافت می شود  
هر لقب سگیوی تو هم با نیت می شود  
در بزم هر از علم با نیت می شود

سرخ طریقت کوی عزیزی که در کس نیت

در خانه تو نیت قسم با نیت می شود

که نام از این روی و طایع می شود  
طرحه ایت که در کس کایه مالکیت  
زلف سگین چون کوهی آتش ای طایع زرد

عالم کی است با نیت و ایت می شود  
چیز می آید با نیت نیت نیت می شود  
آری که از نیت اول برق لایع می شود

پی بر شاش زل رویم از نیت می  
عیز نقش نیکون نقد صیات خیزش تا  
بر بندار ندر نه ان از کمار جام چشم

چون تو مصیبتی و لیل ذات صانع می شود  
صرف هر چیزی که می سازیم صانع می شود  
زبان فن خورشید دوت بین کفای می شود

که غزالی را گشتی که زنده سازی ساجی

عاشق سگین نیت و نیت قانع می شود

پسستی رنگ تو معلوم میشود  
خای و اسکت هم گشت حاجت  
نگر شو بوج و لم و از دی به تیر  
که بر سر دغای که در سپه جفا  
معلوم نیت از وین غنچه سیر نیسب  
بانی که نورد و بجر بیان نهان مدار

می خورد و ز رنگ تو معلوم میشود  
این ز دل بویسک تو معلوم میشود  
که سر می زند که تو معلوم میشود  
از پشتی بویسک تو معلوم میشود  
یک از زبان شک تو معلوم میشود  
که روی لاله رنگ تو معلوم میشود

کلفتی کوی ذمه حستری الی مقام است

آری ز نام و نیت تو معلوم میشود

نکو که کعبه روان با نیت انجان بدند  
شیر آب نیت نیت نیت چون توان گفتن  
و سدل که طلیعی ل سیر شد بر د و جهان  
بر کس همان ای شی هر که نیت نکوست

کم از مع از اگر با نیت مع معاز بدند  
که آن که در د این جام جاد و اند بدند  
که طایر ان جو نیت با نیت بدند  
بیا کفان محبت زمان بیاز بدند

زاده را در کتبه برده ام در این روز  
 سکنان را در این خاک استناده ام  
 زاده تو را الی حدیث برده ام  
 دل پر سود که خندان تر از این

آن برق کلیت که در طور کج در بریده خفاشش الی نور کج کجی که در سپینه تنور کج در سوسه زاده منسود کج آن باز که در سماغ منسود کج در صحنه نام نرود کج	دست که بر سره دل پر نور کج در این کج که در روی تو کج در این شعله الی در اول کج در دست صحنه کج که در نام کج که در میان کج که در دست کج که در میان کج که در دست
--	--

از این کج که در میان کج که در دست  
 در صحنه نام نرود کج

سواران را در کتبه برده ام سکنان را در این خاک استناده ام زاده تو را الی حدیث برده ام دل پر سود که خندان تر از این	سواران را در کتبه برده ام سکنان را در این خاک استناده ام زاده تو را الی حدیث برده ام دل پر سود که خندان تر از این
--	--

خون را در کتبه برده ام  
 سکنان را در این خاک استناده ام  
 زاده تو را الی حدیث برده ام  
 دل پر سود که خندان تر از این

بسیار جان سوی تو رفت کجی که در سپینه تنور کج در شبان وقت و قوافل زنده نام و صد هزار استم و این دور و دور کجی که در میان کج که در دست	سر را در او روی تو رفت کجی که در سپینه تنور کج در شبان وقت و قوافل زنده نام و صد هزار استم و این دور و دور کجی که در میان کج که در دست
--	--

از کجی که در میان کج که در دست  
 کجی که در میان کج که در دست

از کجی که در میان کج که در دست کجی که در میان کج که در دست از کجی که در میان کج که در دست کجی که در میان کج که در دست	از کجی که در میان کج که در دست کجی که در میان کج که در دست از کجی که در میان کج که در دست کجی که در میان کج که در دست
--	--



رفتن و انچه در پیش رویش است  
از آنکه در پیش رویش است

عالمها چست نام فایه چست	بزه کنی تا کرم خوش حالی چست
نهان از که خوشی که درون کنی نه	بزه چو بسوخ تا عز باالی چست
خوش آمد روزی که در جهان دارا	سیر باد فارغ باالی چست
هر مشق آید دل از خوشی که ریز	که گشته در غم با او ال چست
بندیم که شکی که بود بمن	که سیکردم با او ایدالی چست
در دود سطر دل با پیوسته	برون از پیوسته شوق عالی چست
راز و پیش از رخ چون کرم	که زود و دریم سنج عالی چست

که در خواست و در آن عزالی

در روزی که در خواست عالی چست

کسی که از شکوه او دردم خورم	بزه او را در سوا می خورم
سایه از سکن در بلوغان در غم خورم	هر کجا باشد با هم در قدم خورم
سایه از آن که در غم خورم	باز راه عشق با مال بیستم خورم
بوی خوشی که در غم خورم	دایم بر دل مال در دست خورم
او چون مجاز گشته می که از غم خورم	بیدار با ما پیوسته با هم خورم
شکر اگر گشته از غم خورم	بسیار است خیرم بر ابر کرم خورم

بر سر که پیش عزالی خواهی با غزشت  
خوارا که با شیم با محرم نوایم بود

دی شب خوش ز با او بود	کمر از آب خورد و کله شگفت بود
مار اور از روی خیاش زینک آه	مانوت سرای دید و دل شسته زین بود
کشم که جان نثار کنم از برم که گشت	بچه ایستم دم بر پیش عمر رفته بود
ز سو اید و در پس تو کیشتم اینچنین	در نه نمیش راز دل مانفته بود
از حیرتم که روی نمودی در این آب	کوباک دوشش دیدم منجم نخته بود
دوشش به گرفتن من داشتی نیاز	لی جبری ترا بتیازب که گفته بود

چداشت که هر تو عزالی درین عزالی

بده شش کی شاکت که کوه بر نرفته بود

خطابن کلمه از ظاهر شد	سو بوشان یاری هر شد
شب غمخس بر روی روز افتاد	منته روز کار ظاهر شد
گفت در سینه خوش نمایان ز	آفتاب از غم رخا هر شد
بهر چه پیش جمع زن کردید	در عاق خایار ظاهر شد
که بر از یک طیرت بدید آید	غیر از کینار ظاهر شد
سختش باید بر من انداخت	الطف ابر بهار ظاهر شد
بغزالی نمودن یا ر جمال	اتر اشقار ظاهر شد









خوش است بر شکر از شکر است	خوب است از دولت عشق می آرد
ز خاک کوی و دزدی که دور ما بود	ولی بوی آن با زمین نمی آرد
کاشکی است من برادران بخوار	بیاوا سخفای روی زمین نمی آرد
دشمنی با ما نکرده ایم در دم	کاین بخت ایشان کین نمی آرد
خوش است وصل تو لیکن این می آرد	

علاقمندت غزال که لاله زار جان

زایع جسم غزالان بین می آرد

ز سبک است سر زلال تنگ بنام	شهری که صفت است بر آب یک بنام
ز لاله که در چشم تو آید بر چشم او	کای که رسد بر سرم از تنگ بنام
ز یاد آید آن صبح که آوا شکست بنام	از شکر و شکر زبان دهن تنگ بنام
ز دست در می که در دگر هم	آزاد و من آن شکست سخن ز تنگ بنام
ز درم بنام است سخن ز بنام	کز چون دل آرزو ز در یک بنام
ز آن که بر سر تنگ و کینه است	بوی از ملا سیر ما سنگ بنام

از کار کن آن بزل می است غزال

ز هر که بر سر سپین ز او کس یک بنام

کاش از یک است من بکنم در چشم یک	ز هر که در یک طرب در چشم یک
سالی دور رنگ بنام و بی کن	سازد لول علی بزوق مردم یک

بندت و تنگ که دور افتاد من ز دل  
خجسته و گلگس تیر و جام آن لب  
سرخ محشر موج انگیز در بحر نبستی  
باو بخت که هر که زده ۶۰ انداشت

کاشکی در پستانک آن بخش هم بکنند  
یک یک در و میدان بسپارم بکنند  
این جناب با دجا از ظاهر بکنند  
ز وقت ز در بر این فرد بزم بکنند

کاشکی سپین بچشم غزال دور است

بندت در من سپیدی ز هم بکنند

بند این مهر و دوزخانه به شکر کرد  
بر سر کوی زمین پریشانند اشک خط  
در روز و درم فلک بال که در آب هم  
جاور شده علم شکر عطا جوید  
بهاشش چون طیب خیزد ز شکر رسد  
حکیم زنت خود از یاد بدار بیزد  
رو فدا جوی که در کار که در عشق فنا

دوست است که در عین عدم برگردد  
کاشکی در پستانک آن بخش هم بکنند  
بخت آن که با بسد و این تر کرد  
سفت خیزد بر نفس نادمه صحر کرد  
نقش کردن ز تم بخت این بگر کرد  
آب هم موج زمان بر سینه آرد کرد  
کینه است که بر شک زنی ز کرد

بند که غزال بی بختی است داری

کاشکی سپین بچشم دل بر سر کرد

از کس دیه است بخت از بی بخت  
کس که بجز بی بخت در چشم جان است

زنا نشهر است و روح شتری است  
کاشکی بجز از تو ایجاد کردی بخت



از دود و دگر کاره است که آن گستر	که شام بی ای در روزی بخری باشد
بجای که گشتن زاده بویا کز آن	شاید که نفع خاوند کعبه در می باشد
ز نهار چشم کم در ده در گمان سگ	باشد که در آن نخل صاحب فکری باشد
سر بهشت بود از آن سر علان آید	که گشتن درین بود از آن که سری باشد

از چهره زاهد در طبع غالی را  
 که چهره گشتن باین که با خبری باشد

کلی در طبع گوی ز کس که گاهی گشته	سگر صفت عیب چهری می باشد
من آیدم که گشتن در تن تو تری	که در با این صفت تو سری می باشد
که در کس در زبان نامی گشته	هر زمان گشت با خبری می باشد
گشتن در تن تو گشتن در تن تو	عاشق دردی تو گشتن در تن تو می باشد
از کس که در کس گشتن در تن تو	که گشتن در تن تو گشتن در تن تو می باشد
سگ گشتن در تن تو گشتن در تن تو	که در در آن گشتن در تن تو گشتن در تن تو می باشد

گشتن در تن تو گشتن در تن تو  
 از کس که در کس گشتن در تن تو می باشد

هر که در دهن تو گشتن در تن تو	که در کس که در کس گشتن در تن تو می باشد
ز آن گشتن در تن تو گشتن در تن تو	که در هر کس که در کس گشتن در تن تو می باشد
در کس که در کس گشتن در تن تو	که در کس که در کس گشتن در تن تو می باشد

ز ناهمی اگر میرم گویم در دول با کس	ز بون کس نیم هر چند بخت من ز بون باشد
فرخ بهل شیرین که از زمینان که گارد	نیار و تاب اگر ز باد که پیستون باشد
بیای عقل ز ابدی سپه در گوی او لیکن	بجای میرسد که عقل او را رهنمون باشد

غزالی است در طور صلح از هر که باشد کم  
 بر سوانی ولی از هر که نیکی ز بون باشد

بگاشته یار پسته سماکی گشته	بگاشته دل سب ز نیاکی گشته
ندیمم که در آن آهوی مشکین	نشانی او زین صحرای گاشته
نمی یابم از زبان در مایاب	نمیدانم کس درین دریا گاشته
دو عالم را ایسا بسبب بند گشتم	نه آنجا بودی نه اینجا گاشته
نمی بینم از روی با کس نشسته	بگاشته یار من ایها گاشته
از عاشق ماندنی حشوق یار است	بگاشته و امر و عذر اگاشته

غزالی را چه سپس از من بگاشته  
 غنچه انم که سولا با گاشته

دل ز قاصد حرف در صفت ز جوی میکند	مادر و پیغام دهن آرزو بیگ میکند
بهر سوخته است چو روی تو اسل من	اگر در صفت دید و با جز تو کی میکند
در دهن تو را گو در جهر تنهای دوست	واع تنهای در ای در داد کی میکند
من گفتم بهرات در گشتن ز از این است	هر که گفت این نکایت رو برو کی میکند





باز سیر و دم در زان کشت که در پشته او در عسکر به این سیر

در اول در پشته غزالی زجر

و من ترا دیدم در آن رسید

از جانب کوه مرود غار رسید	شسته و ایم لطف نمودی بهار رسید
کنم کنی نام و دم زانو رسید	ببیند هزاره ملک جبار رسید
کلی گو گفتی از لب شیرین طیار رسید	یکجا ز غوی بن سخن آشنار رسید
بهر و گذار باد سیه چشم رسید	بجو ایستم در غبار بار رسید
خاک بر پدید باغ و درویش رسید	بفرخنده دیدم که این تو بار رسید
سنگه لاسی که رسید در دریا رسید	در کوهی من در سر بلبلان رسید

که در این روز در غزالی سیر کردی

در غزالی سیر کردی و در این روز در غزالی سیر کردی  
در غزالی سیر کردی و در این روز در غزالی سیر کردی  
در غزالی سیر کردی و در این روز در غزالی سیر کردی  
در غزالی سیر کردی و در این روز در غزالی سیر کردی  
در غزالی سیر کردی و در این روز در غزالی سیر کردی  
در غزالی سیر کردی و در این روز در غزالی سیر کردی  
در غزالی سیر کردی و در این روز در غزالی سیر کردی  
در غزالی سیر کردی و در این روز در غزالی سیر کردی  
در غزالی سیر کردی و در این روز در غزالی سیر کردی  
در غزالی سیر کردی و در این روز در غزالی سیر کردی

غزالی سر نهاد و کشت نعلیم

چرخ آن ترک حیدر انگیز آورد

بمی عشق تو از هر کجایم دادند  
در سواد خاک شکن لبست بودند  
تا خط بنویس که در دست دایر کشت  
وصف آینه روی تو است در این  
در ره اهل نظر شیوه من بود  
میرود صفت بر لب کز نطفه نمان  
ایست از خنده جو ساز زبان است  
شب جان کام و کس کجای نماند

خوابم غم ابد است میام دادند  
آبچه آن که نشان در غلظت دادند  
جز از کز کسش بر کجایم دادند  
اهل تحقیق به شرح لحاظ دادند  
هر چه دادند درین روز که نام دادند  
شعشع کجاست که از بر تو دادند  
مگر او را خبر از روز غم دادند  
زهر که دیدم اگر آب میام دادند

که چه بودم جو خسته الی ز کجایم

دستم مهری خط کجایم دادند

اهل نیم زنگان کز چنین رسیدند  
که در آینه کجایم کز غم کجاست  
اسحاق در سخن عشق چه جانت یارا  
مشکرند که در ایام نیکو میداند  
عاشقان را زده زویش کجاست

سر چنین سپتم و خلق چنین میداند  
عشق کجاست که سرشته دین میداند  
این چنین است که ارباب یقین میداند  
خلق هر چند به سوی زمین میداند  
که سر کوی ترا غم برین میداند



باز که در راه مستدال کسی چون  
 بجز آن که این بر سر او کینه

آب حیات از پیش بر کوه جان کنج  
 آنچه به پنج زبان در دل من کرد و بود  
 ملک در دست آینه خوار و زمین در  
 شد به ای قدرت مستبد پای دل  
 از سخن روی و نگاه آید مبارک و چون  
 کی تو ای که گشت در دل من هیچ  
 تا آید به پیش من بر آن روز

بسی بود در آن که یکیش بر جان کنج  
 سینه همان ساخت یکدیگر و همان هیچ  
 پس که بر آن در سیم خون گمان هیچ  
 بی تو در پانچای سردی است روان هیچ  
 پس که خون حشر در دل مان هیچ  
 سوله بر سر او که آه جان جهان هیچ  
 خود و مادر نام آب من بر آن هیچ

کشتی مستدال در آن روز  
 در کشتی مستدال در آن روز

در من و دل که در دست روان  
 ز خاک خاکت گشت خرد آید چشم  
 پس همانی که گشت در دل روان  
 چون ایستم که از این دنیا ایستای  
 چه روان که گشت خرد  
 ز من و دل که گشت خرد

من گشتی که در آن روز  
 در کشتی که گشت خرد  
 در کشتی که گشت خرد  
 در کشتی که گشت خرد  
 در کشتی که گشت خرد  
 در کشتی که گشت خرد

غزالی از لب نغمت انون محبت شد  
 عجب که از آن خون توان عالم انون

ببینی که دیار آشنایی بوی یار آرد  
 کجا دایم آن دولت که جان بگذرد و بماند  
 بخواند سپی چکن سوسای عالم خویش را لیکن  
 کون در بر زم دولت سر خوشم از باد و عکس  
 نه شاهد دولت بشید نه افسانه طفلان  
 چه کار زنده کنی بدست دل بر نفس او کم

نویز از برای عاشقان خاک آرد  
 خیال او که در دیده پر خون گذار آرد  
 تا شای تو بر من که ز بی استیاد آرد  
 اولی در یاد از ان ساعت که گیتی خوار آرد  
 که این باز بگذرد شای که درون پنهان آرد  
 که در آن هر زمان نفس در بر روی کار آرد

گویم با غزالی حسرت روی تو می ترسم  
 که او هم آب حسرت در دو چشم اشکبار آرد

در عالم که در کوهی غم سال خیزد  
 سوز از جان ایشان غمناکی شوق نشیند  
 اگر گشته بود که زدی از این گمان ای گل  
 بدست خسته تو که نیاید در لب نازک  
 گشته من و خطای من بر تو رسید و بر من  
 ای جانم و کسی که خاک شد تا خسته از کوی  
 غزالی اشک زیز آن حیرت و ناله آن جو

چو بویستارم از هر اسپه آن ناله خیزد  
 که از خاک شهیدان زامنت لاله خیزد  
 جگر چون لاله با لعل تو خند بر کاله بر خیزد  
 نمیزد ام که از لعل لبست بتجالد بر خیزد  
 چه بر که دست از خطاش کن با بر خیزد  
 که از خاک او تار و زخمش با بر خیزد  
 سواد او ره او که در کوشش از دنا با بر خیزد

در هر یک از اینها که در کتب موجود است تمام کرده و در هر یک چون آن که در سال تمام کرده باشد که در هر یک از اینها که چون آن که در سال تمام کرده باشد که در هر یک از اینها که	در هر یک از اینها که در کتب موجود است تمام کرده و در هر یک چون آن که در سال تمام کرده باشد که در هر یک از اینها که چون آن که در سال تمام کرده باشد که در هر یک از اینها که
---	---

در هر یک از اینها که در کتب  
موجود است تمام کرده و در هر یک  
چون آن که در سال تمام کرده  
باشد که در هر یک از اینها که  
چون آن که در سال تمام کرده  
باشد که در هر یک از اینها که

در هر یک از اینها که در کتب موجود است تمام کرده و در هر یک چون آن که در سال تمام کرده باشد که در هر یک از اینها که چون آن که در سال تمام کرده باشد که در هر یک از اینها که	در هر یک از اینها که در کتب موجود است تمام کرده و در هر یک چون آن که در سال تمام کرده باشد که در هر یک از اینها که چون آن که در سال تمام کرده باشد که در هر یک از اینها که
---	---

در هر یک از اینها که در کتب  
موجود است تمام کرده و در هر یک  
چون آن که در سال تمام کرده  
باشد که در هر یک از اینها که  
چون آن که در سال تمام کرده  
باشد که در هر یک از اینها که

یکشنبه آبی زود در پیشبند می خورد  
دل در آن شب بخت در زود و در پیشبند  
هر تیر غزوات در پیشبند و لهای طبعند  
پشم غنچه برید و من کردم آن غزه  
دل بسوی آورد و آن کردید او انداختیم  
چو چشمتی که روز تیر از شجاع آفتاب

خواست تیر از خود کند وقت کشیدن تیر خورد  
چو در زوی که بوقت میوه بدین تیر خورد  
شاهان دل که در وقت طبعند تیر خورد  
راست چون مری که هنگام بریدن تیر خورد  
دل به تیر از رسید و در رسیدن تیر خورد  
دید او در شمار او هنگام دیدن تیر خورد

خورد از و تیری که در آن بوی او دید  
چو آهوی که در وقت دیدن تیر خورد

بجز نظاره بولان ز شتر را که کند چو تیغ بر کند از هر کشت کشتن آن را و که در آتش او زدی که ز سبک ز سبک شتر شکست اهل همان یکدم بریزند بهر روز اگر آن است صفت در بار چو در روز که روی و کشتی که در آن است	عنان کشیدن آن از بین برار کند بجز از شتر یک تیغ آید آید کند بمان شمع هر که هر آید آید کند کسی ندید که در آتش کشتی بجای کند ز آتش نم تواند که یک شتر آید کند چنان کن که هر ادع انتظار کند
--	---

حکایت عمره اذ یکت عز ال را  
چون سگاری خود ز که سگاری کند

ما همه جلالت از آن حاضر میگردارند  
پیش آن آینه را سپهرم در دارند

رو که آب قیامت بگردد بر سر کار	هر که از چشم برهن کشته ابر و دارد
صد جان که در شب از یاد غیر بگم از	کودک من بجا آید بستان بود دارد
عالمی خفته است هنوز شش جوانی بخند	در بگردان که کوه که بر ترا زود دارد
گفت آتش که بستم بر این چرخ باز	بابا اسپیران سخن گفت که بعد دارد
هر که آینه رخسار ترا در دهان	از وقت روی با آینه ترا زود دارد

گشت از چشم بجان جای خزان صرا  
می توان گفت که گشت روی آید دارد

سبز بخت دندان که گشت درون خیزد	ایرین کجا بر سینه که از ترس بخت چون خیزد
آرد لب بدستش از شکله که می آید	این اگر آید که گشته بود و در کون خیزد
شربت مکن که ز با سایه نیست بر خیزد	که با خاک سینه که گشت کجی بر خیزد
خاسته بود در دلم از دامن سرایان	چو جان که بر آید از دامن سرایان
آز زمان روزی ما میران بود از معنی	که گشته است در سینه چاک خفا که گشته خیزد
لا بد است چنانکه زود خون بر آید	هر که بر خاک گشته زود خون خیزد

سیر و در معن هر شکسته بر نوزاد الی بر آید  
چو آن سخن که از دهان چو چون خیزد

زین شهر می باشد از این شهر	سهری شهر که گشته سیه روزن است
سینه آید بر آنکه می چون رفته بدیم	از لب سپیدش سینه گران است

خسار و ز با سپهر هست و لم را	برق بجایی سینه زدن غم من شد
آن کیت که جیبی ز درایت مکن عیب	گر جبار جبارت کرد این من شد
از روزن سیر بر وزن نیست چو کفن	آسی که ز گردان زره زودن شد
دارد سر خیزد بر وزن آن شوخ خزانلی	
هر کس که با دست شد م دشمن من شد	

کی گستم از دل بکام با ده سپهر من شود	همی کپی اصل تو باشد در دم خون می شود
آنکه دور افتاد و هوش از تو خال او میرسد	تن که از جان بزم ماند حال او چون می شود
که غم از دم و او بان و بگفته تا یکس	هر نفس امشب جز عالم ذکر کون می شود
گر ز کرم کرد و پاد از دل بره گستم جبار	کم نمیکرد در طر شک و آه از دهن می شود
از پیشش بر آید سرت کین الی صوبه خوار	داشت در چشم من یک جگر کون می شود
ز دم پید و نمایی از تو نماند ای ابل	سوی عاشق رو که بسیار از او نمون می شود

همی مند مسکین عز الی سر صحرای جنون  
در طریق عاشقی همه رو گسندون می شود

در سینه با ابرو این که گشته است	سیرت توبی به از خوبی صورت است
سرت زنده و لای که گشته این طایفه را	زمن از صورت زینای سیرت است
گشته شکست چاک گستم خود اسپرم که مرا	خشتی از کوی تو لای سر زرت است
از نگاه که بر خاک گشته سینه این گشت	هر طرف صد الم ز افش سیرت است



کرم گشت که تو را بگریز آید  
خاک صاحب نظری کس گوی زنده دوری

این هم از غایت کرمای گشت باشد  
دید و آیت آن آینه لطفت باشد

کز آبی برده عشق نیاید بهتر  
عاشق آتش کور و داغ و غیرت باشد

چو گوشت کی بود عاشق منشد باشد  
بجز اگر بنهاد بر عشاق دلان عشق  
ترکی زین گشتیم داد بر سر باز در عشق  
باکی ز راه ازین گشت منشد که او  
ز این بیگانه بر سر و جان منشد که او  
بسی زین سر بر این گشت با او در عشق

هر که دور گویت آید سپه بجای با نهاد  
عاشقان خواهند بروی دلان استغنا نهاد  
کو کس ز سواهی زویم و با درین فغانها  
تنت آلودگی بر عاشق بر سوا نهاد  
بای خود هر جا نهادی کار دل خود آنگاه نهاد  
هر کس که بر کار از این سر بر سر خار نهاد

شهر کاشی کسین بر آید در آلی نکستند

دل کس از آید آید در آید در آید  
بهر که در آید در آید در آید در آید  
بهر که در آید در آید در آید در آید  
بهر که در آید در آید در آید در آید  
بهر که در آید در آید در آید در آید

دل کس از آید در آید در آید در آید  
بهر که در آید در آید در آید در آید  
بهر که در آید در آید در آید در آید  
بهر که در آید در آید در آید در آید  
بهر که در آید در آید در آید در آید

سوروشی که در روی تو در چشم من آمد  
در مانده بجاک دل ریشم چو غزالی

خورشید جهان تاب نه از آن که بر آید  
در مانده بجاک دل ریشم چو غزالی

ایمن که در دم دل کی با عاشقان در داند  
هر کس که در آید در آید در آید در آید  
هر کس که در آید در آید در آید در آید  
هر کس که در آید در آید در آید در آید  
هر کس که در آید در آید در آید در آید

هر کس که در آید در آید در آید در آید  
هر کس که در آید در آید در آید در آید  
هر کس که در آید در آید در آید در آید  
هر کس که در آید در آید در آید در آید  
هر کس که در آید در آید در آید در آید

بیک از بلا بلت آن شهر آلی نکند کون

عاشق مشهور عالم با پاست بلند

بهر که در آید در آید در آید در آید  
بهر که در آید در آید در آید در آید  
بهر که در آید در آید در آید در آید  
بهر که در آید در آید در آید در آید  
بهر که در آید در آید در آید در آید

بهر که در آید در آید در آید در آید  
بهر که در آید در آید در آید در آید  
بهر که در آید در آید در آید در آید  
بهر که در آید در آید در آید در آید  
بهر که در آید در آید در آید در آید



سنگ نازم از آبی از اسیران خاکست  
 که در سوز اول اجناس روشن شود

برو کلاهش آینه مکرر بود  
 اگر ز آب کبوتر بار بود  
 بجز آن مانع نشود و مانع  
 غم او چون دلم را شاد و دل  
 به شوادی و دجان و دست کردن  
 اسیر هر دو خیران مالش

شکر کوی دوان شیرین کرد  
 سلمان نیت که ز وقت کرد  
 کرد دست دانا ممکن نکرد  
 میان عاشقان ز کین نکرد  
 گرم خاک در گش با لین نکرد  
 که تار در پورین نکرد

غزاله ای که ناسته بوی زلفش  
 در دم باد صفت با کین نکرد

بر روی که در لب بند دارد  
 در لاله زردکی باغ دانه یخیم  
 شدم چشکین که در گنج اشکال  
 به بیان اولی که گم از بنده زلفش  
 از آن در سخن کس با من نماند  
 بر امت چون کرد جان گزینش  
 صفای می آید از زلفش

بیش شامی را خورنده دارد  
 بسکینان با بختند دارد  
 لب آن شویج میگوید دارد  
 که بر منم با او میزند دارد  
 که با دم حسن بی با لاله دارد  
 که در کین شکر خنده دارد  
 که در بوی اشک از لبه دارد

غزاله ای عاقبت می میرد از غم

باز کردون زمره نوشیح زرد دارد  
 میخانه را در بر چشمه چادید برند  
 عکس ز کس نش از آب نمایان در باغ  
 از رفت سونگیهای دلم سید اند  
 بدن با مید نسیم کست خاک شدم  
 بچکن خاک لب یا ز ز چمانه ندید

شب عیدت سرگرداشش ساعز دارد  
 کرد آینه اقبال سکنه دارد  
 کشته چشم تو از کویه کفن تو آید  
 هر که آینه بجز شید بر ابر دارد  
 بای آن است که از خاک مراد دارد  
 کس ندانست که این خرد که هر دارد

دو غزاله ای غمناک تر است  
 جام معنی ز کف ساقی که تر دارد

در دلم حسرت آن اهل می آلوده ماند  
 در کز من سخن آه شتر با پرست  
 زان سوخای دلم تیره و مانده که ترا  
 در دلم که کیش از بهر دل نیست طیب  
 از کلم من از سوخت و گشت بیاد  
 پس که گمان شید گندی تو جان روز ذوق  
 پشت زهره و جهان که غزاله ای در حق

آرزوی که از تو در دل من بود ماند  
 که از آن آتش سوزنده ببرد و ماند  
 خال منگین و خط خالیه اند و ماند  
 زانکه چار گشت ز اسر به بود ماند  
 و چه سودی که مرا ای ازین بود ماند  
 زنی در زن این حادثه ز سوخت ماند  
 روی او بجز هوای کسب و ماند

که سخن گوید او هر چه که بگوید  
دعوت جان در دل نهاد ای سید  
آب شد بجان ز غازی ای سید  
که اولین هفت بر هفتای اول دارد  
شست بار ای سید ای سید  
ولی ز قید عشق باز آید و دریدل بود

درد که آید در خاطر مردم عالم نماند  
گر می از در فتن جان داشتیم آنم نماند  
ز آتش دل ز نزع امید من غم نماند  
درد دل در چشم که اندیشه مرم نماند  
گر بیای سهری بس یاد از دگر گم نماند  
چو زول من در سران زلف هم در خم نماند

از عشق من خدایا که کیست دانه جگر  
بوی گشتم تنگ که در عشق با هم نماند

دگر گشتم که چنان سوزی با غم  
مده نظار روی تو ز آینه ز آینه  
سخن از پیش عشق که در آید چون را  
که بیان چون سازم ز باره بهر او که بی سازم  
زیر کمان سینه دوج و از کمان بیج گشاید  
فغانی که در کمان عشق ز آینه ز آینه

درد که آید در خاطر مردم عالم نماند  
گر می از در فتن جان داشتیم آنم نماند  
ز آتش دل ز نزع امید من غم نماند  
درد دل در چشم که اندیشه مرم نماند  
گر بیای سهری بس یاد از دگر گم نماند  
چو زول من در سران زلف هم در خم نماند

غزالی شام جوان در میان گرفتار  
سنگ افشان ز آینه ز آینه

خونی که در آینه ز آینه ز آینه

اکی با نیتان زلف کث خاطر مردم  
بایست من رخ دوست نه نماند  
بر خاک سپرد که یقینم مرم نماند  
در عشق با دست بوری تک لبیک  
بر کس بر ما گفته با نوب شدی تو

که این گشتن از جانب محبوب نباشد  
که آینه ز آینه ز آینه ز آینه  
تا گوئی ز بهجت بخاروب نباشد  
که با بی سخن طالب ز نوب نباشد  
تا هیچ نکویم ولی نوب نباشد

بمخزن شد و بجهت عشق غزالی  
آورد انبوتان گفت که غمزد نباشد

تا دم در جان نهشای تو نه چینه آنکه بود  
چون نیتت شمس بود که در آن گشته آنم  
از نیتت شمس بود که در آن گشته آنم  
چون نیتت شمس بود که در آن گشته آنم  
چون نیتت شمس بود که در آن گشته آنم  
چون نیتت شمس بود که در آن گشته آنم

در سپهر شورید و سووای تو صد چند آنکه بود  
در روی سرو بالای تو صد چند آنکه بود  
دید و مشتاق نهشای تو صد چند آنکه بود  
در دل صد باره نهشای تو صد چند آنکه بود  
در غم خاک گفت بای تو صد چند آنکه بود  
با کس شد در پسین غوغای تو صد چند آنکه بود

بی بزرگان دان بر روی بیالی هاست  
ز آینه ز آینه ز آینه ز آینه

مهری بوغادر گشتم کن زلف به بار  
با عشق دل سوخته شبهای به آ

من هم سران در گشتم دگر وفا کرد  
آن کرد که با باشن سر باره بار کرد

سجده نمازی را می ایام که بگویم با بر و صبا کسبت زلفت کسالت بر غیر زوی شیخ که کلماتی بود که مردم نوشش کرد و مردم بگذراده که با کمال	دور از ملک ایوب توانست با کرد همی بر آینه آنگاه که سوی تو جفا کرد این خلقت تو با غیر کردی گفته اگر کرد نوشش کرد که با کرد که در زمین نماند
---	---

در وقت تو خفته خفته نه ایام عزالی  
خود را زانوقت زلفت کسالت با کرد

غبار خط تو ای کلفت آری شده ز بار صبا نیستی زانوقت بر او صبا بودی بویشت هر دو خط هر خطا بها کاری کشید تو من مثل ز کرم صبا کسالت دل برین آلود که می گفتی زانوقت بهر زمین با که کسالت شیخ بر کمال	سیان اند تو زانوقت صبا بر آ بهر کسالت تنها که ز دور زده کار بودی برای صبا شیخ صبا بر کمال بودی صبا کسالت شیخ آن صبا بر آ دوران او صبا کسالت صبا بر آ ز غم زانوقت صبا بر کمال بودی
---	--

دوران او صبا کسالت شیخ بر کمال  
ز غم زانوقت صبا بر کمال بودی

درد مندم بود با که با کرد بست ز عشق دل که با کرد ز دامن با که زین بیکه	صبا کسالت شیخ صبا بر کمال بودی صبا کسالت شیخ صبا بر کمال بودی صبا کسالت شیخ صبا بر کمال بودی
--	--

کل وی تو که از غایت خط تو ز دور نیت خورشید نمایان شیخ از کار سرمد در چشم سیر کابریون کش	دور از غایت خط تو ز دور کار شکست تو بجز ما برین زرد بود کوش ازین بوی که می آید از زرد بود
---	---

رحمت بر خود ساله پس عزالی می ناب  
انگه در این خود آلوده سیر کرد آلود

عاشقان منل بریده در روشن شده ای کسبت ز غم که در امر ای در بزم در کسالت شیخ تو از این وقت بخون نقش زانوقت ز پانی برودت کین مشیت آن غم ز جهان بیکه زانوقت ان پسته بران سوی بیان و کمال	فانش بیکه در چشم عشق زانوقت چو سخن گفتند ایام که در عشق شده انگه تا شای تو چشم بیکه از عشق شده و صدم بست شکی کرد از عشق شده کمان دو ایر وی سیر بر او کسالت شده کری بود که بر سوی صبا کسالت شده
---	---

داشت از پسته زانوقت تو عزالی در کسالت  
کامی از زلف تو در کردن صبا کسالت

عشقا زانوقت صبا کسالت شیخ نیت خورشید نمایان شیخ از کار صفا کسالت شیخ صبا بر کمال بودی	کمر نه فلک از دستت والا شده آه ازین پرده که بر دید دنیا باشد صفا کسالت شیخ صبا بر کمال بودی کمر در زانوقت صبا کسالت شیخ
---	--

ماصل از قشون جان گز که کل جان  
کس داشت که هر کشته نشود و کجا

کین المسم ازین ارباب و تماشاست  
زین مسمه شش که بر شاد زیباش

نقش بودی تو می بست عزالی در دل  
پیش از آن زور که این طاق مصلابست

بجان تو چون در دل حاصل آمد  
باز منزل من ماه بود و نوحلی  
تا چشم ز خاکم زده و ز کجاست  
از جیب من که در این میان است  
خواهم که کشته ایست و کجاست  
در دماست و از کجاست که در دماست

از دست من آن چشم بلا در دم آمد  
چون بر تو رخسار تو در منم آمد  
که نباید پس در تو بر آب و کلام آمد  
مست که این صافه در منم آمد  
پس در آن تو اگر منم آمد  
پس که هر کس است که بر ما حاکم آمد

از دیدم چشم من آن رخ عزالی  
از کجاست که هر کس است که در دماست

بر تو که خونی که در دماست  
ان که از آن کشته بر شاکم  
هر حال است ز جان آن  
در چشم ز کمان جان ز بیم  
انگاه ایم از کجاست که در دماست

از کجاست که هر کس است که در دماست  
هر کس است که در دماست  
چون کرد و در دماست که در دماست  
هر کس است که در دماست  
در دماست که در دماست

ساقی بگرم شمع می پاک کن از لب

کنده که از آن صافه در جان من آمد

بنویس عزالی عزالی همیشه که شاید  
بردی نغمه شش سخن جان من آمد

گر بر آه مجنون مردم چنین بر آید  
میخواه ایستد بر آید صدباری تو جانم  
زاده اگر بر پسند ابروی دلوریت  
در جاد و خیب تو جانم لب رسید  
از جمل دین بر آید هر کس است که در دماست  
که آب زندگان در دمای کس در دماست

هر جا که نغمه در دماست که در دماست  
یکبار بر جاده یاد لب همین بر آید  
محراب را که در دماست که در دماست  
که کلمه تو پسند تر سم ازین بر آید  
آن نعل ناز بر و در که این چنین بر آید  
چون سر در دست او کی نازین بر آید

هر جا که نغمه عزالی خوانده حرف شش  
از عاشقان صافه ضد آرزین بر آید

مرا چون شمع رو روشن گشت از نور جان خود  
مسم شمساکه در کوی تو می گرم خون دل  
از آن بودم بر غم بر پیستی نام صمد دار  
چنان دیدی نشانی سر زین پیستی بر دم  
بجا زاده مشکووم شش نام و صمد مهم  
تو سخن ای دمی زاده خلد و سخن جان خود

که می آردم مای بر سپهر ز دماست خود  
اگر از من می برسی بر کس ای باستان خود  
که می بزم می سوراخند از استخوان خود  
که در پیستی از من می یایم نشان خود  
هر آن پند میرانی ز خاک استخوان خود  
ز غمی دست هر کس میرسد از زبان خود

عزیزان کسکی و سکنی که در سواد  
 کوهستانی که در ارض است سواد بود

سایه بی خود کشیده وی سینه زده  
 چون پستان صبح تابو ازین است  
 پس گشت از چشم عیالی می چشم که بر او  
 آرزو کردیم پاک خود بر آمد جان من  
 چه زودی از چشم است بر منی که  
 بر جان من بود چشم من از کمان میان  
 در دل تابو در طایفه است نام بخندان

دیده از بخت سید بر گشت اینم نازده  
 بخنان از سینه آه آتشیم نازده بود  
 سده نشان از خون دل بر استیم نازده بود  
 آرزوی گزین تو در جهان ستریم نازده بود  
 کز لای از خاک ز یاد چه چشم ما من بود  
 بر سواد آید به باریک چشم نازده بود  
 در کوه سواد کوهی از لای بر سیم نازده بود

لاله خجری سرش زده از لای  
 بر کوه سواد کوهی از لای بر سیم نازده بود

سازگرت کسکس از جان من سید است  
 کز تو بود خاک که بخت سترم بر جان من  
 چو سبک تر من کمان من بر گشت  
 کز چشم سواد کوهی از لای بر سیم نازده بود  
 یکی سادات بر گشت از زود در چشم من  
 عار منت کی خطا سکن از زود در چشم من

استان سواد کوهی از لای بر سیم نازده بود  
 بر سواد کوهی از لای بر سیم نازده بود  
 کی از لای بر سیم نازده بود  
 در کوه سواد کوهی از لای بر سیم نازده بود  
 بر کوه سواد کوهی از لای بر سیم نازده بود  
 کز چشم سواد کوهی از لای بر سیم نازده بود

از دانت شد عزالی در سخن سوادین  
 آفرین گویند هر جا این سخن پیسد شود

انی همین از صورتش سخن من کرد  
 ای صورت صورتش را چید کوی می گشتم  
 شد جنون تا زودن ما خطا دید از لعل او  
 تا زود روی کبر عاقل تا من کرد در دست  
 لذت عشق و جنون را همچو من اندک است  
 عقل بی زلف و الفش در طریق عاقل است

شانه هم اولاد دادند بر نیالی کشید  
 که کشتی رخسار آن زلف نتوان کشید  
 عقل کوی چرو زان سلاح ریخالی کشید  
 چون زمان حسن آخر شد به نالی کشید  
 هر که دامن خود از آکو دو دایمی کشید  
 دست حیرت بر من او نیز نادان کشید

تا زوال در سخن رخسار منی جلوه داد  
 گلک سینه کنتم بر صحنه مانی کشید

جان منم او دیم یارب یکس از چشم  
 در میان پیزی نمی پیغم غیر از دست  
 ز چشم کین بسیار جان دار کوی بر گشت  
 تا کبر او دست ما تر که صابند و لقی  
 هیچ کس در روزگار ما ز غم آرد نیست  
 لی بی کس از وحدت گشت که اگر گشته  
 چندی جسی عزالی حال سیرستان عشق

بج حال باخی بر سینه یار از چشم  
 دو چشم من گشت ایاد و ستر از چشم  
 بر ستر از چشم من بود چنگ از چشم  
 هیچ کوهی بر می نیز در سوار از چشم  
 شاه و پادشاهی دور روزگار از چشم  
 مالک کس پیغم یارب هو تیار از چشم  
 من پیغمی و انهم درین کلشن هزار از چشم

دل خیزد از آن سکر چاک بر آورد  
 برشته کرد باد و پشم زودش  
 گشته که در از آن چشم بر آید  
 از یکی شب نیت که به خرافت  
 زان یکی عشق دود بر آید زانم  
 ماینر زودیم بی بی طاسا سینه

هم ایام و جسم از دل فک بر آورد  
 در کوی از آن سینه بر از خاک بر آورد  
 قح سبتم از غم ز بی باک بر آورد  
 از آنش دل دود ز فک بر آورد  
 کین سینه ز شعله خاک بر آورد  
 هر رنگ که در آید آرداک بر آورد

یوناست شورشه افشخ عوالی  
 آید هر از آن عله خیزد آید

بزم را از رخ سالی سالی  
 سن و خواجه حسن از آن سالی  
 رخ شرفست برین سالی  
 نمود آفتاب دل از آن سالی  
 سن تنها در باد دل از آن سالی  
 من گشته سستی در آن سالی  
 کین سینه عوالی سالی

سالی عین از آن سالی  
 کورین در آن سالی  
 یار و دوست و کین سالی  
 کین سالی از آن سالی  
 سالی از آن سالی  
 در آن سالی از آن سالی  
 کین سالی از آن سالی

عاشق بی پروای سالی  
 ز کجای بود از دل من سالی

ای دل از آن سالی  
 ای دل از آن سالی

بش از آن دم که کند موب من تو نمود  
 آنکه در راه محبت قدم از دیدن  
 سبز از آن خطا ز پسته که از ساد و رخا  
 در پای بان زده و دودل همچون خیمه  
 هر کجا اید یا بزمین آب نشانند

برق آسم عشق تو بر کردون زد  
 کام و رادی عشق تو از آن چون زد  
 رشم من بران عارض کندم کون زد  
 یا سپیدان لیلیت که بر با من زد  
 خارم سر ز دوسر بر شد من همچون زد

وصف آن که هر یک از عوالی  
 طغی ز که هر سیراب دور کون زد

بیان سینه از خسته دلوز آمد  
 دلشست بلبل سرت باز بر کلین  
 کین ز یاد عشق این کین سینه  
 بجاره ساندی که درون چه سینه  
 که ای مست آن خاسته که در عشق

عجب عشق از حیوان سرت باز آمد  
 چشمه بود که در بوته که از آمد  
 چون نوشته همه نامه های از آمد  
 بهین که سر در بهر سینه از آمد  
 چنین که دولت وصل تو از آمد  
 زهر چه سینه جمال تو سینه از آمد

کوی عشق عشق زالی دو کون ز آمد  
 از بان مجلس زندان با کبار آمد

هر که از کمال سینه که بختاید  
 است آن سر ز آفتاب که از خاطر ا

عاشق ز از دل تنگ که بختاید  
 صوت برغان شب آنگ که بختاید

در این کار چون یک سوره بود	که اول ز زهر بچک که بکشاید
چون بافت که ز زیت و مدک	بکشاید اول سبک که بکشاید
تا زود آن شد و زردی آن مین	که از آن زهر بچک که بکشاید
که بر پیش از دل مانع بکشاید که	که کشاید ز سر بچک که بکشاید

زین اول به بند و از آن دو غزال بکار  
 که اول تنگ است چک که بکشاید

در هر وقت که غلغله نور و زردی کرد	در هر وقت که غلغله نور و زردی کرد
بهر اطلس کل به چه زرد و زردی کرد	بهر اطلس کل به چه زرد و زردی کرد
این تو ازین در صالی تو زرد و زردی کرد	این تو ازین در صالی تو زرد و زردی کرد
زین اول سبک بجان تو و زردی کرد	زین اول سبک بجان تو و زردی کرد
که زود از این سبک بکشاید	که زود از این سبک بکشاید
عاشق از آن اول سبک بکشاید	عاشق از آن اول سبک بکشاید
بیک در میان زردی و سبک بکشاید	بیک در میان زردی و سبک بکشاید

زرد و زردی بود اول سبک بکشاید  
 که زود از این سبک بکشاید

عاشق از آن اول سبک بکشاید	عاشق از آن اول سبک بکشاید
که زود از این سبک بکشاید	که زود از این سبک بکشاید
بیک در میان زردی و سبک بکشاید	بیک در میان زردی و سبک بکشاید
عاشق از آن اول سبک بکشاید	عاشق از آن اول سبک بکشاید

اسم اعظم بر طلب می کنی از اهرمان	حرف از عشق تو را نقش کنی بر پیشانی
هر که ز دست گوید که ازین هر دو که ام	ست یا زاده بجا و دشمن بپشت
آن کی گفت که بهتر بود ازین تو که	و آن در گفت که ازین که تو بدین بپشت

چون به دینک خدای بس که نام است  
 شوا گفت که آن یک بد این بپشت

دما دمی تو بر کرده من آه آتشین کرد	دما دمی تو بر کرده من آه آتشین کرد
ز شکل نعل هر جانانی در دست خود دیدم	ز شکل نعل هر جانانی در دست خود دیدم
ناید موج آب ز نیکالی سخن بر پیش	ناید موج آب ز نیکالی سخن بر پیش
که هر چه این خاف پس خاک کشکان او	که هر چه این خاف پس خاک کشکان او
اگر سر ز غبار خط بر روی ماند نمی از رم	اگر سر ز غبار خط بر روی ماند نمی از رم
بر زمان ز اید و آن ام با و بیرون	بر زمان ز اید و آن ام با و بیرون

دو سر بود و سینه ای هم نشین با کس  
 بجهت که با دشمنی با کس هم نشین کرد

عاشق از آن اول سبک بکشاید	عاشق از آن اول سبک بکشاید
که زود از این سبک بکشاید	که زود از این سبک بکشاید
بیک در میان زردی و سبک بکشاید	بیک در میان زردی و سبک بکشاید
عاشق از آن اول سبک بکشاید	عاشق از آن اول سبک بکشاید



دل زلفت سرکاره ای که با کس نرسد  
کبر و زلف خون شهیدان ز زبان

بوی زلف کس که می آید مگر خون کز او  
باقی آن در او که ایشان کینه ز خون کرده اند

چو غزال که پیدا دارم از ایشان پاکیزه  
ورودند آن گیسوی از باغ خون کرده اند

ای شیخ زده و کوی با جو وصل دارد  
آتش هست بر اینیم چشم ز زبان  
ای محبت اگر تو داری سر طبیعت  
بار چو دست می بینا که بر ماست  
عاشق که آب در بر بنشینت آتش دل  
چو آن حرف وصل نرم و اظطاک که کز خردا  
کعبان در دم زلفش ز آن که کز سر طبیعت

تا ما نسیم در سوا اینبار وصل آورد  
چون نیت این شربت آنجا وصل دارد  
آب است که تو کن خواجه وصل دارد  
ماست جام مستقیم صبا جو وصل دارد  
در وصل آتش من در ایام وصل دارد  
ز این روز من ملاکم مستیز این وصل دارد  
چو در این مستی که در وصل دارد

ز چشم من غزال که در دل دارد  
مکوی درین مستی که با جفا وصل دارد

سینه با اینم شب عکله از تشنگان بزرگ  
تو را کسیر جبار که می نود از زمین میری  
از دم کن در زمین که خود چشم کافورست  
با منون چشم خود آیین محفل از زمین بجز

اشک تو بین بر خست از غم زخمان گریبان کن زده  
خاک کبریت عشق از آن دور و دور آرد آن  
را که کن عکله و لیسب می بر خاک زده  
چون در آن دین آن کاغذی پاک زده

دل کشیده امی در دوزخ من بر آید ز خست  
این گرمی پند بر اوج ملک خویش نشیند

آتش غم شعله در شست خس و فاشاک زده  
برق منت شعله در آینه افلاک زده

کر خنجر تل شد اسیر زلف آن نوحه عیب  
شده که خار جلای کرم از ازاراک زده

ز انک و آه من کوطافان سخی از اباد برد  
مخت قاضی من که بر کن هم طوفان عشق  
بر سر کوشش قیامت شده ز مظلومان حجر  
تا دل هر خان فارغ بال است در بلا  
از خواهر دل نکینم آمد روز حجر  
دستم بر خاک کوی ادا قیامت آرد  
در عشق کردم دل صد بار در اهر چند سخن

پستون را اسپیل خون کوی که اباد برد  
بر یک شست سحر را بر تیرت ز اباد برد  
بس که از هر کسیر جانب او اباد برد  
ال لهری شان بهر طره شمشاد برد  
شادی وصل تو هر چشم کردل ناشاد برد  
سیل اشک آمد بنای صبری مینا برد  
صخره آه آمد چون چرخه اور اباد برد

دل زالی را که هر چشم آن بی باک است  
صد دست آینه ز آینه خانه صیاد برد

سرم و کس که او محسوسه نشی بر دین دارد  
بامید و فانی او شد هم در عاشقی رسوا  
کعبه ای بسا سنگین نیست بر رخساره اشکم  
من از زلف کعبه جلان صد و پستان دارم که کفایت

ندارد زبهره ای و در دل صد سخن دارد  
دل طفل است با چو ایکا پروای من از آن  
کستان ملامت سبزه به بلو سخن دارد  
اک حرفی بر زبان لوح هزار که کفن دارد

چو سوزی ز باغ آرزوی ز ما جان را  
 که چون فانی است استخوان و پیران را  
 ز دلاف دار و باکی و خسار باه لاله  
 چو او پیش از غمش گنجت حیرت در این

غزالی که سستل کو با یوزن دل در دم گروی

دگر نظر کردی ز باغ گلستان پریس دل در

مهر پیش است غم ز من است گلگون شده	که دلاف و دلان او بفریب کبر فزون
ز آنم نهیهای باغ بوی برآید لیکن	درین بجز بوی چشم بنه منیای کردون
ز سر تا پاییکه داز رنگ سلطان گشتن چون	بیا دمال غلیبی زین دی می باهون
شکل بکار کوبیده ام از خمر هر زمان	که می سپس عت باید از انجا راه پیران
چون از من ز گشتن نه هر ماله تو از دستم	دریت با جان ایضا ز لب علی محمود
ای کمان تو از دم است دور که در هر آن	که در آن صدایک دور دل آید و ز اشک گراش

غزالی از غم می رود در

در آن داری خمار ز غم ز غم ز غم

ز آن دوان ز خاک بر تار دی و...	که سکارم که در دم بسپس...
من خون دادم و جان گشتن کن...	تا کجا که گشتن ز من...
کمان عاشق منی و کوه کوه...	سین از آن تو تا از چشم...
کلان حاجت تبر عاشق را که...	ان هست و در سناست...
دل بجا و آن برت ای چنین...	هر شبی بر بسترش...

این که چون تاب سچان بیان می آورد  
 که دل در سپینه عاشق ز این رخسار

خانه چون طلبت دیوان غزالی رحال

عاشقان فی الحال خون دل با من بخشد

ز راه سپیدم از سپینه یزد در بر آید	از راه سپیدم از سپینه یزد در بر آید
بشیت که صبح غمت شمع حیاتم	که سپینه کردن نفس سر در آید
که شت حدیث و دهن روی تو در باغ	شد غم از آن در جسم و کل ز در آید
در باغ زنت گشت دلم خم محبت	چند آنکه خط خالکبینه پر در آید
شهنشامی که که با بر بام بر آید	که گشته کویت در شب کرد در آید
چون اسپستم از پر معان لای قلم	مقصود من از هست آن مرد در آید

ان ابوی وحشی گشته ام غزالی

انوس که با مردم سپدر در آید

بر جانان بر دل بر آنستم بجان زور زید	شود از اشق دل آب از بجان زور زید
نان بر شد و درون من ز بجانهای پید آید	که چون بر سپینه ام تنی زنده بجان زور زید
لی بر دار و از چشمه عاشق گرومی پشت	نشسته نون دل از زید و چون باران زور زید
که بر سینه مرا از بهار ان بل تو در گریه	بجای آب نون از زید که باران زور زید
دلم هر چند زید زنده بود در امر دیده	چو حیران تو که در دیده از دامان زور زید
اج زدیگی پرورد و در آن شاخ گل تویی	که چون از نازکی در سینه آن جان زور زید



ز قیام بان ستم ناله که در آید  
سزای یک دامن بگرستان بر عین  
جرایح خانه سوزگیتنی لاله در بادب  
اسیر کین قفس عشق من و حسن تو یکدیگر

این همه روز و شب زین عشق دارد  
غراب عشق در سوای حب کینتی دارد  
که بود دل هر کس از عشق هوان میرانی دارد  
بلی افسانه ایلی و محبتون شهرتی دارد

نار و دشت برود ما ز این راه دور کشین  
کرازانده شده تو با خود حالتی دارد  
غزالی که در این عشق شتر بروی برین طغیان  
کرای کفر عشقت لایمستی دارد

از او با که عشقش توین کم کشد و اند  
مار انصاف عیس زین درم کار عشق  
ز اول عشق لذت تمام طرب برین  
عشق بیای مردم از هر کس شکست  
هر طره که بر است سوزد که این طره  
عشق در آن کجاست این اول

خط ناله بصورت عالم کشید و اند  
جام عشق طاف و دم پیغم کشیدن اند  
کرمین و دود بام ز ما دم کشند و اند  
اکبر عشق مردم نامحسوس کم کشند  
همه فکرین زلف تو در دم کشند  
یکی از بیهوش است مردم کشند

عزیزان این عشق شسته الی تو نگردد  
کی بهر کس عشق ما هم کشیده اند  
ز بهر آن کج سعادت طلبی بهر است

عزیزان نقد زری با ادب است

خوابی در عشق زنا بروی که ارباب نیاز  
ز یاد این عشق و چنان کشتن جام مراد  
سوی آن لبه که از او ای امین صحبت  
هر کسبوی تو دریا هست اند این جنون  
بیش ازین غم بزرگان کسب بود کون

عزت وصل زین جنسب یافت اند  
عمر از دولت آن بهر دولت یافت اند  
ز آن خود گرم روان در دل شب یافت اند  
پای تخت سر این رشته شب یافت اند  
روزگار ریش که شهرت به شب یافت اند

در روز عشق غزالی سخن خوشه کن  
بادب بکش که این ز بادب یافت اند

ساده رویان کرد عارضین چون چاک کشین  
عقل شد دیوانه زلف تو خواهم بعد ازین  
بیت پرستار از خوانده عشق برسد قبول  
ام نیکو کس نیاید چون بزار دستور عشق  
خاک کوی نامرادی تو تپای پیشش است  
مردم از کل میدهند از این رست اول

عقل از کلک جوی بر کل مشرب کشند  
کمش بر بنجیر جنون زان طره بر صبر کشند  
بس خجاست کان زبان مردان را زین کشند  
مغایه نامی جراب را عشق سپکین کشند  
مردم بنیازان در پیشم عالمین کشند  
بر سر خاک شمشیر ان جام خونین کشند

شیر غزالی از غزالان آهوی صحرای عشق  
بیزهجت بروی زهر بزنگان کس کشند

سویب تو ای سپرد سر از انیا  
شده و سخن عشق مرانقده با صرف

بعد نامه نوشتم یکی باز نیامد  
وین دشت ز ایام با غازیامد

در روز دوشنبه که کسی بیازد	هر چه که یاد بماند از نماز نیاید
آن روز که در راه رود و در آن روز	هر چه که در دست صاحب ایجاد نیاید
در روز دوشنبه از خطبه حق ممانعت	باید از هر چه بر سر آید بماند
در روز جمعه حق را در دست نظران برسد	هر چه چیزی محمد فرم این روز نیاید

این دو وقت جان و جان است عزت ال

چون با دشمنان حاضر جان با دنیا بد

شهرشان از خاک خمیر در گمانداری کی آید	که آنم چون شرمه شعله در دامن کی آید
چنان روز که آتش با زمین بود در پیش خانه	که شب در خانه ام در روز از دوزخ کی آید
هر که در آن روز از آتش گریزی	هر که آن شب که دل را بشود در خرد کی آید
بسیار است که چشم در دستهای است از آید	که در آن روز که در راه بود در پیش کی آید
در آن روز که آید و آدم در گمانداری	هر که در آن روز که در راه بود در پیش کی آید
در آن روز که آید و آدم در گمانداری	هر که در آن روز که در راه بود در پیش کی آید

در روز دوشنبه که کسی بیازد	هر چه که یاد بماند از نماز نیاید
آن روز که در راه رود و در آن روز	هر چه که در دست صاحب ایجاد نیاید
در روز دوشنبه از خطبه حق ممانعت	باید از هر چه بر سر آید بماند
در روز جمعه حق را در دست نظران برسد	هر چه چیزی محمد فرم این روز نیاید

در شوق الف و ذی و آنکه شسته است	کرمه بسته بر بجزر حکم دارند
ز چشم است تو جز در ای می بینم	ولی در زلف تو بسیار در هم دارند
من آن کجا صیغوم که در دندان زلف	بجز که تیغ تو عشتاق حزم دارند
در رخ دور و عزالی که آنم ذائق	

بر از نسبت باران همه محمد دارند

دستان نماز از آن لب میگویند شکسته اند	نام بلال بر سپهر کردون شکسته اند
باز از زینب انبیر شب کرد فارغیم	این چنین در محراب فریدون شکسته اند
در کتب تو ابل بنون لعل عشق را	دیو گمانه وار بر سر جبین شکسته اند
بسیار است از شکست سوزن موشان	هر آرزو که در دل بر خون شکسته اند
تغافلن ساد و لوح بسکت بنا جیب	هر مال طایران های یونی شکسته اند
زاد کوبد در کفشان از شتر است خلد	کاشان شمار از می گلگون شکسته اند

صالحی طلب جمعی سستی زانتران

جام خرد ما بنا بر کون شکسته اند

نار خرم کاهم ز شکر لاله کنان بار آورد	چون گل عیشم در دهنم که خون بار آورد
در این بر سر سوخته زان کاکل زار سستی	با هر دانت می ز بیم جزون بار آورد
در زمین پسته نیم خرم جزونان کاشتم	کاشتم با می سینه ام که خون بار آورد
آواز زان بالا و زان دامن چشم بر فزون	آری این نشانی که او دارد در دهن بار آورد

یک اسید زرد است نهالی است طعم او در دهان  
در روز و در شب خالی است ای سرش نشان

و این نوع میوه در بهشت و از کون بار آورد  
که در سیه ام که این دروغ درون بار آورد

فاسق خورشید نهالی آلودن شده با مشق  
مغز چرم کرد و بی هر گشته دن بار آورد

بیشترین در میان این تنگ می برسد  
سپاسد و سنانان غیر از ای در میان دارد  
بغضه گفت که این کینه شکست این کینه باقی  
شده لم بهار که برسد و این شیخ جان کن  
سودیت استی داشته بودی چون توان گفتی  
در میان را در زمین کسب و تجارت در حالت

چو این که میگوید که میگوید که میگوید  
که حرفی در شر آن و آن تنگ می برسد  
اگر می برسد از زمین و آن این تنگ می برسد  
ولی او عاشق خود را که از تنگ می برسد  
که با استی با کرده راه تنگ می برسد  
یکی جان داده از به طرب یکی انگ می برسد

در راه آمد می برسد که در راه گفت  
در حالت این که در راه می برسد

مجزر که یک در آن در زمین باقی  
کما این که گفته می شود که گفتی  
او از بهر است که کمال آلودی  
در روز از او از تنگ می برسد  
در می با بهر است که در طاعت

بجهت است که در است بر زمین او برسد  
که در می از او از تنگ می برسد  
بر می جان آلود و در بهر است  
که بر از تنگ می برسد  
آه که سینه تر بر زمین آلودی

چند چه دل و روانه بجران بر خویش  
شب که چون شیخ عزالی کند از جگر آه

کاش در سینه و عزیز تنگ او پیچد  
درد در کشت است از خون او پیچد

که با نسیب با چشم ترجم کنشاید  
روشن نشود آینه خاطر ندان  
و یاد که هر چند کنم که بی غمین  
ندارد انگشاید که ای از دل بر زمین  
که در این است که بیخ از جگر جلال  
چون زخم نهنگ از جگر چشم ترجم

که در من در ماند از مردم کنشاید  
آهسانی بچهره سرخس کنشاید  
هر که از لب شیرین به جسم کنشاید  
که در چشم خندان بتکم کندشاید  
که در کار کار گل زگر دشمنش ترجم کنشاید  
در بار زنده از چشم ترجم کنشاید

در عشق عزالی گنم ترک تظلم  
هر چند که گادی تظلم کنشاید

ناله که ناله است در تنم بجایان می برود  
که گنمش بر زمین جان چون تو ایلم زنده بود  
از یک از که بر جگر ایسید ام شد حیات  
گشت جانان بی رخ داری امید زایش  
که گشت جان می برود هرگز نیارم بر زبان  
که برودم از کما گشت یک با صددم

بچه سوری بهر شک و سپیدان می برود  
سرم که می برود اگر کس نام حبه است می برود  
بچه زودی که شش از خانه بهمان می برود  
گفتم از بیماری حبه آن ابر جان می برود  
کی مراد شوی می آید جو آسان می برود  
که گویی غرض نیارم از ایشان می برود





برکت قرآنی است با چشمی زود	کشم که او شکست سلطانیم زود
برشید بگفت لب شاقی کهنه عکس	بام حریب بر پسته جولا نیم زود
بخشای ای بر لب شیرین گشت دگویی	اگر غنچه تو زدن سخن و نیز زود

گفته بود وای عزال ملون من  
 اما چون او ز منون جولا نیم زود

تا خفت از غیر سارا چشم بر بیم زد	شاه حسرت نوبت خوبی بهت انیم زد
باز تو ز غم خفتن آن چه چیز نشت عقل	نور موسی را که در راه بر بیم زد
گفتش از دلش از جوان ولی از بیم زد	تا ز حسرت سارا ز شستن چون شانه بر کسم زد
بفرست خوام که در کوشش احوال	بشود از آن شاه که تا پیش دم سلیم زد
گردد با او اشک حلقه غم در آن راه	چون غم غم غم غم غم غم غم زد
سازد باریک کند و در ساقی کوی کوی	بسیار که در کوی کوی کوی زد

را گشت چون در اول عزالی که در کوی  
 دست از آن بر کوی کوی کوی زد

عاشقان کی رنگ خون شود امکان کرد	عاشقان عاشق در هر دم دل در کوی کرد
بدر کوی و سارا حسرت در بیم زد	بدر کوی و سارا حسرت در بیم زد
عاشقان زان که کبر است در دانی کرد	بدر کوی و سارا حسرت در بیم زد
مخل کرم را بدین بینی که از خان بلا	بدر کوی و سارا حسرت در بیم زد

شبتا بن جان که در او جانان منستند	آنانچه ناری کزین سودا ز ما بل کرده اند
زن تو با نیست همچون در طریق خانه	مردن هر حرف او را در استان کرده اند

فصل لغت عزالی میکند شیرین بیان  
 از لبت او را تب شیرین بیان کرده اند

ملم از دولت اکسیر تو ز خوا به شد	عیسیم از چسب قبول تو سحر خوا به شد
نظر دام کو بهر امید یکف خواهد داد	دزد دام اختر خورشید از خوا به شد
بردم از پرشش لعل تو در او خواهد یافت	ششم از پر تو روی تو سحر خوا به شد
هر در عشق تو بود که تو سلیم کبری	همه از دست فیض نظر خوا به شد
در کوی تو روی تو ضیاء خواهد یافت	اشکم از پر تو حسن تو کز خوا به شد
بوی تو گل کوی امید نسج خواهد داد	زهر ناکامی ایام شک خوا به شد
گردد هست علی نیت آن خواهد یافت	دور سرم خاک شد این نیز خوا به شد

اگر بر طسم عزالی جو بکوش نور رسد  
 کرد بدیت دل چهره در خوا به شد

بدر کوی کوی کوی کوی کوی کوی	بدر کوی کوی کوی کوی کوی کوی
بدر کوی کوی کوی کوی کوی کوی	بدر کوی کوی کوی کوی کوی کوی
بدر کوی کوی کوی کوی کوی کوی	بدر کوی کوی کوی کوی کوی کوی
بدر کوی کوی کوی کوی کوی کوی	بدر کوی کوی کوی کوی کوی کوی

مصلحت این نه گویا است و لایحه کند  
شکست اگر تا کس این در وقت

بهرین کین است شیخ پدر المش زود  
بهر سر سیدان صحن اهل بلاش زود

زودت غزالی کند در صفت او حال  
زود زمان ادب راه خیاش زود

شید باره و لطف تو ای سپهر لذت  
هر لذت که از می گوئی تر نشان دهند  
تسخیر هر چه بود پیمان بست  
بهر روز دل پیمان که در دل خفته  
بهر روزی است که در روز زود  
که از روی چشمش در روز زود

پروانه را شود ز محبت شکر لذت  
بام وصال است از آن شیر لذت  
پروانه را شکر او کس شکر لذت  
بهری زود مردم حسد نظر لذت  
بهرین سخن ما بود ای شکر لذت  
بهرین ماستی سخن زود تو ای لذت

تا که شکست شمش خفای ظاهر  
چون کرد سخن قد است بنو بسم

بهر وقت که می شود بر کاغذ  
بلی سخن بر شود از وقت بگرد کاغذ  
بجای رخ خواب تو مستور کاغذ

زود غزالی صفت باو زلف تو رقم  
کرد نوک قلمش گفت مینه کاغذ

گر گشتی جزای ز نادان چه کل و آواز زود  
گر کسی مرود در ای شود ز اینت شک  
روز کاری بایدم آسوده از آسب خلق  
بیشه با سیم صفت ای فقیر باد سر  
در سنی مستقم و گشته سنگ بد که  
نست موی کردن که کله ابرو است

در روز و چون شکست رویت بروی او بیار  
در کسی قبول نادانی خود است عیار  
بهر تا که بگویم آنچه من دیدم ز خلق روز کار  
زود با نور شهید میگفت ای خیر خاک  
بهره جز دیدم و گشته در شاهوار  
در بیضا خاک خواب بود یک صاحب عیار

در بنام ماند غزالی حال مردم با گرفت  
سهر هر کسی میشود ز زقیات اشعار

آری آری سبیل بکین می شود عقل بنار  
آنکه چشم من بین آنکه غبار نظر او  
بهرین سخن ما بود که او برین است  
بر شد از دماغ با دلق سلامت برتر

چو آن باران که بر باد بر نیزه غبار  
فکر تار طره او نوشتن شبها و تار  
بهر کسی بر زود برد او آتش نام شرار

بهرین سخن ما بود که او برین است  
بهرین سخن ما بود که او برین است  
بهرین سخن ما بود که او برین است  
بهرین سخن ما بود که او برین است

بهرین سخن ما بود که او برین است  
بهرین سخن ما بود که او برین است  
بهرین سخن ما بود که او برین است  
بهرین سخن ما بود که او برین است

اینکه در وقت که کوشش در صحت است  
باید که پیش از هر چیز به باب اصلاح

در تمام بجان تر بر پینه بزدن باید که  
مغز بیکدیگر بر سوای در مدی سر بر

کدام که از اول در دست است  
عاشق زار دست بگذاردش که گریه زار زار

بزدن نامی شدی چه آخر کار  
بر روی از من تو را در بر کشته  
از دست تو چون زود که از بی تو  
کرم زار دست بر هم از روی  
لب اصل تو را در بر کشته  
ز دست تو ای که کرم زار

استثنائی چه بود اول کار  
با تو ز اول چنین بود زار  
جانب دوستان زد که از  
کارم از دست دست دست با کار  
در جوده که کشته کیم شمار  
از کیم دستت بی اختیار

است در روی  
که در دست تو

کرم زار کرم زار کرم زار  
باز قاتل کرم زار کرم زار  
کرم زار کرم زار کرم زار  
کرم زار کرم زار کرم زار  
کرم زار کرم زار کرم زار

کرم زار کرم زار کرم زار  
کرم زار کرم زار کرم زار  
کرم زار کرم زار کرم زار  
کرم زار کرم زار کرم زار  
کرم زار کرم زار کرم زار

جای نیست جان یک تنگ که در  
اگر درین خانه نشینم زمانی بگذرد  
ذکر ما ز عمر بزم جان خواهد بود  
تا که شش تنگ از غیب رسد غیبی صورت  
شهر که کشته عشقم زانی زبان  
سرف است و انشا بخون بنور

شبهت است اینگونه ای ز کوی خویش بر  
سکلم شده ترا غول بی زبان در عالمی آتش  
بغضت بسیند ما نیز کن چنان سر حسی  
ز راهم کرد آن حسن شراب است و ای مهم  
چو من او نماند که دریم مستحق غوازی  
هم دل که نباشند من علاج خویش میدانم  
چو آن دیو اندر آتش کجاست کجاست  
چو شاه پسین که دیدی غلبه این کردون بر  
بنا که گفتم از آسب و ایامی بر جان بر  
اگر این بود رسوا میکند از بزم هر دو  
مست عشقم ز پیشم ساقی که را انون بر  
تو این دیوانه را در حوض آن خوشبگون بر

سوزالی از زار کن خون مراد است بر غلی آید  
نیاز خویشش از هزار بر در کجا چون

کرم زار کرم زار کرم زار  
کرم زار کرم زار کرم زار  
کرم زار کرم زار کرم زار  
کرم زار کرم زار کرم زار  
کرم زار کرم زار کرم زار



درد و دوشان نه نامد غم مخور	دور کردون می نماید در زمان گشتن
آنچنان کان یک غم این هم نامد غم مخور	بدون گشت ایام شادی روزم هم کند
ممنوع امید کس بل نامد غم مخور	نیز آبروی نیست پندانا امید هم بست
شایخ دولت هم اگر غم نامد غم مخور	پهون خزان امر او می بسیار عیشش
نظره عشق و داد هم نامد غم مخور	دیو امید بیدار کرد و نشاد باکش
چکس محروم از ان روزم نامد غم مخور	کسی تو حیدر است چو در ظلمت است
در حرم و صل هم غم نامد غم مخور	گر در قفس از دولت دیدار بان شاد است
گر کم در پیشتر است غم نامد غم مخور	شکر به از زمان کردون نیست با بر بست

درد و دوشان نه نامد غم مخور

آنچنان کان یک غم این هم نامد غم مخور

ممنوع امید کس بل نامد غم مخور

شایخ دولت هم اگر غم نامد غم مخور

نظره عشق و داد هم نامد غم مخور

چکس محروم از ان روزم نامد غم مخور

در حرم و صل هم غم نامد غم مخور

گر کم در پیشتر است غم نامد غم مخور

کردت ریشت از جوان غمالی باکیت

ز غم کس پستی بی ارم نامد غم مخور

خطبت بگو و قمر تابست گشت	انوار نیست بر آرد و سر و مهر
باید ز جو و شیدی و کم بیتی	کس از میان تو طرانی نیست
ز سنگ جور ز ای بند غم می نامیم	که مثل عشق ازین جز بسته نامد غم
این بر است که خود را کس تو می نامیم	تو از کسان در غم نیستی بر
هزار زنده شد از تیر چو پند بین	کسی بر سپه بدل از آزار نامد غم
بیا بست که در عشق سر ز دل گویم	نهان نامد اگر آتش است در غم
باید با بر پیشتر غمالی با ز آرد جان	ایک مقام دو کس کس نامد غم

ز کویار است خرد و زیزه مهر	لطیف یار است خرد و زیزه مهر
متر تنها کلاه کست نیست	بیتار است خرد و زیزه مهر
روی از کرد و راه فقر سبب	کین عیار است خرد و زیزه مهر
خورد و کیم آن خویش تن بین را	عیب عار است خرد و زیزه مهر
باده اسپناب فقر از دست	که بگارت خرد و زیزه مهر
دو ایم از اشک خویشین باران	در کمار است خرد و زیزه مهر

از غم غمالی شد آشتی ساز با

باید کار است خرد و زیزه مهر

گر غم دلی ز عالم غم نامد غم مخور

غم برای چیست چون عالم نامد غم مخور

هر دیش عقل تو در پستان مگر  
 هر که بر دست تو اند کسی گرفت  
 عشق و فاجوی ز پستی کی چکس  
 ای دریا هیچ تیب دید از تیشاب  
 ز منت تو محنت و بر خیزش کج  
 فاضل است که در غم سینه ز تو میرود  
 از من نشان غم سینه ای بجز تو

بر سر زوی مستی آن تو دیدم زان مگر  
 از بس که غم خیزدی ای سربان مگر  
 روی و فاخته دید در آب روان مگر  
 پیدر غم و خواب که شده کاروان مگر  
 زان پیشتر که بر تو سر آید زمان مگر  
 ای عمر من غم سینه ز تو به جهان مگر  
 دور و کار مگر ندیدم نشان مگر

بنا ز امان نظر نیست خیر  
 بجز زادن سیم و ز رخت خیر  
 بیاشق تبان خیر که میکند  
 لخواهی که بوسی نباشد و بیب  
 از آن محبت و نیت جام شراب  
 بر من ساقی ساعری خیر کن  
 غم آسای که گوید ز سر و تیب

درین دهم به خود مکتب خیر  
 همین دامن سیم و ز رخت خیر  
 برادر تو ای سبیل نیست خیر  
 در گذر ازین جو بهتر نیست خیر  
 که در ذات آن به گرفت خیر  
 و اگر است خوب و اگر نیست خیر

که در بردن نام شهر نیست خیر  
 اگر با چشم من از دولت وصال تو باز  
 از آن کشته غم باکی ز سر شکست نیاز

ز راه عشق بگویم چون کی گفتم  
 عشق رو کن از آن که هسای بر دم میرسد  
 تو در دگر کعبه با کن به هر طریق که هست  
 اگر مشاهد و زلف او کنم شاید  
 بدل گیر سس از دگر دل نجوی نشان

در آسمان و زمین شرح آن خیر و راز  
 که هر چه هست درین بوته میرود و کجا از  
 اگر تو راست روی رست میری بجا  
 که از برای نفعی بگوست غم در آن  
 که مانند تابا به در درون پروردار

تیغ خنجر آتش من خون ری ز بود تیغ  
 پیوسته بود قاتل با مردم چهار  
 از دوستی شده دوستی تو از اول  
 ای که با من آراسته صورت شیرین  
 آن کجاست و آره که بر آه پیستم او  
 با راج کمان دلبر من میرسد به اینک

کس زهر اندازد که بچسبند بوی این  
 و زنون کند ز کس چاه و تو زین  
 در آتش بخسار دوست آتش خیر  
 زانو شتر تریش کند دست تو در  
 سر پای سینه زان شده غافل شمشیر  
 آرزوی دلها ز سر زان دل از زین

از آن فدا ز عشق سخن گفت زالی  
 که در از آن باد و سبب با ناله این

عجب همچون ولی دارم امروز  
 پای ای پسته جبران بر ما  
 تو کشتی شاه خوبان شکر او

حسرتون بکاشی دارم امروز  
 که دایم مشکلی دارم امروز  
 که شاه عادل سیئه دارم امروز

خودان در دست را کشیدیم  
سال داده و کج خرافات  
بر بیان محمد پسر نبی از بیکی  
بجز از عمری غسالی که برین کرد

بناخت سبلی او داریم امروز  
عجب سر منزل داریم امروز  
چرخم بخت داریم امروز  
بجز از عمری غسالی که برین کرد

نور یا ساضی داریم امروز

یکه در دست نوبت بر جای تو  
سخت از تنگنای جسم وصل کوی  
اوج مرغان فنا جو که قریب نیست  
بدیای شده از بهر تو بنا وجود  
بر شاخه از بلبل طرد محالست وصال  
از لبش نلست امکان مرشد آیمات

سختل عشق زانیست کجای تو امروز  
که بر دو کوشش بر آواز درسی تو امروز  
گر که شمار باین آرض و سماهی تو امروز  
در دکان در جرم وصل صدای تو امروز  
که خوشبخت رده که صدای تو امروز  
چون صدای طلب آب بقای تو امروز

دل نماند دست جاوید غزالی طلب

من قنای کشیم و در کجای تو امروز

مردم و صد خار سر شده دل پر خون  
گر با دشت محبت سیدان است  
سین ایلی بر طرفت عشق مجنون کینه شده  
صد بلا از دل از غم تو دیده نه اول دل

جان برون پرست در تنی از دلیم پر خون  
در بلای سبلی بود آه دل محسوسون امروز  
بچنان معنی و سخن کجسون تو در دوازدهون  
تا چاه پستند از ریشار کتم کون تو

شام حیران از شفق چشم که آب من سوز  
برینده که لها از تبت مجنون کست

برق آید لایق آفت بر کون سوز  
قطره های اشک او بر دامن مایمون سوز

گرچه بی عمل لب اشک غزالی باک رحمت  
می تو نذر رحمت اما در کجسون سوز

کم نشد از بهر خطا ز پایش سوز  
روئی به چند بر سستور غزالی کشت  
نوبهار پس از رفت جوهر نوبهار  
با وجود آنکه بر کل خطا نهاد از اشک  
کز بر هر کس چشم او پس کرد از مردم کینه  
از سواد غالی او چون دید بر دم است

می توان صد بوسه از آن برکت پایش  
نوز می غنچه زهره ما و سینه پیش سوز  
مگر غمناز او دید که بر این از تن سوز  
در میان ساد و در دین سینه غم سوز  
نفته آنکه هر مست از غم غزالی پیش سوز  
در دل خار خار دایغ شود ای پیش سوز

گر چه در کجایش غزالی شده سر شورید و کج

من سر تسلیم دارم بر کف با پیش سوز

ای که در دهر اوان قنای تو کج  
العلی است چشم تا از راه سوز  
عاشق که بخون سخن کند بهر دیر است  
مستم کج از نشیو دار سواهی بسوز  
نایست چست از غم زایر بر جویم

کربان رود از اول زود و تو سوز  
شک نیست که هر که رسد سر سوز  
کز خوف دیرت نشان بکج مبار  
کین قاصد را بر هر جوان کج سوز  
بر غم غزالی درین همه کس کج سوز



عزت طلبی سخن اویند و ز کویست  
کیم کشف لعل لب او ببنو نم

از حسن اذیت بر او در آن مرتبه  
کی چون بر دم از غمزدان چشم مغز

از عشق طلب نیک چه خویش خدای  
کافی حکایت عشق نکند دستمیز

مراست در جهان زانکه زری درین  
بعارفان جور می ست بدوی گمانی کن  
تو قصیدت کرد ما کن از جهان هوا  
شده دینی و عیبی محوی کسب ازین  
بروی مردم بچانه صد نگاهت  
تو نور چشم کسان شو که با جلا دادیم

ز هر بدست همین عشق دلیند زری بگر  
که پیشه همین صورت شیرینی کنگ  
کونیت بادشهی امرو و سریری اس  
که مازده است بپستم دل اسیری درین  
بمهر جانان عاشق مکنده می نیری درین  
ز عکس روی تو آسید از صبر می آس

عزیز از سخن جاسیته خوش کن

که مازد از سنگ گشت همین میری اس

از غم مان طریق در جسم ندانم بچس  
از ملامت های عالم سینه دارم درین  
ز غم ارم از شکنجای عالم سپیدی بر  
تاکی ای فریاد و چون در طریق است  
خا قیاجون سبج هم کیل که بر نماند

بیکایتم از غم عالم ندانم بچس  
بهر مایه نشد هم ندانم بچس  
عالم دارم که در عالم ندانم بچس  
از شما باشد که پای کیم ندانم بچس  
بهر از جام و سبو هم ندانم بچس

بگو سازد کس نالی کشاید نهان ز آب  
شیر خدای خاک آدم کن با بان  
زمان درین عالم دل کشید هر که بچس

مستی دیو امکان ز ساغر غنچه یزید  
که چه تار و ز قیامت طلی که در اول  
از کجانش که هفتصد و نشت میندوم  
در جوای کی کیا نده تا بر باد رفت  
چند مسامت بر بری مبدی و نیل  
شده دل پستانین مهر بان نرم آید

عاشقانه استقل محسن اندازد بچس  
بر کرد و صدف بود که یک شکیبایی  
انسانیت از باره نوازند از بچس  
بکامی بی نیک شایسته گمانی که بچس  
آهسته بل بری عشق جوان بچس  
در غم او آید مایه این قد با شرمین

که خدای الهی مستی کند ز یک نظر

حاجت لشکر داند و غمزد که بر سر

ز غم تیغیت در غم ز جهان نار ایس  
درین ناموس بهر سلیمانی است  
بیش از باب نظر دینی عیبی همه سبج  
چون نماند سر انجام که نام و نشان  
دامن نظر فشانیم ازین تو و بانک  
از بر ما چه که شستی سخن رسیدی

نوشته را و نام از تو جهان ایس  
خاتم لعل بودی شک جهان ایس  
دولت و حق بود از هر دو جهان ایس  
نشود از مردم بی نام و نشان ایس  
بگردی از خاک بر کوی خندان ایس  
این ناز و نس که کرد از این ایس

ما که بشیم زوالی که دم از سخن نینم  
این که بشیم کوی تبار این

هر از زشت بخت ایصال رخسار  
بیم بکنیم حورث از دم وصل اگر دویم  
چونو اید که در دوران عاقبت چنانما پر  
شب من که نه از دور و دور شستی زنده دولت  
بجز زنده شسته بالای او پستی میخوام  
بند بود که بر صفتان روی نیاید ای دل

چو پستی سر بر بار است نظر خندان  
بگر با جانان دل جازای عیبی اتصال  
اگر کام مرصع نیست زنده از اسالی بر  
سینه این دولت نخواهم زنده از جزو دلال  
کس از زنده کان را چنان نازک نکند ای دل  
احمال که نه از ای خدمت خراب کجالی بس

غزالی پیش ازین در صفت مهنون چه بگوئی  
ز دیوان تو بهاران دل را سب عالی بس

عشرت علیا ز از مدی تا ز وزیر  
کوته نظران سپهریان توید دانند  
آن را مده که اگر شب هر دو دیدیم  
ناخ بر طلب سبکی از ناخ بر عشق  
از ز اول خیز سباز از خبری نیست  
حال خرد هاری که ز با هم شده روشن  
در ایلم زین ره خیز یار غزالی

زاد از پنج گاه میهنی است که برین  
آن نکته باو یک زار با ب نظر برین  
ما هیچ نکویم تو از دیده و تر برین  
او عاشق و خسته ز با خردی که برین  
این نکته بر سر بسته زرم قان برین  
در زادی این بود ای شجر برین  
هر چیا که با پخته اینیم نهر برین

ای قمر ز زشت شمشیر قمر نایس  
آز که از مقاصد شوق توخت تنی  
تایمست نه زنده از محبتش  
چون کیست نخبه را پر کینه ازین  
تو پیشم و گوشش بخاک که در تشنه برین  
پای پستی جویند آن تحصیل وصل کردن

دلی ملک تو زشت است این ای دل  
پن همه سیرت هم پی سیرت تو  
در کوی بی نشان ای سبک  
از شقه پستی خود خوش ای کاش  
کویست این نخبه سیرت چشم برین  
نخکی کشتگان طایر که در زنده برین

ای جان من غزالی تو که در اینیا نش  
از پیشه ملک دولت هم سوار

در محال اینست دم زو با رخ جان برین  
مرد و زودم کمانه با غدا می خدی نشان  
این با شتی که در شبهای حیران گنجست  
نیست مانند میانش هیچ از من در میان  
بهرین ز زوان جسم اسن برین  
هر که کرد و افرستت درین ره سر بلند

سایه از برق آو خود گشت تا گشت  
تشنه دید که در ره جان و دامن برین  
بدر دل در زبان غباری ما سپهرین  
بیک که با یک گشتیم از نگرمین از خوش  
آه که در اسن کمر و زدن من برین  
جز با بوس کج نیست کی زود آن سر

بس که در حیران غزالی سبک زودت  
بگر که می خواند نه سخن دل بنویسد و بفرش

زاد ز غیبت بر رسم ذوق ز غم نمایانش  
اگر چونان اندازد و در کوی زنده نش

زود بر دست و دندان طبع عاشقان  
زان که کسب عشق تا کسان که چیده است  
چنان در چشم آن دقن زخم بر آب زده  
از آن که در جهان عاشقان شسته است زده  
چو عاشق نیست از بهر آن زخم دقن باز  
عزالی کرد از آن زخم زندان چه دیار

میان زخمیست آن زخم ایک زخم دیگر  
مالی کرده و جادو و تاسین و شکر تاسین  
که کوئی ای خضر است عرق آبی خوش  
که موج بر کنار افتاد از چشمه جان  
بگذر از جفاش غمزه امید بخداش  
عزالی کرد از آن زخم زندان چه دیار

ای خال و عفت و دگر که اه کسان  
با آتش سوزند و جو پر و از وطن کن  
مردان که بیکر عرشه فرودین کن  
اول جو پر می تو جمال و پر عفت  
از بهر جهان بکه بگویند در او سبب  
کس در شبه عشق بپندار نیابد  
از پایست چون مظهر فیض از عزالی  
آگاه از فیض م این و شش نشان

نخچه زیندینه هم به است از جاک که باش  
چو ای که بیغی بر سینه بیغی ساسان  
یا لاف محبت لوزن از بوالهوسان  
از کز میک کار است تر از دوز خان  
از کز ترا کفت ز خیل کستان  
از کز چیز دیگر نیست تر از است جهان  
خواهی شتر نیست کسی از به چکان  
از پایست چون مظهر فیض از عزالی  
آگاه از فیض م این و شش نشان

نیست عالم را در فای از جاکاران  
از محل نیست بهتر شیوه در راه عشق

خاک تراوی شده سار خاطر از آن  
بدر اگر اینست از زمین بک از آن

بهر آب عشقی ز روی زنگی است  
بوی یکسان سید و ساقی شرب زصل را  
نیست خراب آلودگی از لذن از بزم هبل  
دست خون میچکاند آدین از روی با  
قلب را آند و چیزی نیست در بازه عشق  
عشق از پیه عزالی شیوه از آن کی

ای سلامت روحیت تاقع خوانان  
بگذر از قید خود در شک مشایران  
بگذر شب زنده دار سیدی پادان  
زود خون می شید و غافل ازین پادان  
ای کیمیا زان برس خود زین تبه کاران  
عشق از پیه عزالی شیوه از آن کی

مرید است زندان ایامی باش  
در کت هواست که چینی چال ساقی عشق  
ز کیمیا یقین است ز بهر آب کیم  
بنمای روی هم جهان هر چه از می طرب  
در مع عشق آن که کرده است فتنه  
ز بهر فاسد است انبای روزی رنج  
در کت کشایش کار هست از زمانه زانو  
مردی کیمیا کسی و دلش ایصال نیست

کلام با می و معشوق است عشق  
بیا و تا خرم جهان ز می باش  
هر عین که بی محبت کیمیا باش  
که کفت بر دکنش را ز کیمیا باش  
ای سیم زلف تو که مر و صبا باش  
دلی زان و غافل از آن باش  
بهر کار مردم عالم که کشتی باش  
خود او هر که کشتی از آن باش

مغالی بقره عزالی ز جامم تو شتر  
بگویی بیکه در روی کشتی که ای شتر

چشم من خور ویرین باش  
 دوش چشمش چشم روشن باش  
 دیدم دول برای بودن است  
 که این که در آن نشین باش  
 سینه بدک تو ام زوشی دوست  
 خواهد تو دوست و خواهر باش  
 راست از خون ما شده تو بود  
 چون خرمی کشیده و ام باش  
 دعوی جان خویش کنی  
 که تو خون ما بگردن باش  
 من بر آنی شدم بگفتی خویش  
 که اول او ز پسنگ آهن باش  
 گمش از تیغ خالی سر  
 سید ان ترک صید ایجن باش

فصیح تو سیه الی کدول اگیت سر کرد باش  
 دیگر نیت میکنی با آنکه خود سیه باش  
 ساقی چراغ از نور خدا شد پس دم من  
 بنشین بیان بزم ما که شده پیش باش  
 آرزو کرد و خاشی و سایر زول رخسار  
 کی صاف شد شربت میرسد زمین بیاون باش  
 طغی سر شگم تا بگویم و بگویم تاب  
 تا یک نظر سرش کنی صدر بجان کرد باش  
 خورشید رخسار تر از من اردو دم  
 اینک ز خاک راه تو کردیت بر پیش باش  
 پیغوب و آید اگر پیغوب من نظر  
 صد بار وارود و ستر از نصف کن باش

هر که عزای را شده در غمش حل مشکل  
 تنها کی توان بود پیش جرم از پیش

دل که برد از من سینه انم کجا سید باش  
 با غایب آوردن آن رفت و تو را سید باش

بجز انظر نظ او چون نباشد ج غز  
 در عمل او در دو آب سید ارش  
 من بخیم که عظیم سید ارش  
 در زمین آن که طوبی چنان باش  
 چون مرا از عشق آن بدو زلفی  
 کسی را عظیم نم کرد و سید باش  
 زین را بروی خویشش آینه را  
 آینه سنی ز تو سید سید ارش  
 بر ندی کش را بر انسان کی جامی  
 که کسی دیگر نمیددند سید ارش  
 عشق کمرشته را بر تو زلفی  
 در شب چرخش پیش بر پیش باش  
 در روز و صفتش خالی میگردد  
 در وقت نماز از من بد لب سید باش

رشته جاز از کشیدم از زلف چرخش  
 آنجا بی آن نشاند یک دور ز خویش  
 هر نفسم که اسپه شو انم زده  
 ساخت همچون زلفی زلفی بود خویش  
 درین زمانین شکر شده و من نش دل  
 او ز صبرانه گدمن ز غم سید خویش  
 زانکه بی روی بنام او بر شکر  
 ای ای من ز من شکر سوزم ز خویش  
 کاشکی در راه ز نفسی که می زرد  
 تپه ز خویش ز زلفی خویش  
 من چنان بچکار در راه تو پاک  
 سر زلفی همچنان کمرشته در ک خویش

می توان در پرده و سانس زلفی زده است  
 که برودن آید کسی از پرده زلفی خویش

زلفی سوزم ز زلفی سانس زلفی  
 زلفی سوزم ز زلفی سانس زلفی

عینت آنم بود که قدم این نهوس  
 مست من به وقت کرد اول که خوش  
 شسته تیغ ترا نیست سر زمین  
 از پی مردم طیب کوه و از آن خوش  
 چون دل من بشود سپید و صافی بنگار  
 آهی اگر نیکشم از دل بکنج خوش  
 مردم و از در ادب بخشودم کس  
 شتر طاعت نهید بوز کجا از آن خوش  
 با کسی که ای که در آید ز پا  
 کرد و محش از کی از غم بسیار خوش  
 که و بشاید کنی تیغ ساق استخوان  
 هر که ای ای دوستی در آن خوش  
 گفتش ای ما زین مسته غزال بخت  
 گفت که بید زدن زنده افتد از خوش

آنکه دشت ارست بهر از عارض خوش گلش  
 بار صیغی مانند گل و از سوراخ بلبش  
 آن من از کج بدار و تاب مار سپهر  
 کاشنگ سازد کسی بهر این از بزرگش  
 باغبانم زلی قد و زشتش خوش کوی مرغ  
 عاشق خازانه دوست سر در بلبش  
 شد و لم آکشین و دانش بر سوی بدل  
 سود بر این بود و از سودا و زین بکشت  
 وقت آنکه خوشی که چون ساقی شود گل در چین  
 ساعه عشرت چه کلشال بنامش از خوش  
 غنچه کو باشت سر ای بلبل سر مست را  
 در زمانه صراحی مست برین شغلش

بجز تو از غزال هیچ بید ای کینست  
 نفس کشتش تو بر بجان آن بر روی خوش  
 ز بهستی ز غم دوست و آن یادت خفاک  
 از بزرگ از مست دوست تو آن یادت خفاک

فخرین از ایتم ازین تنگ دلی  
 به سیم کرم دوست تو آن یادت خفاک  
 که شایه می توانی بخت غلام از غم دور  
 بزم بهدم دوست تو آن یادت خفاک  
 هر چه غم چون اله دوست به بخور و برین  
 که برگ از نام دوست تو آن یادت خفاک  
 زان لبها که بود با زرد با بزم  
 در حرم حرم دوست تو آن یادت خفاک  
 ارشاد پستی نشد داشت بزدم سپید  
 زان بجای که قدم دوست تو آن یادت خفاک  
 هر که خانی دم بخرید زنده نیست شب  
 از دور و از غم دوست تو آن یادت خفاک

ای صبا از ما نیاز کن نماز در غم  
 شیدا باشن از سوز دلی پروانه خوش  
 هر کس ز کوی او عرضت نیست نیکنه  
 مهر شک شوق در با بهجسته دانه خوش  
 پیش ساقی عرضت حال خود از آن کردم که او  
 سر بهستی بکنده برین پاک با غم خوش  
 زان سخن آشنای عشق بید از بزم است  
 بود کتم این صراحت حرم بجا خوش  
 در بهشت عاشقی داریم اکنون نقد و حس  
 در اعطای چو دو که ناکلی که آن بهر عشق  
 که برین کوی تو از بزم از دور است  
 که آنی ملک دور در برین بهر خوش  
 بیدار ز بران میانش بخت ساکن نشد  
 کرده ام کجی بر دور کجی برین خوش

داشتی بی دروغش غزال کلین  
 حال خود کردم بر نه آن در نیجه خوش  
 سبب دل شو ز عشق و در دور خوش  
 چشم بر بست از بهر اشک کجی خوش

در کتب خود عاشقان سخن از کون زنده  
 مگر زود و آن را سپس بشنایم بر دل  
 گفتش از دفتر مهر سبق خواند  
 غنچه در آن سوی زین یکدسته غنچه  
 نیست بجز عشق کس از زن حال او  
 چون عداوت یکدسته شود ز کز درون غنچه  
 چون زخم عاشقان سپهر دن فدا غنچه  
 آه جگر خنجر ز یاد م محزون غنچه

گلک غزالی نه است ز غم عاشقان

بود درش بر دوق دفتر زمین غنچه

افتقاد میگه باشد سرب صاف غنچه	هیچ حسنی نیست فی الواقع چون غنچه
شعشع روشن دل طریق عشق برده است	گر کس برش برداشت پانته بیرون از بس
ربطه ای باب محبت نیست امروزی عشق	از ازل دارند جسم عشق و عاشق از غنچه
راه دور را جز توکل که چه شتر راه نیست	در طریق عاشقی غم غم است اما احتیاط
باطریق عشق تا که است کج که میرویم	در نه همچون که جان استقیقت این راه
شیرازی ایوم با دانه آن که پیش ما یک نیست	کرده زهر کرد و دست بجزخ یا جام نش

چون جهان بی غزالی تو شمشیر زمین بساز

کاروانی را میسر نیست بودن در رباط

کس کبسی میسگم ما بهوس حسنت غنچه	مزددم دار پسند زانست کس غنچه
در ره اوصاف صبح بر دل ما روشت	دور نه با او کی گنیم غم غنچه
عشق در زین با نیست در عزم عشق راه	زاکه بقفا نبوده دشمنان غنچه

هر که جو ما میگشت با دور و جوست  
 بر که باشه رقیب پیش کجاست  
 کرد ز خون کجاست عشق دل نیکست

طبع غزالی که هست ترک با آن عشق

چون کلین باغ را هست غم غنچه

لاله از آن دست فرغ وفا غنچه  
 سوزت عشق با نیست کجاست غنچه  
 که بتجامل مرا از ارگشته را غنچه  
 آتش سرت ز اوستانت هم را غنچه  
 صبر و سکون روز و نعل زمین همچون غنچه  
 آتش ایل اگر شمشیر کند دور نیست

مساحت غزالی بود دست سوکت سنج غنچه

کرده ز او باب دل عشق با غنچه

یا کمن اهل سبالم غنچه  
 که چه باشد آدمی احد غنچه  
 آدمی که نیر از ما آدوب غنچه  
 با عزیزان غنچه واری با غنچه

یا بیفتی بنادیه مس غنچه  
 زانکه نمیداند آن بر غنچه  
 با کس کجاست دو کجا کس غنچه

اگر کنگه غم غیر کس غنچه  
 بر که کمن از سر ساق و دست غنچه  
 یکدسته دم کمن جسم غنچه  
 بنده کند از عشق غنچه  
 عاشق با او غنچه  
 پیش کس بر نفس کل غنچه

این بود که وی پیش محکم غنچه  
 پیش با است غنچه  
 چو آدم کن با آدم غنچه  
 بد با بر غنچه

عقل دار و کوشیده خوبان کارد  
 بکنند خندان و خشم خطا  
 کوشش که از طلب چون بهشت  
 اختلاط مردم کم است خطا  
 اختلاط او بد است که عسکی  
 مانیکو ویم جسم اختلاط

زین غزالی که کشتی ارمط  
 می توان کردن بجا تمام اختلاط

مردمانست که بپوشد ای خط	فرد خوبی ندارد و شک خط
خطا در پیش قانچون بهشت	از آن در واقع نشد اختلاط
از گرداننده حسن داری غیر پسین	بلی همین داریت نه اسن اختلاط
از میانست میشد و مفهوم ما	معنی لایخیر الای فی الوسط
چشم من مشک کشت و در روی زنگ	تقریبا چون نقطه بر بالای خطا
نقد بلیش نه ساقی بریز	در قن خون حردوس از چشم خطا

بکشد به آینه غزالی سر عشق  
 هر چه سوز ای طلب کن زین خطا

پلی ای باب ز بصیرت ایسای خط	سالی ار سادو نباشد ز غزالی خط
میرود و در قیادید و غفلت بکشتا	ایچنان دوست بدار ازین زای خط
خاطر ماسی نقل است ز تیغ چه بود	روی دل سوی تان نشد خط
کشته سطره غرض تا کفست بنار	اگر ز کفست جن در شب خط

روی غمهای از آن پیش که سوز از نازق  
 در زبون سوخت که از آب در خطا  
 من که خاکستر مر از آتش زین است  
 شب هر تو ام از است سخی بچون خطا  
 کمال ز بصیرت اجباب غزالی کن  
 در زلف تو زین ای اجباب خطا

سوز که بر در زلف زین تیغ جانم تیغ	جای خون شش زین زنگ پا ز تیغ
در شب هر آن او گویم که سازم بودم کم	در کفایت ای بیانی که در کف تیغ
کشت مر از این چه چون زلف او غش پست	ز آن سری و از او آتش شش جانم تیغ
کاش زین زلف زین تیغ است زلف تیغ	در هر دم پسین او کشت که در کف تیغ
و از هر تیغ زین سستی بیاد است مر	پلی نیست یعنی خراب سخی که در کف تیغ
تیغ سان و از رویه ما شش ستم آبروز	تا شش پیش فوشت به شش که کف تیغ
اگر در از او ای بیگویند خوبان و در نیست	ز آنش دل که در صان که در کف تیغ

که شش هر آن غزالی زنده و غم تا روز  
 هیچ اشک کفست در من زین رانف و غم تیغ

شب و حال کجا هم من خراب بر تیغ	که بر تو می نه پیشش آفتاب جراح
که در زین سپیدم نه شب ز کجاس	که جان سپردم به کون استر ب جراح
چو زین ز روی تو درم بیکم غم ز شید	کسی نیست زینهای اجباب جراح
تا به آه دل را در سسلی بیاید	که در شست در شب آن زلف زین جراح



دانش ز کسب در باکم گشت در سینه  
 چو باغ عمر گشت زدم یک غنوم در کم  
 هر کس کسب ز فدا کرد سفا دارد  
 بر سر است و بر سفا شراب ناب حرام

نبرد در پیش زالی و ایامی گشت  
 نهاد کوشش از ساسا شراب بر باغ

چو چاکله نبرد و دست بر از عساکر	هر کجا آید هم در وی نایب از عساکر
سزالت آن نبود که دور اند با نسی محزون	گر تو عساکری طلب کن آشیانی بجز آن
پست خان آن دل که آید از او شود	در ازل بر دست نترس گزشت از کله نیش
با جان کم سپینه باید بچو بجان مرگ کرد	گر ترا آینه دل از ریاضت گشت صاف
رخسار در در او پستی کن که از نور شینیب	در جهان گشت افش زدی ران نیک گشت
از طواف کعبه و ایامی که روز تائب	با کبر و غنا خود عساکرش بی در طواف

چون سینه ای تا کردی در دود عالم ای نیا  
 لاف تنهای بر من ای شیخ و از غفلت نیا

اشفت شد ز باد و جازلف یا حریف	بر باور گشت عساکر گرامی نیز از حریف
و سانش نیافتیم و بقاصرف شد در بخ	کادی قسقم و بش روز کار حریف
گشتی شب زاق مرا ایست زوز جمل	نومید گشت دید و شب زنده در حریف
بر جبهه ام بنار در سست یا کار بود	آخر ز میل کردی نمانه آن عبا حریف

بگو خفا با بهر ای تو جان نبرد  
 چون روزی بر تو صفت ز این نماند  
 چون وفا بود در آن و با هر حریف  
 از بجز این کجاست غالی نیال در دست

آبیات زشت ازین چه با حریف

بگو کوشش ز کوشش ز کوشش ز کوشش	که کوشش ز کوشش ز کوشش ز کوشش
ز بزدل و زنده و پیش ز خون آید و خون	بگره از کمر گشت شراب زنده
سپاس روی تو پادشاه زنده گشت	که در میان سپهر گشت آنچه زنده
از آن گشتند بر پیش روی و با نوا	که کوفت ز روز شینی آن تا زنده
نگهدار پیش تو عینک نهاد و دیده	زمانه گشت که کبر گشت و دیده
ز ما و مهر مرانی تو هیچ گشت	که هر چه نیست نیاید هیچ کار گشت

چو کجاست بیار آن امید و حریف

دانش تو غلام طوان کب از بهر نرفت	دو تو هم چون این نماند تا همان نرفت
باید ز کمر کردی آینه ز کمر گشت	باید ز کمر کردی آینه ز کمر گشت
کعبه باغتم امام شمشیرش کردی کار	که هر که او را زین و آسمان آید گشت
نقد عرفان جبرئیل او قی یک کسب کرد	عارفان گشتی از او در سراسر گشت
سر زدی آورد بر در کوشش کردن زنده	همین که کرد در دستش از او قی گشت

صنوع آن چشمتی که دوزخ را در دوزخ است  
حیف از آن عمری که بی خاک در او افتد

برن غزالی که عمری بود از غصه جدا  
شکر که در شب با سینه از غم پر شد

ساکلی در طلب فصل تو صحبت بینی	درد روی گشت که الله ولی انبیین
درد و درد علم خطر بسیار است	همه عشق شوی دل که رفیق شریفی
چند کوی سخن از راه افانده خاک	خاک تو خاک درین راه که ازین طریق
درد و عشق فناوی که ازین است هیچ	خزیم حشمت بخت درین کوی عشق
چند بر ساحل بچکانکی از عشق بپسمن	آشنایان هم گشتند درین بحر عشق
درد و خدا علم غصه بسیار است	همه عشق شوی دل که رفیق شریفی
بجز آن راز میانش مقین و آید	عاقبتان راه نرسد و آن سرفیق

بودم این بود عشق را که داد  
کوهر اشک در اصل کیش رنگ عشق

آتش آیم گشته شد بیدان عشق	باز که درون رسید را نیست ساق عشق
منم غم عاشقی نیست سیر بقل	زانکه بود عشق هم بنده از زمان عشق
صاحب دل چون نتایج مرغ چیده بود	کاشن دست آوری که بر از کان عشق
اگر دره عاشقی باک در آبی بصدق	بدر فکاره شود و دست باکان عشق
بروز سببان دل کوی سعادت بردن	بهر که سر خود نهاد در سینه هم جوکان عشق

داس صفت و دوزخ چون کبر استیقتل

عشق غزالی تو عمر بده حبه  
بس کنی بی شسته با دوزخ عشق

پن بسته میو ختم عمری بر باغ استیقتل	عاقبت بی با دوزخ بسته ازین عشق
کام بنم تو بخاشد ز زبیر چون دست	باشن شربت بصل تو بر دوزخ ازین عشق
از حلق حبس بدید سعاد و بهر دست	عاشقانه که در دوزخ و وصل افانده است
عمر اگر در عاشقی که شست بر با صفت	باقه عمر درین عشق زانیم عشق
جوج چون سینه ز دانی با دوزخ است	خواه من شسته بودی صفت عشق
رف جام هم کوباس که کز خواهد دم	سایه خورشید بر دم ازین غمزد عشق

در طریق عشق کم از غزالی سیر است  
سلسله ز غم که شسته این زمان عشق

جو یا نیست چشم دم سر مدهد ایت عشق	نمایست در جهان دید در بهر ایت عشق
بر باغ عشق درین راه پر تو سیه نه	مگر طالع کند گو کعب به ایت عشق
خرد کشتی تدبیر که سناز که ما	شدیم غم خرد درین بی بنای عشق
بجو صلاح زد و او انگان بنده عشق	که حکم قتل بر دوزخ نیست در ایت عشق
نتیجه هر که بر عاشقان کشته شد قلم	مگر ز سوز دوزخ سینه از ایت عشق
ز عشق سپستی من ز زبان کجده الله	مهرین بر است مر انا که کشته عشق

از آن که در غایت از آن بود که آن

که در یک نظر از دیدن غایت عشق

تو در او بجز حب مطایع عشق	نکته یک بندت اناللق العلق
در تو در غایت غایت عشق	گر آنکه در نشو و نما در تو عشق
لایق و این بر زنی باشد از جن خاص	و ای زان روز که سر پوش بر آید ز عشق
خدا و جهان که در از سر بسبب عقیده زود	همه از هر خرابات که در نشو و نما
درت این را در نشو و نما در تو عشق	عارف آن که بگرداند ازین حرف در
بیکه که در است درین راه بود	که گویی در تپس چو کردون ازین حرف

حرف تو را منی زاده پس در پس

بای آنست که در تو سخن از شرح عرف

دختم عشق غایت عشق	از آنکه بود عشق هم بندت در زمان عشق
صاحبان آن نه تاج در صحن چو بود	که گشت بدست آوری که در ارکان عشق
گر برده عاشقی باک در آری بصدق	در تو در آره شود و غمناقت با کمان عشق
بر در زمین دل کوی عبادت بزود	هر کس خود نهاد در خشم جو کمان عشق
در اس مستور بود چون بگری بعتقل	بکه زنی بعد ازین دست با آن عشق
دختم عشق غایت عشق	از آنکه بود عشق هم بندت در زمان عشق

عشق خوانی ترا علم ابدیه

بنگونی عشق جان تو در عشق

آه از آن نیست غمناک عشق	گفت دید تو در بحر عشق
از آن بس برینده که در عشق	بنگونی که گشت ای عشق
عجب دارم ازین ز یاد در عشق	که در این تو صبر کردی در عشق
نقش آن در آن عشق در عشق	نقش آن در آن عشق در عشق
پیر معانی عشق پیشش بر زبانم	که گشتون بر پیشش نام عشق
کسی نیست در روزم عشق	که آید سیاه در روزم عشق
مخواب بود اگر شدم تو است	بجز خون بس که در روزم عشق

بجو در عشق که در عشق

که در آن یکدل دارم عشق

از آن بر لب زبان با آن عشق	از آن بی شمار که در آن عشق
چه خوشتر از آن که در آن عشق	ز آن در آن که در آن عشق
مردن که در آن عشق	عجب آید بر دین آن عشق
بناشد بر نه در عشق حرفی	بر در شعله در آن عشق
ز سوز سپینه مید از آن که آخر	بسوزد ناما در آن عشق
سعدیت که در آن عشق	بسیار از آن که در آن عشق

عزالی در سیر عشق و زاری  
نظر دارد و از برندان عاشق

نیستم بکفایتی ز یاد دوست و یاد عشق  
یا برین پروا که رسد کینه بر حال من  
بایدم بکجا که ز با جابو بیایم بی تو خاک  
دامن و سلطنت نمی تابد پیوسته چار بست  
آه درم بر دور حست گشت از من بوی اول  
بروشن و بار یک یک دور دور حشا و خطش

هر کسی از کوه که خوار سیر سپه و من از زاری  
ور ز آخر میکش که موم من از زاری  
چند باید چاک کردن به در تن از عشق  
که گشاید من منجیب و بوی از زاری  
یا گرفت دور و آتم راه رو من از زاری  
شام تا یک یک از سال دور و زاری

لا در حسدای که در چشم عزالی غایب است

رفت و آخر حست و اعی در دل من از زاری

ما در اسپه بنامی که گشتیم حو از عشق  
در کار عشق عاشق اگر گشتی شد چه غم  
که من ز عشق خاک بر سر می کنم چه عیب  
کیم بجزم عشق ز منم بر زون گشند  
روزم سیاه شده ز غمت تا نایست  
از روی دست ز می لاله از زار من  
در کار عشق عاشق اگر گشتی شد چه غم

نیست در طریق و جا هستی با عشق  
عشق است کار عاشق و ایت کار عشق  
ای خاک بر سر می که زشت خاک را عشق  
پروان چه سان گشند هر از دیار عشق  
روزی چین نایده کس از دور کار عشق  
داز از شک است تا زکی ز نهار عشق  
عشق است کار عاشق و ایت کار عشق

مستور گشت در سپه دولت ابد  
هر کسی که یانست سلطنت پایدار عشق

چشم از غبار عشق جلایده هم که مت  
بهر زده آفتاب ز کار غبار عشق  
در عاشقی بس است غمناکی بی کینه  
کوشش زبانه را حست یاد کار عشق

با کوی زلفت نظر و ایت عشق  
بیزبان از زبان تو هر دم که بار است  
دل که سر زلف تو بران تبر به بخت  
دل نیست که از بخت از رشته غم  
وز پیشم نور شید به بخت  
آنجا ز بی نظر ایت عشق  
بر آتش سوزند و یکی بخت عشق  
فدایم بر آتش زبانه ایت عشق

چون دید در کوه ترا گشت عزالی

که طرف صدف کو بهر تا بخت سلطنت

ای من که بس گشود مشعل عاشق  
شامی شب از زاری کیم گم بخت  
بیا رب در کن بود که کیم بار کمر دیس  
چون گذردم از سر که جانجوی من ام  
زینسان که بر من تو ولی لاله تو بخت  
بر ما بجز می ترس نیستی که نباشد  
انگیزه نباشد گشته دل عاشق  
از آتش دل رو شنی بخش عاشق  
از لطف قدم بجز بر منزل عاشق  
شمشیر جنابت بے بس عاشق  
جز لاله خونین نه از کوه عاشق  
جز تخم و فانی ز تو که سر عاشق

دینار مندی الی سخن از کرم و ذرا بس

سوغتی اینها نشود مایل عاشق

ای زلف کجاست و ام که ماری عاشق  
وز با چه شوخی رنجش اگر سوی تو ایم  
که با در میان لب کوی تو که او را  
گر شده سزافاک ز دل سپردن میان  
شوی که جن از گشتن مانگ جاندار  
کرد دل چون شکستگان رجم نباشد

چشم بست با عیبت پنداری عاشق  
چون از طرفت لب جگر ماری عاشق  
وز کوی تو بر دست بسیار عشق  
غم نیست درین بود سبکباری عاشق  
در دواز بلا کرد هواداری عاشق  
مغلو مریه تاثیر کند زاری عاشق

دل بسته غزالی بسر زلف است

چون زلف تو در دلم در دلم ای عاشق

دلم خون شده ز جوان اندک اندک  
که زو اندک اندک بر کند دل  
پایشان روزگار در هر گشتم  
هر کوی که چشم باغیر آن زلف  
کنون طفلن است خواجه گشت درین  
چو ذریه گشته شوی جهانش  
در بیجا میخواند گشت آخر

چیکو ایشم که یاران اندک اندک  
که او جگر در در جان اندک اندک  
از آن زلف پریشان اندک اندک  
بجو بخش بار پنهان اندک اندک  
چو ماه نو نمایان اندک اندک  
دل خورشید تابان اندک اندک  
نشان باز دور آن اندک اندک

شده رسو اعترافی بر خوبان

من یعبود سامان اندک اندک

نیست باکی اگر از عشق تو خرم شد چاک  
جز آن است که بشیر نیار و قاصد  
سیسته این روزند دیده که درین  
بر درو میکن بود بر رخ خانان کی  
نیست یکیزه که از عشق تو خرم شود  
گشت سبب ای غمزه شید بقا کم روی  
که دبا در غم ایام عیاری دارد

که تو پاکی جو کل از غیب و من غایب  
که تو نا آمد و من میثوم از عشق تو  
مردم چشم من از عشق تو گریبان درو  
و جهان سوخته شد زان دروغ  
همه در جوش حر و شد سبک سبک  
که چو عیسی سبک رفت ازین درین  
که سراسیمه بر دلم میرود از غالم

کشتی از غمزه آن شوح غزالی گشته

جای آن مست اگر بت ز ابر نشد

پیر صافی جانم در آن پارک  
از آن شراب که چون قیج بر آرد  
از آن شراب که گریه بر نکند  
از آن شراب که کفر فغان چو برین  
از آن شراب که گردید آفتابان  
از آن شراب که میرد ز بوی تو

برای گری نعت شراب آتشک  
بودن طره اوراد و کون جوین  
فلک ز غایت من ز بند کربان  
بر آوردند خرد و فغان سر از آن  
ز جام او چو زدن فقاد بر آید  
وز آن شراب که سوزد ز بوی تو

اذان شراب که در دست زده بود  
اذان شراب که خون کشته در قلع

اذان شراب که زهرت و فساد  
خروج آن ز سنگ فتنه است

حدیث وصل غزالی گوید بحسب آن  
که هر که حوزده ازشین باد میکند ادرک

عصره مقدس است برزگناه نوای  
نقده و دعوت و کربدین اذین دل  
چون رمی سوی کبر و حدت کویز  
ساقی با بنابر و نراحت ان  
شخص جهان از تو یافت صورت  
بجز محیطی ولی فرو شده در خاک  
پست مقدس نوی و غیر نوادی  
دو در بقا بر که شت و تو در خوا  
تک. اذل ابد مر اخل نیست  
مرزه مر و نا بکام خود که زانی  
تکر حصول مر ادا حاصل نصبت  
چون نظارت نیست دیده کبر  
کر عمل سبک در میان ناپسند

سپید آمد جسم بکن و کسب  
پای طبعت و کرب و ن کوش اذین دل  
از صحنه ت سپرد شکل جدول  
نبرد آرد است مجلس و محفل  
بسی صورت پر است پیش تو حال  
نور بیلی ولی بنان شده در سل  
بهر عمل تو می و غیر تو حاصل  
نور صحت هستی تمام روت و تو حال  
صورت و معنی درین میان دوزخ  
بر اندر عمر خویش را از مر اخل  
در نه ز تحفیل علم و فضل چه حاصل  
چون نمک نیست جو انده غزال  
بوق ناپسند میان عالم و حاصل

دولت و صلحش عمید اند غزالی

تا شود مردم محرم حرم دل

مشکو می رسد ششم شمال  
سدره کون را ز جنبش اوست  
پیشینی زنجت وجود ای دل  
چرخ اگر افتد وصل کم کروی  
یار این پر و نا برای پوست  
بست ظهور چندین حسن ازل  
هر چه بره دوست جمله مکر و فر  
در دوشان کشیده در یاما  
پیشتر از ظهور و حدت دشت

چه خبر دارد از حرم وصال  
حرکت های این عکس و ظلال  
ره بنده باستان وصال  
خاک را بختی سینه و نبال  
بر جمال خود از سر و رخ و بال  
کز جفا بود اقدانی حسابال  
هر چه بر اوست جمله و نیم خیال  
جام ساقی بنور مال مال  
کثرت کون داشتن اصحاب

چپت این تجوی غزالی را  
شاهد غیب نام عوده جمال

این جهان جزا که بجز انست ای  
هستی خویش ز زبان کن بر دوزخ  
مبتغی که ز فرعون و زنده ادیان  
ز کس از خاک ز راند و زنی جزیم تر

برک ره ساز که دی گذر است ای دل  
بشو این نکته که سود تو در است ای دل  
نشوی غده که مال دگر است ای دل  
دیدم بهش از بی کرا است ای دل

تا پیش از کسی این حیو میکن از تو	برود از آنکه این بار بکرات
بر عیبت قدمی جانب گویان	تا بچی که چه سرمای سرانت ای دل
عقد دندان بکل آمیخته در باب	کو هر عقد عالی کز انت ای دل
با در برک که از نادر کف دست کای	پرده دیده خونین جگر انت ای دل

دوده گلک غزالکی جهان روشن آرد  
سوز دیده صاحب نظر انت ای دل

ای که آمد آتش خیل جیانت ای دل	کاکلت بر بایز سودا ست خالک
گر فوض دل گرمی مرست از خونین دل	عشقناز از از خورشید جبهت ای دل
وز دلم خون جلوه کردی که در سینه	ظا هر اگر دید ایجا با بیالت ای دل
هر کسی دارد نوای دریا ضل آرد	برک پیش است از نازک مناک ای دل
در شب بر نو نواز که آواز آید	سر می که یافت در دوز وصالک ای دل
سکوه آذ که درون کن در عشق بازی	اندر دولت از آن میکن سلاک ای دل

نا پذیرش غزالکی که نمی آید بدست  
پس بود از حال آن میکن غزالک ای دل

سوز غریب دارم ندان جمع باز	عشق و نیاز در سر سود که از آرد
با پاک بازی دل ترا دوست دید	از دیده که به بکشی رو خا سازد
خواهد برنگ لاله که بر روی خاک	خونماها که دارم ندان بر دواز

از عشق کشت شره بی ز آفتاب  
بنا شده ام ز قدت غلج در جان  
چون غنچه از دمانت دارم درین

محمود که ز جبان برود مایا زرد  
افسانه ام ز خالت تخم نیاز دود  
صدا رنگ بر لب صد که ز آرد

از یاد آن پری رود بیا اندیشه غزالی  
اندیشه کس را نو کرد ما ز در دل

بود ما را ایجا که آستان آمدن  
نوی اصل و فارا که بقتضی  
عجب کرد دولت و صیانت نسبی چون  
مگر کفرین کند بار دوا دولت  
نحال نازکی کور ایچون دیده  
نیم کرد دولت و صلوات آیت ایم

که دریا با میان مازاک دیده شد  
پو می نیم که می سبند بر عزم درشت  
زمان بجز بسیار است و دور هر عقل  
که آفرینج دل صنایع شده اندیشه  
نشسته جز در دود داغ نا امید می  
که که در جان من دار و خیالت

غزالی آرزو دار که در دنیا کپانی تو  
ولی اندست پای او ز آب حیرت مادر کن

ای دست وجود را تو خاتم  
طلبیت ز چیز رفعت تو  
میهم علم سباه قیامت  
که قطره چکد ز ابر تیغیت

وی ختم نبوتت مسلم  
این تدالت بفرق آدم  
بر قاف قدم بود مقدم  
از هفت کپس که کز دلم



بر تو در محسب عالم  
آن یک سر سفید  
نیو فریاد غمت کردن

اوین تیره شب و سپهر عظم  
و ان یک علم ساه پرجم  
سیاره بر مثال کشیم

با داغ تو زادن خون غمناکی

بر یاد تو سب میز و دم

حرص صیادیت دور اندیش  
چین نه غمت مرد را مانده خوار  
که فلک انداخت زندان بگداز  
چند خود را کم کنی بر سنگا فی صدر  
حاشا ترا کن ندانند قدر آری کی  
پیش که اطاعت پیدا می آید اگر  
بود در باری و حاکم کو بهرین حال  
چشمتش همش خود او آن مجر از  
چیت دل آینه کردی تو آن دیوان

بجز بگفت اما کسی عالم داند از جرم  
بس چرا خوری کشته عاقل بر اخی عالم  
مور کی آورده کرد که فردا خند زان  
استخوانی چند پایی از صد درد  
جوهر شیشه عالم کی نه در نیام  
بجایان چرخ عقل کن آورد در سنام  
می از دور بر ساحل هستی نشین پیدا نام  
لطف حاصل از عین اعیان کن تمام  
آینه هست و آینه خواهد بود تا در نام

تا نام از اغرای میت از دل کبریه  
جهد آن کن تا شود در عاشقی کار نیام

ای عاقل از افسون کهن خاز عالم  
در خواب فغانست با فغان عالم

از ما طلب حاصل اوقات که این  
مرغان بشتیم ولیکن شده از دنیا  
شعیت جهان بر تو او انش  
خوش وقت کسانی که سر ابرو دست  
صاف و طریقه از دور بخوبی که حرف

کنجیت که کم کشته بود بر اند عالم  
پایست و دام فلک و دانه عالم  
یعنی متوای سوخته پروانه عالم  
بر عین کشته ند زعم خانه عالم  
این باد و لجن زردند ز چانه عالم

فرست ز ما تو بسی رسته اکی

باشیت عشق و تو دیوانه عالم

رستیم داغ بر دل از لاله عالم  
ای آب حوزده دینی خوش کردی  
هرگز ندید عالم صبی بنا دمانی  
تومی رو مند پر و نابی و کورا  
ای کام چه بر افشان ذیل بر  
شرطت و در لغت یا این دهنده

سکینه غمبه ما در تو مبار عالم  
زین صید که کشته شد شیر ان کجا  
آن که کس بگیرد بر روزگار عالم  
دارم برین دو صورت که دولت  
دایمان هست تا پاک از غار عالم  
دارم بنیابی با کبر و دار عالم

که خلق را از سپه عالم بصورت خود  
چیران متو غمناکی است کار عالم

بگر که خیل او فاکو شان شد  
تجربا و نامزدی دیر باست  
زود از جنس فراغ و شایعیم

زنده بار بجزیره قشش با نداشت	از دروغیان قبا پوستان شدیم
در هفت دریا گمان کر سببم	این فتنه بس که قتح نشان شدیم
که دمار ازوق وقت محسبم	خونده این باغ را دمهوشان شدیم
من تو مارا ای خیم از سر گشت	غذا این قلمزم جوشان شدیم

تاغزالی مکنه گشت از لب

سینه لب از جنل خاموشان شدیم

جز در کی بی نسل تو بوم	ز اسکت خویش در دریا می غم
بخوان دل خوشتم بی جا بستم	بمی با بدید شتراب لاله کو غم
سرنگت کو بکن آمد بجای طر	در کنگه لاله های سببم
برنگ لاله از بیماری بجز	تا دید از برون داغ دلم
دگر مشکل که بیم عزت فصل	بچین از خواری بجز ان زبوم
چه سازت کو بیم ای جز بجز	که از ملک و ذکر دی بروم

غزالی و مستند لغز از زمین پرل

که من در مویگان تو و مستنوم

سفر کردی مکانت از که پرسم	کجا رفتی بیانت از که پرسم
کلی بودی شدی در پرده	کجا از جهانت از که پرسم
خندان نوره کم که دکاشند	سراغ کار و استن از که پرسم

کس بی رنگ و ماه بی نشانی  
 مایون طایری بودی پرید  
 چو ممشوق و هم عاشقی تو

کجو نام و نشانت از که پرسم  
 ندانم آشنایت از که پرسم  
 میان عاشقتانت از که پرسم

غزالی را این سیدی در نشی

من ای نامهربانت از که پرسم

در راه طلب منزل جانان از که پرسم  
 دل کم شده و من شب بجز گرفتار  
 که خضر رو من نشود بد بخت عشق  
 دارم هوس را از رخ و شرمیانت  
 چون آگهی از سپهر که ایان در سیمت  
 در جان تو و جان در دل دل منم

رو جانب منقده من خیران از که پرسم  
 افسانه دل در شب بجز ان از که پرسم  
 راه جانب هر چه جوان از که پرسم  
 این مکنه پوششیده و مینان از که پرسم  
 اسرار سرا پرده سلطان از که پرسم  
 من بجز از دل خبر جان از که پرسم

عزبت که از خود خیزم بیست غزالی

احوال دل بی سرو سامان از که پرسم

بسیجکس ز محبت ز کینه داریم  
 خایش آمده در سینه ام چه خوش کنی  
 بگفتش که دلم پر زدا نه های تو  
 سگپان ز کجا بر کبی زبان کشند

ز داغ عشق پر از دره کسینه دارم  
 خزا از ایست که اسبی در سینه دارم  
 بگفته گفنت که بس باغ سینه دارم  
 اگر تو سگ زنی آگیزه ز دارم

تو بی قرینه ولی ناقرب دیم  
 سازمندی بخون چو من او گشت  
 بنازگفت که ما هم کینه داریم  
 بر من باده غزالی اگر کنده قبول  
 پر از جلاهرستی سفید دایم

در عشق بجز بر من چه کینه دارم  
 هر چند ره عشق در ازت وصل  
 از کرد و چون بر سپهر چینه با  
 بر ما خطا دیوانگی ای شیخ کینه  
 تن سوخت زاده هست بر تو  
 ای دل غم شادی که ز کینه است

رسوای جهانیم و ازین با کینه دارم  
 اندیشه ازین راه خطرناکیم  
 پروای سرا پرده افلاکیم  
 ادر اک تو انیت که ادر کیم  
 و فوس که دیگر حسن و خاشاکیم  
 خود را که ازین واسط عشقیم

بر روی خاتون عاشق پاکیم غزالی  
 غیر از دل پاک و نظر پاک ندایم

چو پیش را بروم تیغ تو دم جگر دارم  
 کشته از عشق تو در زیر فلکش چون  
 جگر که در زلف تو زدم جگر  
 آدوش ای زدم از شوق تو بر کون

بنا تیغ تو شوم کشته با من کزدم  
 کوس اقبال درین دایره شکردم  
 بود بر رشته در اقبال در دینم  
 شوق در فرس مرغان شبانم

ساز عقل کوی که دارد می عشق  
 زا به ان جنب از مردم ز شما کینه  
 من که و بنیوه ناموس غزالی در عشق  
 سنگ من بود در روزی که در سنگ نام

کوسن نژده اش دیدم در سنگ  
 دلنق ساوس بیامی بگرنگندم  
 کوه نام

ما چو نه ان مشرب رندان را خوش  
 هر که اپنی درین میخانه چندی کرده  
 عاقلان چون در مریم وصل او  
 چشم او دارد با از زیر مرگین  
 وصف طوبی سید هدایا از دست  
 کربوز و پای تا سر روی تا بدست

وز دو عالم کوشه ای می از او خوش  
 زا به ان پیمان و ما چنانچه از او  
 ما خرق مردم دیوانه را خوش  
 بشود آن ترکس چنانچه از او خوش  
 بس ممکن و اعطا که این افاضه را خوش  
 در محبت بشود پروانه را خوش

بیزبوی می غزالی نیست دست او را  
 کی چو زا به سبب دانه را خوش کردیم

بلک سستی از اندیشه سپود و بوزدم  
 چه کز خفاش ازیم خواب غفلت آدر  
 پیا ل شوق بیرون میزدم از کون  
 بداع دل اذان غمگرمی سوختم  
 اگر دور ندایم سو ز من بگر که میرد

فوش آن روزی بی اندیشه شکست  
 چو سپه اران طلب آسمان بگر که ازدم  
 تو سپه آری که من بچوس این سنگت  
 چه غمست این کوسن هرگز تو خردم  
 شر رسان بر شای دل زاده

فراخی هر که این مواد را در دست گیرد

همه آنکه غم غم از نام او می شنود

نازمت دست بر دنیا و دنیا را  
منیت و امن بر ما اندیش از خدا  
که هر چه از ختم امید نشد اگر بینه  
بس که و لنگه در لای از زرق جلی خست  
پیش ما که بروی کردست آن کل از  
کا بیا صد و نوح و ختم نه در آن است  
گفت اند اهل سخن بر ما فراخی ازین

هر چه غیر از عشق روی استین است  
رو که من دامن استغفارین است  
حایا در عشق محلی بر زمین افشام  
کردن سخن زان دور زلف غریب  
مانم از غنچه و قنار حسین است  
هر شتر ز زرق آبا آتشین است  
چون که از خانه بحر آفرین است

در راه چون دامن گستاخ  
عمر بجان سپید که بپوشد  
نزدک تو که درم بگشود خوانم  
هر بار با بی که نهادیم هوس بود  
زاهد تو دوست طلبت و امن  
سید او ز من جویدون رفتن کرد  
گفتند امارت لیلی نه فراخی

مجنون شدم و شیوه فریاد کردم  
تا شیوه در باب و فایاد کردم  
حاصل که حدیث بر زبانم  
این تا بزوی کار در دنیا کردم  
من دامن جوانان بری زاد کردم  
رفتم ز راهی ز بی داد کردم  
از بر همان تا خطا ارشاد کردم

یار زلفت بلاست که من میدلم  
که از آب بقا یافت خضر را بد  
در ره عشق چه جویم جز از پنهان  
نیست بی نمده توحید درین پرده  
سخن زندان مکن از سا بقا لطف  
بمن از قدرت نقاش ازل هیچ کوه

قدان زلفت بلاست که من میدلم  
مشراب عشق بقا یافت  
حرم و صفا  
سدا نیست که من میدلم  
که خطا پوش خدا نیست که من میدلم  
گنگ او چهره کش نیست که من میدلم

گفت زانده شیوه زلفت تو فراخی مجنون  
فکر آن نافرمانی نیست که من میدلم

سپاس سنگم ز بهر باره در آتشم  
ای ز آتش سپید او تو از در و بهانه  
فغانی که در این معانی نقدت  
تا چند ما را بخون دمی و ان است ازل  
از ترا و امید من هر که گمای می شود  
ای نامح بهر ده گو این معنی از  
از شد در من تو چون ماند کسی از شیوه

رخسخت خلق سوختم آتش زدم در  
بیکر گوی آید بر و ان دودی این  
آن ز کس باد و مراد ان سخن فغانم  
میکرد بشرای طلوت کن ساقی ازین  
است فغانم چه می نشد این نام  
با عاقلان کن گفت و کومین نام  
جای که خاکستر شود میل از و پرواز

عاقبت نیم از یاد تو مجنون فراخی  
هر جا که هستم با تو ام در کبر و خجالت

تا چند اسیر ناز کردم	با مال زه نسب کردم
بچاره بشدم ز بحر کجاست	کردم مسل تو عیاره ساندگام
گر عشق تو نشده ام نازد	از خلوتیان راز کردم
در روی تو ام نباشد	کی عزمه با من ساز کردم
نادید رحمت بگرد این کوی	چند آیم و چند باز کردم
جونی تیغ کشد بگیرد پیش	بگذر از که سر فر از کردم

من مرد حقیقتم غزالی  
کی شویفته ز مجاز کردم

نیم لاین که هر دم سوی آن زبانم	بیمیم کسی که کاهی روی او را دگر زینم
ز کوی خودم ایرون کنده آن چشم	که از زهر تنگی سوی آن دل یار دردم
جد از آن رخ جز آن من بر سر ای	که حال خویش را هر لحظه از بخون بزم
وصال او مگر رقتت گزینم که یارم	نشود غایب پس از غمگی او را که یارم
بیک دیدن همان سینه که نقد جانم	بر اوجون نیست آن دولت که یارم
به دیدار زبان با بندگیکن این عشق	نشود شوقم ز خون هر چند او را بشیر

غزالی مجاز جان میدیم در گوشت زهره آن  
چنین که حال خود آن کسب کند لی را بجز نیم

در کوی و عاشقی رو دیدیم | بسیار با لباشقان رسیدیم

بر پیله که هست حسیم	بر طایفه که بود دیدیم
بس میوه بهیجا که خوردیم	بس لاله را عینا که چیدیم
هر کج که بودم کشا دیم	هر بار که بودم کشیدیم
در مجمع میکشان شستم	در خلوت مویان فریدم
بسیار طلسمها شکستم	بسیار در او چهار دیدیم
آفر چو غزالی از دوطالم	

در گوشت ز فقر آرسیدیم

زنت هستی بر دور برغان آتش دلم	بر چه چیز از زینتی دیدیم در آن پیش دلم
بیزمان بر باطمینان افتاد از بس بود	ز بد و بدین ساله را در بیک زمان پیش
شد درین رود صاحب و بیک خاک گزین	عشق چون آینه است من در خان پیش
دین و دنیا بر سپهر بار از تو جانم	آه ازین سود که در سود و زیان پیش
نکستم درم بر زبان سوزگی از دم در	بمحو شمع از آتش دل در زبان پیش
کیفیس سخن استم که ز غم دل خالی	آی از دل که بشدیم در زبان پیش

داشت ازین غزالی دعوی در میگ  
آن سبک سر را یک رطل کران آتش زدم

بستی پرست ز اهل صفای نیست اسلام	خود من بر روی صورت باغی رسیدم
کو شمع با بر وضو دار السلام	او را کوی میگردید با نیت که رسیدم



دل زنده کان عشق نده اندر کت  
 از با پیش کاهل و نکت درین  
 کفیم حال خوشی و جواب نده  
 غم نیست که نده احوال سلام من

این قوم را بعد از کف میت و سلام  
 در اهل روزگار و نیت و سلام  
 این درد را که که دو است و سلام  
 در دست من نیز دعا نیت و سلام

از اهل روزگار و نیت و سلام

کین رسم در زمانه زمانیت و سلام

روی خود نبود شری ز با بی استیم  
 داشت دل و طلیعت خطش روی  
 چرخ مارا دور از دور ناما روی کرد  
 زان پری زوما که دانند از زوم  
 سانی از بزم تو بیرون رفتن کین  
 عشق چون تیغ سیاست را انداخت  
 از نیت آفت مشکلی اگر باید کسی

لب زخم مکنو اسپر از نمان  
 اصل او دیدیم د آب زنده کانی  
 تا مراد خویش از ان خلی جو از نمان  
 اندر ما این یکی قربت با سانی استیم  
 و یغین که غلام حسرت سرانی استیم  
 کشته کردیم و عمر جاودانی استیم  
 از نیت کاهی درد نیایی فانی استیم

نظم با که سوزناک اندر انی دور نیت  
 در طریق عشق اگر سوزناکی با استیم

در سینه آه حسرت بی روی از بزم  
 کاری کند دوران زهر ز سپهر بزم

آینه که پیشان جان با بی از بزم  
 جای نداد سانی زنجار بزم

از خاک مازویدین داغ ز کس  
 شاید نیب کرد و مارا چراغ  
 بر دیم روزگاری در عاشق مین بس  
 از باغ عشق هر کسی می برد چون بی  
 بی درد دل نبودیم در هیچ جاغزالی

از بس که داغ حسرت زین لاله زار  
 از برق آه نگی بر سر من از بزم  
 چیزی که نره خود از روزگار بزم  
 ما هم درین یکستان دنی بخار  
 حاصل که در دیداری از هر دیار بزم

ای برف آه از تو چو خاشاک سما  
 میخواه است بزم سوختن آن  
 از آه مار سید شردا با سمان  
 ما زخم خورده مسید با سمان  
 سم بر ما ز شمشید ان سوزد  
 یکدم شد که باز تو جیبری نیت  
 هر چیز با فشد ز ادراک بود عشق  
 از ما سکت و صبر غالی نجو که ما

مارا که سوز که با یک سو ختم  
 در آتش ما جگر با یک سو ختم  
 صد داغ تازه بردل انکاک ختم  
 در آرزوی سلفه افتر اک ختم  
 آن شمع نیم مرده که بر خاک سو ختم  
 آفر درین طریق خط ناک سو ختم  
 ما بجز بر استیله ادراک سو ختم  
 این بهر دور از عشق بتان با سو ختم

ما عاقبت با عشق سپاه سو ختم  
 در عشق بود طاعتت عیسان بتان

رحمت وجود ز در می با سو ختم  
 ز نار کوز و کعبه و دانه سو ختم

از آفت دیده گشته نشسته شعله‌های  
 روزی نشد وصال تو در عالم فرا  
 سینه اشتم تاب نظر کار برینست  
 خاکسری چرخ بر آینه چرخند  
 با عارفان ساده غزالی ساختی  
 مجموعه در خیال ترا تا رسوایم

آخوردشش دل دیوانه سوختم  
 در روزی کنج جویر اند سوختم  
 برق جمال دیده چو پروانه سوختم  
 خاک ز سیتت که مرده سوختم  
 دیوانه خرابم طور حسد دیدم  
 بر عقل ایش من کرد که دیدم  
 در بارگاه غمت شایسته دیدم  
 من تا به از قدس کنج خلد دیدم  
 سیر ازل که گویم را از اید دیدم  
 از کبر سیر این ترا من خورد دیدم  
 تا در رویی اسپرم بر اید دیدم  
 این کبر سگیون را بنیز از اید دیدم

گر یکسر و اگر بدینک دیدم  
 بر خاک عشق دارم جولان گمانی  
 رایگی رفت عاقل بی راه عشق بود  
 کویک شمش و تیره این خاکه ان  
 چون اولم فنا بود آفرینا شوم  
 بی از دست رفتن بی آمدن گویم  
 موشوق واحد امکا خوا کجا کجا  
 در لجه که اندیک قطره زود عالم

دیوانه خرابم طور حسد دیدم  
 بر عقل ایش من کرد که دیدم  
 در بارگاه غمت شایسته دیدم  
 من تا به از قدس کنج خلد دیدم  
 سیر ازل که گویم را از اید دیدم  
 از کبر سیر این ترا من خورد دیدم  
 تا در رویی اسپرم بر اید دیدم  
 این کبر سگیون را بنیز از اید دیدم

گر کلف یار باشد و اعم زله اسی  
 در لطف او نشاند من خود بخود دیدم  
 باز دست که در کوی جویان خانم  
 بی تو دیوانه شوم و دی بویانم

دیوانه خرابم طور حسد دیدم  
 بر عقل ایش من کرد که دیدم  
 در بارگاه غمت شایسته دیدم  
 من تا به از قدس کنج خلد دیدم  
 سیر ازل که گویم را از اید دیدم  
 از کبر سیر این ترا من خورد دیدم  
 تا در رویی اسپرم بر اید دیدم  
 این کبر سگیون را بنیز از اید دیدم

پاره ازل قد پاره سحر ایزم  
 صاحب السنون لبت داد و شراب عجم  
 یزتم حیب اوب کرکشت  
 چشم محمود لب عمل بلاست  
 کت از سر کوشین چو مردان برین

اندکی هم مرغان بلا دانم  
 من نه ام که در کوشش باغ دانم  
 کنی جانب آن ترکس متنه کنم  
 جان اگر دس این سواد چه کنم  
 بهتر است که من کار تو مردانم  
 راز خود که جو غزالی بگریان گویم  
 ای با عاقل و بشیر که دیوانه کنم

از ان رو آه عالم سوز دارم  
 زمین را آب بود از کرباب زمین  
 دل پراه بجز فطرتی انگ بر پراه  
 درین میجا ز زمار از تنی نشان  
 بسوی که دوی کرد و جان  
 بکوی زهر آسمان بر خون رفتند

که میسوزم ز داغ مشتازی بچو زخم  
 اگر ای گشتم بنیاد و احب رفت کردن  
 که مار انگ غمت دردن گرفت  
 که تار ان که چه درویش است در جانی  
 نیار و تاب آن کوه بلا زنا در خونم  
 که در بزم بلا دردی کشان بسته گمان  
 غزالی دولت دینی چه جوی ترک استی کن  
 کتاج حسودی بر ما در سخت فرید و نتم

ای سحر بر نشسته کد حباب معنی دارم  
 بخیان خوام حوسیت می کشان بود

چیز روزی می توان بودن درین دم  
 که ز خاک من بسوزد و خاکت چه دم



عاشق دلیوانه منتهاست از کشتن  
 که چه بگوید مردم مقول چون  
 مستم مجران کشید در ساین  
 بر کران بچاندنش بر حال من

درد آن ز لجنه در هر حلقه صد فرزانم  
 و استمانا در میان از من  
 سوخت شمع از آتش اندوه من  
 که چه بر من رحم دارد آتش کجا

چون غزالی که چه زاهد از سر دی کشت  
 کاسکتی از بهن جو کبک ز مردانم

مادل ز انگو ز جهان سرد کردیم  
 که روزگار هر چه توان کرد کردیم  
 کرد کیران بر این دولت نشسته  
 در راه عشق آهوی صحرای تویم  
 ما جز به پیر در بنداریم  
 درمان درد عشق همچو بستر که تا

وز برق آه کشت این زرد کردیم  
 در روزگار هر چه توان کرد کردیم  
 ما بار کی ز فکر جهان کرد کردیم  
 اما ز حوصه دو جهان کرد کردیم  
 و ز هر که است روی ما آن کرد کردیم  
 در هر حال بود خوش باین درد کردیم

ناره برد یار غزالی چو عاشقان  
 اور در غفلت و بهوشن خود ز کرده ایم

نمی اسم جد از این سینه با بکین  
 بان محمل سینه کرشمه عمره منم  
 شنید امانه رسوائی من شعله سندان

همان بستر که خود با ناله خودم  
 که از دنبال محمل کوش بر بایک  
 از ان بگذشت کار اکنون که در نظر

سب جان بخش دارد خنده خوش  
 ز غلظت قمش کی دل نهم بر سرده  
 رفته است و صد کوه بلا در روی  
 اگر بر آتش سوزان نهم دل عجز

من مفسس از تو تالی اسیر صد بهر  
 چرا تا شاخ گل باشد آسیر خار  
 که از زناد و مجنون کید و کامی کشی  
 از ان بستر که بر خوان که الطبعان

غزالی میل گلزار و دوسم بی نوا مانده  
 ز جبران سوختم تا کی گرفتار نفس بشتم

ما ز طاسم تنها کج بقا با من  
 بس بر انجم ز اویم دیده درین  
 که چه زار است تو داشت رشته  
 از همین آرزو کام بخوبی که ما  
 درد در زدی نبود فتنه ما غیر درد  
 شمع صفت آن دل شد سوز خان ما

نفس طمانت را وقت و نایم  
 چیر و مفسور را آسینا با من  
 هم بر سر زلف تو عقد کن با من  
 برک و فیض سننم خار جهان  
 عاقبت از نفس و داغ فدا با من  
 اگر چه از ان حسنم نوز و ما با من

مغفنه خود یافتیم همچو غزالی ز عشق  
 یکب چه خود کم شدم کشنده را ایم

کدشت عرو صاحب روی پیانم  
 ستم در طریق جنون عمره ولی  
 هر کس که یافتیم گرفتار خویش بود

مردیم در زمانه و مردی با من  
 مجنون نهاد بادیه کردی  
 از اذ و مجر و مردی با من

در راه او که پای حسد در کوه  
 چون انگ خورشید راه نورانی  
 چندان که دست بر سر کوه  
 که خاک آستان تو کردی بنام  
 هر کس که در یافت دو ایات  
 درمان با کوه کی دردی نماند

کامی باقیم غزالی ز کلر خان  
 جز انگ سرخ و دهره از دی نیام

ما ذوق ترا کوی حیدان فنا کشیم  
 بر عبادی خط که خیزد دهنای  
 از دمان نازگان بستیم چشم کرد  
 زلف را تا بر یکی نام عدم کردیم  
 غزه را خا بره نابود کی بستیم  
 خنده را برق سحاب سیتی در بستیم

زلفش کج را نیز جوکان فنا کشیم  
 در هوا کردی ز کبر ان فنا کشیم  
 صورت از اگر بیان فنا کشیم  
 چهره را تیغ شمشیر فنا کشیم  
 خال را نمودن با بیان فنا کشیم  
 انگ خود را نیز با بیان فنا کشیم

از تخته های غزالی عاقبت بستیم  
 شتر او را نظم دیوان فنا کشیم

آن بدگین دیده را اگر اندی دوم  
 این زبان قطع نطق کردم از دست  
 سوزن بر پیش را بر روی کردم  
 کردم آتش کبر و بره و افعال

چشم ظاهرین خود را بجز بدی دوم  
 پیش اوین کرد خیش را از کتیب دوم  
 آن که شد اکنون کس چشم خود دوم  
 ز قوه انبی که من بردام و در دست دوم

که مرا چون فی هنرمی نمی بود  
 کسوت عرفان من صنایع نمی شد

کوه و در نظر می دیدم ظهور حسن دوست  
 چون غزالی بسید را به میداد

داع خود را حیف گفتی بر دل پیام  
 غنچه دل کردی شکست از کل رویت  
 کردی در یکسره گنم از سرنگ لاکون  
 شیت هم که مانده ام از دور و آن  
 کردی در تخیل معتمد خود را کردیم  
 عقل را از آن بر سید از من گفتی

میشوی گفتی غزالی کشته زمین در دور باشی  
 زنده و جاوید با هم کز تو باشی قائم  
 شب عیبت میخوام کل اندامی  
 چو از من صحبتی شکست با من سنان  
 کسی که گشتی کشته از زهد عقل  
 ز تنهایی دل لوان شد بر روی کیم  
 سر آن زنده گیرم تا توان زد و بر

می شستم سجده او دلق حد میدستم  
 می بریدم بر او و زهر خود میدادم

جان من هر که نخواد رفت این  
 چون بیدم شنگه کجای حسرت انام  
 همچنان از بی مقصود خود برسام  
 میسر در کوش جان بکس و از انام  
 محبت کرده دور ز انداخت از کلم  
 هست مشکته ز مشکای عشق این

بیلال سید را پیدا کنم جان بستیم  
 ازین دردی گشایان چون خورشید  
 منم بر خط ساغر ایامی بر دست  
 که دل آرام کرد چون دل آراستی  
 بی شکسته کیم نو شین و ای بستیم

بهر آن دل نهم که عاقبت روزی شود

تا که می خوشم از لب که می پندارم

غزالی من که گویم سخن باز از خودم  
صحن بینه کار نداده به خشمی دستم

ز درت عاشق صد گشته و کوی که گشاید  
از آن کوی بیابان شده و لیس ز کوی  
مرا بردل شمارد امانی نوز آن  
از و رسوای عالم گشته هم با صبح بندم  
چو سپید داغ جان سوزد مرا سوزد  
جبال شمع رخسار نوز در درختم

چه جای کوسن در عشق بنون بر سخن  
کوسن در خنجر عشق و ملک رسوائی من  
ولیکن درت بر داغ صد داغ کن  
چنان مستغرق عشقم که عالم گشته آرام  
نه بنیده به یکس این داغ جان نوزی  
که چون فانوس شب آتش در من

غزالی شام سحر از کجاست گشته اندر  
تو افغان کن که من را هر خوشی بردم

و که روز از سودای کلهی عشق گریه ام  
و که در لاله ای سرگشته باشم ده می گم  
و که نبرستی تو خ شکسته که می شویم  
و که سیل فنا از دیده غم دیده گریه ام  
و که آتش نشانی آن نگر من در زبانم  
و که در بردن جان منج او را تیری هم

و که خوب سداست از غلامت جانم  
و که جای سرخ و بسته بر فترت اک می  
و که پیش کسی روی و فایر خاک می  
و که برق طلا در آه آتش ناک می  
و که خور ز خود و آن غمزه بی باکی  
و که در کشتن خود یار جلال گریه ام

غزالی ای بر عین غم نمانی طبعی

چون ز آتش این جوم او را بیا

از تو در دل کوههای غم نمانی  
نماند نونش بریز آن را از خودی  
نماند این غمت که بیند در دل من  
داغ خوبانست کان باقیست تا  
عالم فانی اگر شکست با من باکست  
گر کسی آرزو خاک مقصدت کردی  
با یک کوشش غزالی یکم خوشی ساز

سیروم امرو از کویست کرانی می  
نمود از بی تو صد صفت زبان می  
بر دل ریش از حد کنت صد نشانی  
آینچه با خود همه از دنیا فانی می  
رحمت چنین را انگ یک جادو دانی می  
ناکسپم که نام آب زندگان می  
پیش او در دلی از نا توانی می

ز کوی او آرد او را که بر دستم رفتم  
دل او را در راد کوی برداشتم  
دل او چون با فونی کام از داناتش گریه  
چو میرفتم ز کوی از دست نداده بر کوی  
نشدم نومیه از کوی بر دلی با دیده  
چه دانستم که باید آنرا از کویش بردون  
بیا بیا چون بزودی او در سر من  
غزالی در دفا شرمنده بودم از کوی

دل او آرد او را کوی برداشتم  
کوسن هم نشسته را در عدم برداشتم  
من رسوا بر سوای علم از دستم رفتم  
بر او عشق غم ناما میدی گاشتم رفتم  
من آن نامهربان را مرغان گاشتم  
نزا چون دیگران نامهربان گاشتم  
ز روی دوستمان اندک بجای گاشتم

ز بزم تیره دلان حاصلی نمی بینم	بیز آینه روشنی دل نمی بینم
از آن بدست جز آن داده ام	که در لب و جهان عاقلی نمی بینم
قبول مردم مقابل سعادست آید	ولی چه سود که من مقبل نمی بینم
چگونه دل منم بر هلاک جانان بماند	چو بحر عشق ترا سپاهلی نمی بینم
من وطنی فغان چون بر آفتاب خورشید	بیز هستی خود حایلی نمی بینم
چو عشق و عاشق و عشوقی و الهی	در کراه طیب مشکلی نمی بینم

کمال عشق غزالی مجوز زاهد

که غیر بر معانی کائناتی نمی بینم

آه و خوام من سگ و پوزان تو ام	صدیغ بخواه ز کسپس سانه تو ام
از هیچ دیدن تو برای بر در زهوسا	در این اند خلق کرد و پوزان تو ام
کم نام کوی عقل شدم از غایت	در کجاست عشق شتره با فسانه تو ام
ساقی بجز در چه یاد هم نمیکینی	من هم خواب ساز و قیاس تو ام
شمنی خوبی و روح محال تو کس طیب	هر جا عشق تو خورده پره از تو ام
اگر نیم ز بجز دی عشق سمنان	با آنکه سحر باست که سم خاند تو ام

زاهد بسیم و تو غزالی زهره رفت

بنداشتی که صید بود و اند تو ام

باز در کوی مایا جان باشد آیدم	مخمس لایک چشم خود بوزیا دادم
-------------------------------	------------------------------

مچنان دارد جانی عشق خونام آید	که چو من ز اندیشه کوشن اندم از آید
تا چکه شادی ندیدم در خا آید	و چه بد که دم که سوی این خم آید
که چه از سپاری بجران شدم بماند	لیک در کوه یا بسکت فرما تو ام
سایگان کوی و غم نمودم بر آید	که چه بخون رفت من از هیر آید
چند میرانی ز کوی خوشیم آبی سلسلی	در ربست مظلوم خشم از بی دادم
دور بود از کاشن کوسینه غبارن	آبی از دل بر کشیدم ترد دادم

آبوی صیاد او در چشم تبدی بر داشت

من بیای خود غزالی سوی صیاد تو ام

که چه بکشد زنده کی بی او کمانی من	میش از انست افتاد ما بران لطف من
که بعد ایم از درشت بقیت آن مهر ازل	در چه دوریم از برش بر خاست آن آید
گاه میپرسم و دست خاکیش از سبیل	گاه میجویم را در بزم و سلسش از سیم
کنت و کوی بجز سلسش باعث خوند	عالمی بر کشنده ام در در طایر ایدیم
دولت طوط حرم جو سید خلق از	لیکن آسیر وجود است خاک آن ایم
مچنان در رنگ خدای مچنان در دو	یکم هر چند از بجران دلی دارم ایم

سنت حبت جلال خود کجک غزالی گوهری

کرید سنجیت کوشش شاه ازین دیرتم

سحر بیاد رحمت اسگ با رمی کرگم	بیا سید دیده غیب تازه کاری کرگم
-------------------------------	---------------------------------

بیسید بگوش تو ناله ام آس  
کشم آتش دل را با آب دیده چون  
سوخاں تو ز دیده جان سپردم  
فرا بردی ز من طره تو عیب کن  
کس تو کشتم و بسیار شرم ازین

منفته پیش خیال تو نزاری کردم  
پرستان تو شب زنده دارم  
براد عشق غیب جان سپاری کردم  
چو طره تو اگر پیواری کردم  
که با کسان تو بی اعتباری ام

براه عشق غزال مناده روی بسیار  
بناک گشته یکی خاک رازی کردم

از آن چو باد رخ پر عبادت سیر کرد  
بجز دروغ نخوانم ز خاک هستی زد  
بهر قدر تو آن ابریزه باده ز من  
شود عبادت فدای دانه دانه  
بسیج رنگت چو رنگ جهانم کردی  
ز کار و بار جهانم تو فارغ گشتی

که لفته عمر دین تو ده خاکم که کردم  
که گشت صفت زان هر چه با خودم  
که غفلت عبادت تیا ز پروردوم  
چو روزگار بیا و فنا دهد کردم  
دین و دینت هر کون و حیره دارم  
اگر ختم تو نمی بود من چه سیر کردم

ممن ز بار غزالی بد بگریز دست  
که من بطور وفا نیز محو او شدم

شرح غمت با کس هر کون گشته ام  
از لبت تیره دول بر چون گشته ام

رنگت سخن بی بین و بچون گشتم  
گاه از سواد دیده که از خون تو ام

از رنگت نام که چون گشته کون  
در دلی ز سستی طالع رفتم زدود  
نامح بخوان محلقه را اهل زود  
وصف تو که گشت غافل بیک لحظه  
من هم حدیث تو و نمودن گشتم

معلوم می شود که چه گشتمون گشته ام  
درین ز بوفای کردون گشتم  
ممن نام خود ز داریه بیرون  
وصف تو که گشت غافل بیک لحظه  
من هم حدیث تو و نمودن گشتم

رو بر تمام از می خورشید تابان  
عیش مدام چشمم اگر داری از  
در تشنگی ساق گل چیر فاک گشته  
تا کس نعل یار نیفتاد در شتر آس  
بگر میان شایب و منزه چو قنار  
دل را در بر رسید و دیده را زود

از می گشته ز شرف افتادم  
بر روی برده چشم گشته چون جایت  
بشدت ز آتش مار آب جایت  
روشن شد ز برق بدیست جایت  
ز ابد ز آب تو بر و عاشق ز آب  
گاه از شتر آس گشته و گزشتی

شدت نام بلند غزالی چو بیستم  
کیفتی ز ساق عالی خایب نام

بسر داغ چون از عشق کبر گشته ام  
ز برق آهنت ای دل بوخت خاکسار  
ز اگر جهان گشته دارد و میبرد  
ز روی سخی منی باشد چو ز کس تو شایر

اگر رسد آسندم با دل ز روی سخی  
ز اگر آینه روشن میکنی خاکت ز روی سخی  
از آن از گزشتی که بر روزگار گزشتی  
ممن آسندت و روی ز روی سخی

چو حاصل بر جز اخذنی فایده ای  
 که من در آن غمزدی جز بیز در جان نماند  
 چو عاقبت چون دیده بدم کرد  
 چو چشم خود بخون آغشته نه شبی

غزالی که گمشده دارد از روی تان من نم  
 چو کل در وقت رسا روز کن دفتر می ام

رفت ز کوی عاقبت بشیر و چون  
 در دای افتادگی گرفت از کوی  
 که آدم سوی درت با چهره گامی  
 چون روزین جایی چون کرد کوی  
 بر من تقاضا گویند آنکس که دارد چشم  
 تو می شدم در چشم تو محروم و من آنم  
 این بود راه عاشقی چون رفتم تو  
 آنم بیل است که خود از آن هر طریقی  
 این سرخ روی لب من با آنکس  
 دانی که شب سوی درت چشم پر خون  
 هر که کجیای استک خود من نیز قارون  
 در دایم زلفت سرشت است که با فزون

هم است که از گریه شد چشم غزالی از زلف  
 این من که من در عاشقی هم چشم بجز آن بودم

چو سوی آن است بگوش دیدم  
 و فایده چه کردم با کوی بان  
 کشتن بر ارم اگر دیدم بوی  
 مکن عرض بجز در زمانت  
 ز دل عقل دور اندیش دیدم  
 از تیان بیوفای پیش دیدم  
 که آن دیدن سزای خویش  
 که قارون را در دوش دیدم  
 سر اسرعت و در خویش دیدم  
 افغیه شتر ز آتش دارد اما

لبت روزی شد و آن غمزد  
 که در دم نوشی و خندش دیدم

غزالی میشد از دولت خون  
 که او را از حد ای ریش دیدم

فان بچو زاید آن با جاست میرسم  
 که بی بند کجی جسم ما ک نیست  
 ما را اگر فلک در زمینان جدا کند  
 فرعون نفس اگر نزند زان فاجاست  
 که از مقام سواق نیست هم دورتر  
 از یک به به پس که که اسمیر ازین  
 مرست و شادمان ز دلالت چشم  
 چون شمشکند بجات میرسم  
 غم نیست چون بنز عاقبت میرسم  
 موسی صفت بجز رسالت میرسم  
 در راه عاشقی عقیقات میرسم  
 چون عبادت بجات میرسم

در عشق قائم غزالی بجز خویش  
 مانی که مکتب محنت ذات میرسم

بزرگ برای که جهان غم ندانستم  
 آنم که داشتم دل شادی لبست  
 دل سرخ تو داشت غم نیم جان  
 زان کشت و میدم دل منی که رفت  
 دور از بودم و دل تو نمردم ز بستی  
 یکس براد عشق ز جور تو سگوه داد

کاری که مردم عالم ندانست  
 غم داشتم که از تو چه انتم ندانستم  
 دارسته بودم و از خود آنم ندانستم  
 بسیار داشتم غم و عدم ندانستم  
 محروم بودم از خود محرم ندانستم  
 او را درین طریق مسلم ندانستم

بی خاکپای دوست غزالی ز تیغ بر  
صد چاک داشت سینه و مردم نداشتیم

او شام صبح در وصل پادشاه  
از شب فراق تو چون ششم کرد  
شسته از آینه خاطر ما رنگ  
دین ما که طالب عشق بود  
ننگ ماسخ بر آوردیم و نقیض  
جان ما سوخته ز سحر آن سبک  
وصف خالیت از حد جان برو  
کرد با دم زده آن شوخ غزالی

گاه بدست چون گاه بویر از دم  
بهر حد اسپر ویر بر رخ ما در بند  
آرزوی ما بین خال لبی بر حسیست  
فقد چون نمائند شهرت و نامدم  
بگفتش ای شیخ من سوی خودم  
بغایبت من و دل هیچ ندانیم  
این روشن از ما چه دم دیوانم  
را از خود و از ما چه پیش نام ازین خاتم  
مع بستیم از آن در بی این دایم  
بس که با فنون عشق بر تو افشایم  
گفت حد کن که ما آنش بر دایم  
با دم او آشتا و زمره یک دایم

تیغ نکش کواچ بر غزالی که ما  
گشته آن غزه از کس مستانیم

صد شیشه یاری خود با سکا جانانیم  
ز چون آشنای عشق سزال میرانیم  
کو حاجتی که دیدم بر تو این حسن از  
چو در عالم نمائند از عشقنا زان محرم  
بروز ابد که نسبت نیست با هم زید  
غزالی چون شدی در عاشقی دیوانه

ما هم که هرگز دل با بندیدیم  
چون عجب از زمره از آن غزالی  
عمری بهوای تو کشیدم ز دل  
بهر ز روش قامت و طفت کل  
خالی ز خواش هم تیشه بر جان  
ای ل مطلب داد و نداد زید

زان شوخ پری زاد بود بر غزالی  
کین رسم ز نوبال پری زادندیم



لی تو از برق پیزار ترم	ای تو از ابر کسباد ترم
بی تو از ماه و نزار ترم	بی تو از شکم که درت بکشد
من زهر کسی هست خوار ترم	تو ز پوست رخاں عزیز ترم
مگر من از کوه استوار ترم	لی تا بم تو ان بر طلب
صدره از خاک خاکساز ترم	خود بندم که کو در دره عشق
من ز خورشید آشکار ترم	گفتم ای درویش اینانی گفت

شدغزالی بوضوح طره یار  
نفس از ناز و مشکبار ترم

سودای زار ابر که دم درستم	از کوی تو ز پاسیزی که دم درستم
زین سیر مرد را چیزی که دم درستم	اول ز دم از عشق سر ایرده که دم درستم
از عشق طلب مال دپری که دم درستم	از گشند قدسم چو هوای طیر آن که دم درستم
اور از خون صلبه گزی که دم درستم	در دایره سلج فلک صابو و نودم
بنیان تیر او شری که دم درستم	چون برق ز خاکستر افلاک بریدم
در هر چه تو گوی از بی که دم درستم	بر باد و دم را بست و چون باد که دم درستم
بهر نظره اورا که می که دم درستم	بر آب ز دم چو بهر آن دزه درینا
بر قلب انسان که می که دم درستم	آنچه چو شد این خاک مرا طلع و نوا
در صورت و مینی نظری که دم درستم	اینبار آسبه حسن بود غزالی

تو ابر زنت و ماکت زار ترم	تو ز می که زنی رمی تو درستم
عاشقان سبب التفات تو	که شرمسار تو زین مطلقای کبی
می شبازگی می بریم دو خواب	خواب که بر بیج و نیازیم کسبیم
کشیده ایم می مسل و چنان تشنه	رسیده ایم مستوق خویش در دم
سوادستی بار چشمم کم	که در بنده امکان مرد و تنم
چو بی مشرب وحدت نبوده	ترا خیال که دست باد و غنیم

ز جرم ما چو غزالی بطرف خود بگذر  
که یادش می و ما سبب کان بی نام

من آن سیمان سکن را می شناسم	دوست خویش را می شناسم
بچویم حال چاک سینه با	چون آن طره زن را می شناسم
مگو شیرین لبش جان می مایه	من آن شیرین دهن را می شناسم
بنان سیمین ما مهربانند	بتان سیمین را می شناسم
ز چشم او نورم چشم در است	من آن نازک کن را می شناسم
مگو سر ما و جانها کند درین	مگر من کم گوین را می شناسم

غزالی که چه نظم نیست چنان  
محمد اسد سخن را می شناسم  
معاذ حق ز آن کس بر استنایم  
اصل لب ترا سگ نازگفت ایم

کردی که از غدا زانجا برون  
سرگرم گشته ایم بی گزین دست  
هر جا نشان هم نمند تو دیدیم  
می بکشد و بوی گل می آید از  
باشد حدیث کرده ما پیش کند

در سنگ آفتاب جفا گزینیم  
ز از وی ترک بدست گزینیم  
آز او که در ده و مراب گزینیم  
بوی کباب و رنگ می گزینیم  
گر بیان حدیث خویش با جفا

خود را خنده ایم غزالی یک درش

هر چه گزینیم ازین باب گزینیم

کمان بر که بجز از تو را و بگردانیم  
تو تو اول طاعت نماز او تیغ جود کمان  
اگر تو طاعت کنی خدا مان در کمان  
جز این قدر نتوان کرد بر فیروز تو  
برای اول از ایم و نیت ما نظر  
تر حسن تو در چیز تم و محبت آن

و گزینیم کنی ما نظر بپوشانیم  
بیشتر شغل این و گزینیم  
و در تو فز کنی سبک کان و ایم  
بگزینیم لان جرم خود عید ایم  
بگزینیم و مسل توانی سخن بگزینیم  
کمان بر بند که در کار خویش جیرانیم

حجاب دوست غزالی غبار پیش ماست  
چاکه در این صفت ز خود بر ماست

حرف به ممدی آن حدیث گزینیم  
گفتش از دل بر چون بنودار گزینیم

خنده کرد که از سنگ سخن می گزینیم  
بمن این حرف گویند که من می گزینیم

نوبهار چمن حسنی در سینه زوشش  
چشم شوقی تو سواد می و پانگی نمود  
سبب جابه ز بخندان تو از چون  
خط و خال تو که بر وجه حسن ان

چینه داغ ترا به بسن میدانم  
بهنر از ناله آهوی خستن میدم  
می شوم گشته این جابه ذوق میدم  
سر آن را که بر وجه حسن میدانم

گر تو هم برو چو غزالی برو عشق به پاک

چون کس که می ترا بر ز وطن میدانیم

چو شمع بزم تو کیش بخود زور دستم  
مکو که مشتری حسن تو بود زور دستم  
مرا عشق و دلالت بکن بر او خود  
جهان چو مندر عشقت سر بر زور دستم  
ز دلم بکس بفاقت از سر بر زور دستم

بقهر بگریختن دور بند زور دستم  
که در بختی مسیح اید زور دستم  
چرا که یک کار ز زور دستم  
چو در حساب برسد زور دستم  
که از ضم بجال صد زور دستم  
ترا که آن که بجا که خط زور دستم

غزالی از بد و نیک جهان کوی بمن  
کومن بجهنم بر نیک و بد زور دستم

مکو با من حدیث شکایتی هم  
بجود که دیدم هر کاری که کردم  
مذکور خ پیش ازین ماه این

که پیش عاشقان این نیستیم  
بکس ممدی نوز دیدیم کج  
که کبک شتم از حد برین هم

گر بر خون دل به جام بایت	کوخانه دانه دوران اینجینم
چنان از خانه و عینم شد	گر کوی سینت در روی زمینم
نیفتد که کن ایس میس	کرمن دینی مدارم بکوهینم

غزالی شاه به عیبان خویش  
چه جای او که امر اهل کاتبینم

مثل ز شوخ غنچه و دانی چوینم	هر که بخوبی تو جو ای نه بدیم
بیار دیده ایم گمان ابروان	در سر اروی تو گمانی نه بدیم
که دیده ایم در چمن آرزوی کس	چون قامت تو سر جو آن نه بدیم
که بیند در میان که باشد آن چنان	ما در میدان هیچ میان نه بدیم
ای غنچه بر نشان بقاش نه بدیم	آن کار باز کرده نشانی نه بدیم
ساقی کجاست جام که در زنگنه	لی نوز باده را از من نه بدیم

نکن طریق نظم غزالی در غزل  
چون حاد تو سحر بیان نه بدیم

کز منت جان سلامتیم	داغ حجابت بغیا منتم
سرور آید ز کلام که کجاست	آرزوی آن نه وقتانتم
دا من او که کعبه از من گرفت	سر کبریا نماند است برم
صوفی خود من نیم و شیخ شکر	تا محمد جانم کرامت برم

رست و قدر زمین بس کرم	ولی بر کوی سلامت برم
سنت جهان منزل بودن	اگر بودم رحمت اقامت برم

عشق غزالی سلامت کشید  
مکمل اگر جان سلامت برم

ز هر کانی می باشد وصال با منم	مغنجو اسم دو عالم دولت و دینم
از آن کم می نماید التفات آن زمین	اگر اندک التفاتی که کند بسیارم
ز حوازیهای عشق آید عزیز در منم	که در چشم عزیزان خوشبین بر آنم
بروز آید کجا کیش شبان و سحره نقوی	بکعبه زلفت او دل بسته ابد ز نارنجوم
وصالست دیده شب آینه دارم	ز سپیدی چه حاصل دولت سپارم
چو آری حوکر فتم از تو آزارم	تو مرسم میمانی لطف و من آزارم

غزالی در دمنده آن را چکار آید بخت  
دول بر دور دارم دیده حواض را منم

بهر کس منری دارد من منری دارم	بهر کس منری دارد من منری دارم
بیاره کیش ز ابد چون خطانم	که بجزم از خود از دل جنری دارم
کفنی حکری باید چون حوزون	از بجز غیره سپم من هم حکری دارم
داریم نشانیما در عشق من و لاله	او داغ غلی دارد من حشمتی
هر لحظه که چشم بسته است در خود	است من معنی که رسم در دلی دارم

گوشه نظر دارد از بهر خون مجنون  
که او نظری دارد من هم نظری دارم

کز در دیده جوان دادند خالی را

صد شکر گزین پرده من هم نظری دارم

در کلین عشق در فنا ریم  
بنا سوئی ملائیم در عقل  
از هر دو جهان عنان کشیده  
رست بسوی استیم  
بیکفله دامت امت دریا  
که چو شش شینی نداری

کون سوختنای روزگاریم  
کس را چه خبر که در چه کاریم  
بزم کب شوق خود سوام  
تا ظن بیزی که دور بخاریم  
با این همه یک بهوشیداریم  
بگریز که تیغ استواریم

هر چند که نام ما خالی است

شیران رهمیم در سگاریم

کی چو مجنون دل بجانم  
نست حد آستان بونم  
که دهنم جابی موری در  
عشق اگر گرفت در ایمان  
ناکرد و بچو سخندان ره زدم  
دست میثوم ز جان در موج

او که دل او من جانم  
بویس بر بای در بانم  
کی بصدک سلیمان میدم  
من برای کفر ایمان میدم  
طاعت خود را بعبان میدم  
روشن هستی را بطوفان میدم

اکی خالی میدم جان پیش

این امانت را بجانم میدم

دل امید حد تک غافل خوش میکم  
در طین عاشقی بهر جا که مجنون  
کو سر در چشم جباب موج فیزد فتنه  
که سبابت با ده دل خوش میکم  
خوش باشد چون باس عقل گفتن  
باز و نا صبح صحت خوش نمی آید

این گشتن نیم اما دلی خوش میکم  
من هم آجا بر خود سر منزلی خوش  
عاقبت چون نیم کی ساحل خوش  
عالم است اگر آب و گل خوش میکم  
رفند در دیر زمان ماعقل خوش میکم  
من که خالق نسیم کی غافل خوش میکم

که چه پیش من خالی مشکل و آسان است

در سخن مردم زمین سنگی خوش میکم

دل که کشد ز داغ عشق تازی ریشم  
رست با کس از من را ز دل خودم  
کرد دل بست در کوفه زانم  
نوزد اهد شیوه خود پیشی و من  
چه داند بوالهوس در عشق در دنیا

نزا با من چه کارای عقل دور اندیشم  
اگر با کس بگویم در دوداغ خوشم  
در جهان با خستیم بوی کز کینین  
طین عشق در زندگی که برم از پیشم  
تو خوش مراد خود که قدر پیشم

کم و پیشی که دارم مرد اندر دست از خوابان

شعاع من خالی که کم و در کیش من انم

چو خون خلق جهان در پیش باشم  
باک و عین وصال تو با من نرسند  
این که مستقیم قبول یک کو تو باشم  
خدا صحبت چو خدا اندر بیان دود  
ماید کس نوا اینم بر کس گفتن  
کنند دل نشود مطرح انوار جلال

هیچ شقی بر ازم نیست که عاشق باشم  
که با ندوه تو نمانیست و لایق باشم  
هیچ غم نیست اگر در خلائق باشم  
بس همان بگر یاران موافق باشم  
هر چه باشم ازان بگر منافق باشم  
اگر آن لحظ که غایب ز علقان باشم

عشق ملی صدق عزالی چو خدا رسودی  
بتر آنست که با عاشق صادق باشم

دوشینه در بیدار زده بودم  
میرنجت که بر لبم از لایه برفان  
بزم ملکوت از لقمه داشت بودم  
زود در جگرم آتش دیو ایکی عشق  
از چیره خورشید بقا که بر ارم بود  
از هودج مشوق اول بود در عیال

هم با دوه و هم زهر مایل زده بودم  
از کبر نکت خیر با صل زده بودم  
بشد شعله در آن مجلس و محفل زده بودم  
بشد که در مردم عاقل زده بودم  
زین پیش اگر بر رخ او کل زده بودم  
برقی که درین پرشده محفل زده بودم

آینه ز من نور صفاداشت عزالی

جانم ز کف بر شد کامل زده بودم  
کنند آن چهره در می پر تو ای آن محفل  
اگر آن محضر آتش گشت آتش الحوان کم

از ان هم کار من در عشق و نشو آرست کم  
ز فترت که تو ابد سر زاری یافتن  
اسیر جبر و زلف تو بگو نه بهی دارد  
سغال در دور می ز دوست نهایی  
نه شما از ما وجود کز شتم آستین آن

تو آسان کم  
که بودن بی نود شوارست مردن بی  
که برین پنج کین دادی کند ما جویان  
که اورانی تو ان گفتن مسلمان مسلمان  
منجو ایتم - جام جم و دخت سلیمان کم  
که ما برستی کو بین افشا ندیم دایان کم

عزالی را بلکه عافیت کی دل فرود آید  
چو خون گشت آخر می کند سر در پیمان کم

کس بطرف لبغ آمد کس خورم  
ساقیا هر چند حاجت از می خیزد بر  
نیت خدا که از نزدیک بیسم آن  
پر تو حسین تو نهادم در از من پر  
از نرمی گشت بر ما شرف نگهائی عشق  
کردی از خاک سر کوبیت بخت بزد

با دوه می پیوسته بودم و نشو کم  
پر لب و دولت نمی باید شدن معذوم  
کاش این دولت بیری شدی از دور  
زین بجای زده گشت که طوط  
کو خیمه صاف دارد باطن موم کم  
گشت آب روی ز من آن عطر چوب

رو بسوی کعبه و سلسل عزالی جوین بریم  
ما سینه بخت و شب سحر آن آدد کور کم

چو کل ز سحر رخت چیا جبار چاک کم  
ماند دامن مردم در دست پندانی

با آن رسید که خود را در ممالک کم  
که در فراق تو آسایش ز چهره یک

نقاب چهره من کردمش خود بود	تا یکی چهره منان در نقاب خاک گنم
دل ز بور جهان تیره گشت کی باش	گره بزرده عیسی ازین خاک
براه عقل چه بود کی گزیت مرا	نکو که چاره اینها باست تا که گنم
زاده بر دهم جان و بر نیارم	ز راه خود در کی چه دردناک گنم

غزالی از دست غلام تیره گسبم  
چرا بطارحه از پیش تیرس و با گنم

ز اوله دایم سپانی حکوم	چو میدم که میدانی حکوم
یزمن سپاس قاصد نامور بود	با که خوانی و اگر رانی حکوم
چو پرسی حرف زلف خویش از من	بندام که پریشانی حکوم
نداری بچو بوسه ثانی خویش	ز راهی بوسه ثانی حکوم
چو در خوبی منی مانند دوست	سخن نماند صورت عالی حکوم
بگو حرف بگو از جریست خویش	بمیدانم ز جریانی چه حکوم

غزالی دین من عشق توست  
بزاهد از مسلمانان چه حکوم

بشد عمر صرف عالم عالی و عالم	بگذشت روز کار جوانی و عالم
بشد از خار زده ما خلق ز بربا	با خلق میکنم کرانی و عالم
ما عالمیم و درد ز ما جان گرفت	داغ تو گشته بدم جان و عالم

خواهیم از خندک عادت نشان  
آینه جمال از این نیت درخش  
مار اخیال خال تو خون کرد در  
کار اخیال خال تو خون کرد در

داریم از دیر استن دعا کنیم  
آن صورت لوح معانی دعا کنیم  
خون شد جگر ز داغ منان دعا کنیم  
خون شد جگر ز داغ منان دعا کنیم

نقد حیات رفت غزالی بوشی  
جان صرف شد بر لب کزانی دیم

جان داده ایم و در دم دل بده  
از با پس فتنه در بای نیستی  
مشکل حکایت رسیدن عشق و  
در راه دوست با بد صفت و شکستی  
صد حرف غایبانه بخود نوشتن رسیدیم  
از کت و کوی اهل جنون منع گنم

دل جمع کرده ایم بر لب رسیدیم  
کین دایم از آن غیب با حل رسیدیم  
آسان باین حکایت مشکل رسیدیم  
چون ساقی بود که محسوس رسیدیم  
در مایه ایم چون غایب رسیدیم  
سپاریم بر دم ما قتل رسیدیم

عمری دو سه دایم غزالی بر اه فقر  
تا ما قنبت بر دم کامل رسیدیم

لی لب لعلت میان امک عشق  
مشق بود میکنم ز میان پنهان باز  
مانده ام در کج محراب از خیال برود  
خواب آسایش کی کنم که از فکر رفت

خون از آن کبر که در از جان کش  
سر بر او درم آن خط میکنم مانده  
خانی سپارنده در اندیشه دین  
دید ما شسته تا بحر بر ماه و در دین

مگر درم که کنم از ارمی باید و دم  
بجز درم تا نیاید پسرم خواست

بک محمدریح از چراغ تنای پریش  
من که از بیماری دل بر بالین مانده

عشقبان انانغزالی دیدن خوابان  
در سلامی عشق از چشم با من مانده ایم

تا بخوان دل می تابی نخورده ایم  
ای محبت بر از تو نت کشیم ما  
از دام و لغزشی افلاک فایزیم  
هرگز جانب تو نمیکنده ایم چشم  
مگر فتنه است که تو در دست خود  
مارا احقر کباب شد و خون دیده

هرگز نخوشن دل دم ابی نخورده ایم  
خوشی مکرده ایم و شرابی نخورده ایم  
چون دیگران فریب سرابی نخورده ایم  
گر غمزه رفو نیز عنانی نخورده ایم  
مگر دست او چو زلف نونانی نخورده ایم  
زین خوتن تر آب و گری نخورده ایم

آورده ایم ماده غزالی بکعبه ولی  
ولی در مینه جان غزالی نخورده ایم

غباری نیست در پیش نظران نظام  
میکن بر زمین حرف مرا ای شه  
نش مردن جهان برودند از آنجا  
من از کوفه سرزنش تو ز ناز و دوام  
از آن جن صورت آینه خاست

که از خورشید دوست خیزد چشم زان  
چو من خاموش از بیم دین سخن چشم  
که میزیم دم آفریم درین چشم  
بکار آید جوار باب و زور چشم  
که در آینه آرد و تو تر است ای چشم

چو منی غنی جان کنان ز نادیده  
غزالی چشم او از قفس ابرو ز در پشیران  
غیب شیران کن آمدن سک آن آهو چشم

حزیم حرم میکرده را خوش کردیم  
عاقبت در سری شد سر با بچه جاس  
در ره عشق عین بر که از آن کردیم  
نقش ابروی جی در دل پر خونیم  
است آن پیشینه که در وی بخون زده  
کام ما از دهن شک تو بر نامده

کار مارک و کربابت غزالی چو عشق  
چهره از زو بخونایه منتش کردیم

خیال من که بخواب آید میگویم و خواب  
شب بچران خیال من پیش من بکند  
بجوهر لطف میگویم که خواهد بر جان  
زخمت آینه ز ادای مناد از زنگ  
خیال شدتم بر سپهر غم از خیال او  
منال از ناله ز بجز آریاست جویان

بناظر پیرسد از وی حکایتی شیرینم  
بک

سپه بده در کفر فتنم و فرد کش کردیم  
کحل تو فیتن ز کردیم ابر من کردیم  
باز جانی غیبی غل در استش کردیم  
دل که منزه که خوابان پری و شش کردیم  
از بی بسج دل غزالی منتش کردیم

وصال او کجا و من کجا خواب دیده  
چنان مشتاق دیدم که پندارم خاست  
دلی خوشن مسکنم با آنکه میگویم  
تو پنداری که بی گزنی بی هر کس  
بمیدم منم در کج عمر آن با خیال  
که در بزم عادت از غزل آن



غزالی سرور آیم که مشکین زود اول

که صحرای دل پر از کرد آن مشکین در میان

سخن از نیار گفتم نمود بیل خندان  
که از کلم بر آمدند غنچای حیرت  
سراگوست کرد برش سر ز کجوان  
دل بخت زاهد از افزه الو که در خست  
کرب تو دیده هر که در حرمت و در  
خونجوی مشتغالی ز روی بخود بسند

سرا و فردینا مدبیب ز در بندان  
ز نسیم دوست بر من بر میزند خنده  
سرا و فردینا بدست که سپهر بندان  
که ز موی تیزی دیده که برون رود در  
لبه او بگشت جنگ و بگرفت برندان  
که ز راهل عشق بوی ز سپهر بخود بسند

ز در در معان غزالی مکتب را بسپرده

نزد ما بودی تو من و صحبت لاندان

چو خواسی در رخ گل غنچه دار از نام  
مزن بر کز نیای تلخ ناسانی شکر خند  
چو گفتم در دلم نه جفا می خود زار  
اگر بر زبان بد بحدت طاعت رسد  
ببیند نوز خست بچرخ خشم من اری  
بهر چون نیست پیش عارفان بگوشان  
غزالی مشک که تو گوئی تلخ کردی

کحل از رنگ تو خواهد بخورسان بر چین  
که چون کردی روانی بر جهان خوابیم خندان  
بمیر آن وقت که منی ز آفرایم سجیدان  
چنین خوابیم بر چاک کفایتی تو بندان  
ببوی خشم محزون حسن لیل می تو بندان  
سهمان بهر که سازی شیوه خود بستان  
اودن حرفی هر من گفتیم می با بستان

شده حرف بتان مستی با سینه زنگ  
از کشتن باج کلما ز اچه بقاوت  
دل جسام جود آسینه دلف تو آهنگ  
حزم نش از کردید دل سوخت با  
می پسته غما ندکیسی حسن و جوانی  
بر چنین بقا دل منای مشکین

کشتیم سینه نام ازین ساده غذاران  
ماور نسیم و بتان شاه پوران  
در بزم تو این بسگر شد از آینه دران  
خاکستر با سبز گز دید بیاران  
ز نهار که از دست مدد خاطر بیدان  
دیدیم که رفسند ازین باغ بیدان

غافل مشو از صدید که عشق غزالی  
کاشفته بخون در دستش کجوان

ماریه که دیدم از بهر بیاران  
سرا انگ کلگون دیدم عجب  
آمین تقوی از عشق خیزد  
مار سم رندی بگوشناسیم  
با اگر ششم خاک زار تو  
سم دیده بر چون هم دیده با

بر ما که گریه ابر میباران  
دارم دلی پر از کینه از ان  
من مست غشتم ای سوشاران  
آمین تقوی پر سینه کاران  
دامن فشادی از خندان  
دور از تو ما غم بود که اران

کردند از صدمه غزالی  
مشکین غزالان جابک سوان

غیر نیست فرصت نیست بخود آری  
بهر که غشتم می گنا فرست بخود آری

آنکه با جوری گشتن درین صفا  
مخرب دارد سوای محبت نمودی  
دیدم بجز اهد که باید بکس ساقی در سزا  
سرت لعلت دارد دل بر خون  
هر که در نظار در و میوز خواهد گشت کم

هر که با خواجه اهد تن و تن تو اهد  
اولی کیفیت صحبت تو اهد  
تا نباشد جام می صورت تو اهد  
از لبت گامی بجز سرت تو اهد  
خوشی را از غایت حیرت تو اهد

تا بخواند اهد غزالی از زبان سوای  
در میان عاشقان شهرت تو اهد

داعی ز نهاد از بحر خود بر جان غم دریا  
هر چه من گزینم ام دره ادوی  
از ناله اینبانی دل که گزینم غم  
غم نیست خیل من او تا راج من  
جانم لب اهد که اول بر لب من

دست و مکر داند ز آه شراب و  
راهیت منبانی ز دل ناگو بصفه من  
شاید که بگو شوم نبود دران بود  
بستد زان جان و دل درین  
هر که زنده شود از دوان جان

که می سپارم جان ترا کی ستانم از لبت

انا تو من جو فارسی از بود و دانا بود من

بیار آمد و گلها گشت از گل من  
بگوی عشق تو روزی که دیشتم  
چه فیه تو که هرگز نمیرود و نفی

ولی خود که گشت غمبه دل  
شود و حصه ملک و جو و منزل من  
خیال صورتت خوبه نواز مقاب

شده ز گشت و فاجه یکیا و غم حاصل  
چنان رسید بزلت چون من کمال  
مگر کردوشی داشت خاندان شب بخر

در بیخ نود و ده که چای صلت حاصل  
که سنگ خون نشود از ناله سلاسل  
که آتش دل من بود شعله کمال من

ز قتل خویش غزالی را چه غم لیکن  
درین غم که شود در کینه دست قاتل من

ز می تلخ گام از تو شیرین دمانان  
چه تسبیح خوانم که زور راه تو نوی  
زبان چون بندهم که از سر حشمت  
بر جا که یزیم غمتم می بردی  
بهر این کسی داد دست از دست  
بگوه جمالت عنان تو فرست  
بپندوزن همچون تو مایه سیاه

مگر سب پیش تو نازک میانان  
که همای زلفت تو بر سبجه خوانان  
زبان سینه گشته جاد در زبانان  
که از چشمم دل بیرون جانان  
که ره سوی مقصد بند از جوانان  
ستاییده از دست کشورستانان  
که در حسن منی ز صاحب زمانان

بکریا است سردمانت غزالی

که کوی سخن بر داز گشته دانان

مردم و بیار من از حار دنیا بدین  
من بوبر از غم مرده و هملان  
کرای تلخ که شقی ز گشتن ما

جان مردن آمد و جانان ز یاد بر  
سنگ بر دست که دیو از نیاید  
که ز دیوان تو پر دانه ساید

مگر چون آن دم از زلف تو چو آن  
اگر آن سپید عاشق دل فرم طلب  
آنکه گمانه شدم از سر کس در غم او

بکس ازین سلسله فرزانه نیامد  
که ازین مرصع آن دانه بدید  
دولتی بود که سگانه نیامد بدید

تا خالی شد از آن چشم بیاده پست  
هرگز از کوشته میانه نیامد بدید

بفکرم چند خواهی در مقام آنحال  
چنین که صفوت دل بر سنان تا  
بر سواد ای کویان شیره می خوردند  
هم چه غم کسین بر باغ دل چو چمن ازین  
مرا چون عزت بزم دجال او نشد  
خواب صحبت نادر دمدان تا بگویم

گرستی ولی چیزی نخو ابد در میان  
نوام بعد ازین از دیده مردم  
هر نونی که میجو اینه می باید چنان  
که جو اهد سالها افتاد من در میان  
چون ششم با خاری شبها در بر آن  
چه سزا بود در دستان هم زمان تو

خالی من بر سواد ای در تنی شیره ام اری  
منی ز سپهر از زنده و ز کوی ای همان بود

ز زهر مقل که خیزد غم آید بدید  
ز زهر چشمی که درین راه کجک است  
ز زهر دل که تو خواهی شنوی کنه عشق  
ز زهر سینه بر آید نفس زنده ولی

ز زهر زین که بر روی شکر آید بدید  
ز زهر لب که سستی بگر آید بدید  
ز زهر پرده درین راه خیز آید بدید  
ز زهر باغ نسیم سواد آید بدید

ز زهر آه جگر سوز بود پاره دل  
سنگ دغا شک بکار بیت که کشید  
از دل سنگ خالی گد بسیار کن  
کافز این غنچه بخون جگر آید بدید

ز زهر سپید صاحب نظر آید بدید  
گاه از طور دکنی از شجر آید بدید  
آبی تو مشکلی مردم بهتر که آسان است  
گر چه کردن بر خود کوسه در زبان  
لذتی دارد بخوار میباید خزان  
چون خواهد عاشق پیچید بسیار کن  
خضر را مشکل بودی ای کجوان است  
از صیفی کس نمی بدد مراد نیست  
بر خالی سنگ شد از آهوی چشم تو شتر  
بعد ازین خواهد چو چمن در میان

مشکل و آسان مبارز بار نتوان است  
شام عزت مرا چون شمع در فانی  
عزت وصل تو باید کام جویا زانی  
چند خواهی بر نقل عاشق سچاره  
شد دل ز کار خود دم زار بیکان تو  
از صیفی کس نمی بدد مراد نیست  
بعد ازین خواهد چو چمن در میان

آبی تو مشکلی مردم بهتر که آسان است  
گر چه کردن بر خود کوسه در زبان  
لذتی دارد بخوار میباید خزان  
چون خواهد عاشق پیچید بسیار کن  
خضر را مشکل بودی ای کجوان است  
از صیفی کس نمی بدد مراد نیست  
بعد ازین خواهد چو چمن در میان

ای تازه جوان چگونه کام از دهن  
این موی سفید از اهد طفل چه میث  
مفسور منی که گفت تکوین کائنات  
ای موی مرد از اکم ساخته در صورت  
چون ای اوبان هرگز مفسور دانی

چون پرستوی دانی قدر سخن  
ای موی نوجوان سنی بگر کن  
گر جای دگر باشد این مادم بر  
منظور نمی باشد دین کس بر آن  
باید بادب باشی در این جهان

گرگاه سزاوارند که ز سپهر اوزار  
غافل نشوی تا که گمان نیست من این

گرمیت عالی را اگر شخصی است  
چون نیست جوانان را از این سخن

با وفستند بر کرم مگر که در ماست  
اگر بر پشت خاک از چو دست نیام  
سلامت خلق میگویند بهشت ما نیست  
فلک آنکند در کوی خم از خاکسپرم  
بلی کردن ما آلوده شدند چندان  
موس داری نقاشی خلقی دوی دیگر  
علمها ز آتش دل رفتند بر در غلامت  
و کما بود بریناری بر رخ که دندانت  
سلامت را اسلامی گفتیم آسین مست  
پای میشتین منزل مگر طرح اقامت  
منابع هر کسی در روز باز از قیامت  
قیامت را ندیدی دیده کنی قدر قیامت

غزالی محبت آمد در جوانی روشن  
نیاید جانب رخ این کرم بیکر آشت

ای ساربان لبی کی روی شتابان  
بانت معتمد تو تحصیل حیات  
از دوری جانت روزم چو تب  
احوال عشق از آن هر غیر چه داند  
در مجلس خوشتان مغرور ره ندارد  
از چو جلو و گاه خونمان مارا که مکه آرد  
در حقی مانند مجنون گشته در میان  
ره کل نذا از سر شکم یکدم شتر جوان  
یک کله لطف در مایه ای محبت بان  
کینج وصال دارم این خان مان زبان  
کی بکیشیم با ده بابا بکشت شتابان  
با خاک در میان ایشان فلک صابان

فلک بری غزالی خاک ناپسند  
خورشید فیض کجاست هر دو در دنیا

کرازم جان رود از دل نوح ابد رفت  
مرا اگر گشته مجو ای نانی باش دنیا  
اگر دیوانه پروان آدم از من چه کنی  
چو شده که بر سرم افتاد محنت خاندن  
چه حاجت شمع بزدن بر رخاک کبریا  
دانشش هیچ سدا نیست گو سبک آفتاب  
که ایشان با هم افتادند از ملک مستم  
چه حاجت آمدن از بر قلم و چشم  
که آمد از سپهر کوی طایر از آنکم پروان  
بنامی بیخ از طرفان شکم دادم  
که آتش میزند از سوز دل بجای علم  
نیاید در ازل آن حرف سخن از قلم

غزالی که معنی را به بروم جای آن آ  
ز دم از گشای عالم صورت قدم برد

کاری فزاید دل او عشق بار بیا  
رسوای شکر گشتم افشانده جهان  
بنود اگر غریبه شد رخسار شمع کای  
بی حوا کرد و اکنون در چشم او رقم  
تا دور دل بگویم محرم کشت بهر کار  
بر فیضت بی تو آسم باران بر گشته  
فایده چه کار داری در خلق باغ و باغ  
من دادم دل خود کس ایچ که بیا  
بیکر چه کرد آنز بجز آن بار بمان  
تار و زگره ای در دستهای تار بمان  
لفظی نداشت هرگز آن کای از من  
بر گشته روز کاری در روز که بمان  
در اسگه و آد ماند ابر بهار بمان  
کارش از آن که گشته آرد اگر بمان

بگره چید راه درو لطافت ازل ادرین  
 خفتگان خاک بگیر گشته در عشق زنا  
 گشته ام در عشق زنی بر پیشانی  
 کی سبوی خورشید و یان یکیم چشم  
 پیش در افان عشق از آتش و دگر گشته  
 باغبان از عشق کم گوید و وزان برین  
 عشق زان چشم کردار اندر زین  
 شیخ شهرت چوئی کی بر میان بندم

تا بیاورد در زمان حسن عمل آدرین  
 بیج و علی نیست شیر اجل ز ادرین  
 خایه دارند در دم این مثل را درین  
 هر که چشم آن جمال بی بدل ادرین  
 کی توان آوردن آن سیم و عمل یاد  
 چندی اری این حدیث بچل را درین  
 من غمناک یکیم حسن ازل ادرین  
 چند آرد و دم ز تویر چو ادرین

تا بزیاری ز اسل دل غزالی نام من  
 کاش اندازند باران این نزال آید

همچون بوی عشق زنی کاری کرد چندان  
 گویند صحبت است در عین کریم  
 از روزن زمینان ای سخت دل بوی  
 ای بر بحر دیده بری غمناک و  
 مستان عشق ساقی تا کی گشت طوطی  
 من زنده ساده لوح علی کرد غمناک  
 دیو کی عشق زنی بخورد در آغزالی

که او نماند سگت بستند در دست  
 برابر دیده من زنی طاعت غمناک  
 کاشی بایستد کرده و شکسته زندان  
 ای دیده غمناک یوسف زنده در زندان  
 زین باده بود بکن در کار سوسن  
 و ز سادگی نادر کم کاری غمناک  
 کاشی بایستی بستند آتش خود بستند

در شش از کرد هستی پاک می بایستد  
 عاشق از امانی چون پرده ناپوش  
 چون سبک روحان بران جانان  
 بی چراغ عاشق روشن نیکو در نظر  
 عاشق از تیغ جفا که گشته کرد دگر گشته  
 کر زنی همچون سلیمان گشت شایسته

تا ز هستی پاک کردی خاک می بایستد  
 بر سر کوشش کر جان چاک می بایستد  
 تا منصفه بی بری چاک می بایستد  
 ناظر آن روی آتشک می بایستد  
 گشته آن غمناک می بایستد  
 آفر از غمناک می بایستد

که هوس داری کی عشق از خاک بردارد  
 چون غزالی مسید آن فزاک می بایستد

عشقت کار من بر و آزار من بکن  
 گو سبیل غم مناع شکست فرا ببر  
 عاشق که حشر نیست نه ادر در آغز  
 تا بچگی زان که آن سر ز ملک است  
 ای غمناکین اگر دلش از حوت گرفت  
 چون گشته کردم از غمناک نه می بزم

اگر ندانکار من ای کار من بکن  
 اندیشه از کردی بسیار من بکن  
 فکر جز احوت دل ای کار من بکن  
 یار سبب نیست دیدن سپه از من بکن  
 دیگر حدیث من بر دل از من بکن  
 که چو فاست مع جفا کار من بکن

آرزو خود ز چشم غزالی کن نهان  
 طعمی چنین به دیده خونبار من بکن

جان ز غم رفت و تن همچو حسی نماند  
 مع بگر بخت با من قفس ماند بکن

زبان چه حاصل کردیم هیچ و حاصل از ناورد از شنو صدول و دل و طلب عاشقا ز از غم مار در خان است برک است حق از غم تر جوان بخت گر چنین خط دید از لعل است نزد	کو چو شمع سحر از من نفسی ماند رفته آن قافله بانگ برسی ماند آنچه ماندست را ادع کسی ماند کشتن تر مرا خا و حسی ماند کو سگرفت و خویشش کسی ماند
---	--

هیچ از غم نکردیم غزالی حاصل  
عمر بگذشتند و ادع سوسمی ماندیم

از غم هلاک گشتم بسیار استغنان بگرستم از رفتن پاره تنگ من ای برده از آدم زدول غم از من زنا برستم از رفتن ای که فریادم ناکی تو آن کز آن بستم در ایام استم ز زون شد نازدی از چشمم	جان میدم ز غم از غم امروز از غم حرفی که اکنون رنجی این رنگ زما از چشم من جایی مرو با در دل گشتن که جان مهربی تا راجه هر چند عاشق می کند با جان او است از کز طوفان میمانم این قطره را
---	---

کودی غزالی عاشقی تا کز در دوان  
خود را و ما ز کشتن ازین در عاشقی ز سون

پر جام سازد او با اهل عشق ای درد و صاف ساقی هر چه داد	در سر فرزند این انگشت بر پیشان روید بکن کن در روی مشربان
--	---

ای فتنه ریزان راجه نگر از تب سبوت عاشق ای خرم ای صبح که گویم را فیروزه کن زنگی که با دراهوی شده سر بازی ما بران	که میزانی زده در زلف چون آبی اگر تو انی بر آتش تبش زان بایستد ز آسم در صبح و کونش زان کو بعد ازین را بر سیم غنوش زان
--	---

دستی بزنی غزالی یکبار در عشق  
و آنکه ستمم بر سیم مرگش زان

مست را از گوشه رنجی باید دیدن ویرانه عالم مراد و او از زنگ کام خویش باید گشت اسل را از وصالت جز بدنی نیست تا راجه زیست کن با ما که نبود در حسرت پیش زان بین که با اعیار با کز	رند در دستانم را رندان با بدین خنده چون دیوانه در ویرانه باید بیا که م خاطر جانان با بدین که را دایم بدین افتاد با بدین شمع را روزی کی پروانه با بدین اگر کسی با یک دیوانه با بدین
--	---

هر چه پیشاید غزالی با پیش از راه عشق  
در طریق عاشقی مردان با بدین

مرده عشق تو ام درد محبت را برین بجز میگردم از خود در دست از جگر که چون سورت پرستی روی در	چشم حیران از آنکه کن انگشت را و میدم حیران زرم در عشق حیرت وزنکش دیده ادراک بود
--	---

میرود او فارغ و طلق زهر سو داد  
دزدند در سایه آخر شبید مشهور  
بجد و کوی منان کردست زنده

تا زود استقامت کن کبر و شکر  
باشن با روشن دلان تا شیرین  
لاح از سیاهی او دلدار دوست

زد غزالی پشت پاره بی و دی و دراز  
هر او ترک دو عالم کردت را برین

میروست ز افش دل جان پاکش  
کو سینه مرد مجنون از جام نمودی عشق  
در زیر کوه محبت فرما خاک کردی  
زبان قهرش بخوابم ز خون دیدی  
از طفل استگ ز از و پریشند ز دم  
رخ زرد و دیده پر خون دل خاک

میوش اگر نمیزد آن برانش من  
کجوه کاش مجوز از جام بخش من  
کردی شست کوی بروی ز من  
در پرانه ز بلانش کاش بخش من  
پر دای من دارد طفل بر من  
در عاشقی کجاست ای دل خوش

بر لطف سر خاش از من بخواهی  
این نکته را به دانه طفل مشول

بازم از تیغ طاعت رضا درین  
در خیمه جان خود ارم سینه ام را جاک  
در دل و در دیده ام هر جا که خواهی  
لی منت گفتی کج در کج بحر آن حال

چاکهای سینه را از جاک بر آید  
درین ز ارم بجای استخوان آهن  
هم دل پر تو ز من هم دیده روشن  
استگم از در رفتن بیرون ارم از تو

تا کی استغنا ملامک از برای دید  
ای کی میجویی نشان از سیل انگ گوی

حیدر سوی دیگر آن سنی بسوی من  
سپتون را بر طاف صد چاک در من

ز کس شوخش غزالی صد شیران میکند  
شیر کبر بهائی آن آهوی صید انگتن من

یارب از استگ نیازم ابروی  
در طبعیتت پارون نمند دم از حکم  
بیزه شد آینه ما از که در تنهای طلق  
رند در بهای نون استگین بخشد در عدا  
از کلماتی که روح قدس آن بر آ  
ای کی داری دست ز من بر مسائل

عاشق دیوانه کردان دای و بوی  
از کیم فغوم آفتاب رموی لطیف  
عاشقان را محبت آینه زدین لطیف  
ساقی از حنی بن جنتی بسوی لطیف  
کر تو ای ای نسیم رخ بسوی لطیف  
توتیای نشستم از خاک کوی لطیف

چون غزالی بیج کار از ما نخواهد آمد  
تا ز اوجیم اول دست دجوی لطیف

اگر بچیکو بداند اسرار دل خاک سخن  
خاک از سینه و چو طوطی شد و آینه  
بکس نیست که از آب نماید در باغ  
که بر بوق خود از غنچه نمائند کلاه  
سیت نظا هر ز لب غنچه دهند آن نسیم

پس جواسیزه نورسته زبان ت  
تر زبان ساخت جانفش در آید سخن  
رفته در خاک میرند در بیابان کس  
کاه بر نویش ز سرین بدر از کس  
بست طغنی که تو در کجی شیرین زده



ابروی شاد بافت نشان در  
 بر کس بزرگی عیان میشود از روی  
 گوهر ابرزد امان چو عمارت بر  
 از زمین خاسته ز دولت مکرر

چون غزالی سحری طوف چمن مگردم  
 و در چو کوه که در آن ریده چیا دیدم

افروختی ز ابد دل بر دو ناک من  
 بگرد از دلم خیال تو در دیده جا  
 دارم چنان ترنج تو ز منی که در  
 از بر لب بندگی جاوید بگرد  
 صد بار بی تو مردن من بر زنده  
 آفرین چو درستی من داشت گرفت

صنعت فروغ شد از از وطن کهن  
 و لکیر شده ز سینه اند و نیاک من  
 از خاک سینه تا بگردن چنان چو  
 خشتی ز آستان تو بس لوح خاک  
 خواهد بملاکم آنکه بخوابد ملک  
 غم نیست که بر باد غارت خاک من

گفتم که بر بخت چون غزالی بی خبر  
 چشم تو کف غمزه بی ترس و ناک من

اسلام ابی عنین کلزار خیزد از کس  
 هست آن آینه وحدت دولت که  
 نازنین شد از برای کوه پناکت  
 در فن پاکت اگر از زیر آینه دولت  
 روضه رحمت مثلت غیرت کلزار خلد

کو هر درج علی ز بدین زمین القاد  
 غیر از تو از بجلی چشم عقل دور  
 زمین بقا فرصد شرف بر آسمان  
 آردی از می کج از وزیر از می باشد  
 کند که درون حجابت اقرعین بران

کعبه اوینی و دینی بر که آید بر سر

یابد اندر دین و دنیا حاجت  
 چون غزالی دولت دیدار تجو ابریم و بس  
 تا که سر بر آستان داریم و جان در آستان

رفتم از لای زخم مست و لا معنی تو  
 در کین گاه جهان کردی سینه  
 دیدم باشد غرق خون از جگر و پستان  
 که به سنگی از دل من دیده و نیز گاه  
 تا گوشت خونم که بکشد از دل من  
 دیده طوفان میکند از بهر آن سخن

بانه در کوی منان شادی من در کس  
 کس نمی آید نیز از مردم عاقل خود  
 مردان در جبهه و ما نیستیم در ساحل  
 ساعتی هم می توان آمد درین حال  
 یکس چنان ترا آبی بندید در دل تو  
 که سنگی از ناله آورد در آن سخن

ز دوزخ کن غزالی بر سپه کوهی ن  
 که چه کم آید آنجا مردم عاقل مسند

نوشت نام من کنگر عزیزین ز تو  
 بجز در صدم از انفعال ساز خلام  
 اگر چه سار بر سر پا عیال راه تو کرد  
 ز کانیانت نذاریم چشم لطف تو کم  
 عجب باشد اگر شعله های آد بر آرد  
 علم کشیده بر اطرافت مثل آوا

طر از لوح لقب با در شمس قائم تو  
 که نغفل شدم از انقنات در صدم  
 ز بیم از قدمت سر سر من و دست تو  
 همین پس است که دارم چشم بر کرم  
 بجای بی لاله از آن که کشتن غم تو  
 تو پادشاهی و امین زهر دولت علم

راه عشق چو کز شادی ز خاک غم

گشت خدر تو کم که خود گفت که تو

نزل ما درین مرا اعلیٰ کو  
هیچ گشتی نیرسد بکنار  
غم امید باز خاک گشت  
بنم که روزگار مستی است  
ز محنت کسی در هیچ کوشش  
بسیج آینه را همانند فروغ

کجا میرویم منزل کو  
هر گشت عشق ساحل کو  
سبزه خرمی درین گل کو  
صرف شد نقد عمر حاصل کو  
راحت ما درین مقابل کو  
ناکی از دل نشان دهی که

از غزالی بیسپس کنه عقل  
بسمه درو از بی علم حاصل کو

سبزه برداشت سراز خاک گل  
غرض از لاله و گل وصل عشق  
بی لب ساده عذاری چه کنی در این  
ساقی از ببری وصل مجوسه جام  
من بیدنایی اگر کشنده دوران  
بی سراجی عالم بمرام معلوم است  
کام نیست غزالی ز زبان جو غم

از لاله بگفته خربیت قدح آشنای  
در دل از ام نداریم دل آزاری کو  
کل بی باوه بخور اسم می کلغای  
صاف تر از دل ارباب صفای  
بسیج غم نیست درین دور کونای  
ثبیت معلوم که آغازی و انجامی  
غیر ناکامی ازین طایفه ام کای

شع اگر لاف زنده بارخ جان پر  
تشنه بین طوق آلوده رخ یار مرا  
بیخ او ز در غم گشتن ارباب وفا  
ایکی از سوخته اخویش وفا مطای  
ملک دینی چه کنی ساعز سنجو آه که  
بسته پیر مقام که چه پیش رو چه  
کر غزالی نزد از خال تو صد کنه

بال برود از گشت بیخ فخر پیر او  
هم نوای آمینه طایر نشود که پیر او  
تابان کوزد نفسا ز در غم جوهر او  
داد بر باد فنا سحر تو خاکستر او  
بز جام چه دانه آمینه اسکندر او  
بچسبست که ز مین بود او ز او  
کر غزالی نزد از خال تو صد کنه

حیثیت جبین رفتم عالیه بر دفتر

عرق شسته جگر کسای پیر او  
گر مست نشا بد کن از نیم غم  
پرا بر فدا او سپهر انکو کفتم  
ز مع بال کشید دست بر معجون  
ایکن ز خیره عاشق در شکر

کشیده باده و طی بر شدت  
بگرد ز بید سوسای طره مزاد  
نگو نبود که گنستم در برابر او  
در که تنهای طیار گشت بر او  
که آن ستاره و بیک در آرزو

قیاس محنت شبهای تا توان کرد  
ز آه و مدم شمع دیده تراو

سیرت داشت جمال حبیب او  
زان نذر ایضو جزه کافر دین دار

سرسبز باغ حسن جوانی زینل او  
شای ندیده ام این استی عبد او

چون در جنگان خیزد دولت وصال  
دل بی تو غم راه خاطر بستاند  
زاید دم از رهین بستی بران دم  
هر چند شمع سلا از وقت سستی  
بگرینت از نفی غزالی سویی

ای دای بر کسی که نکند و قیل او  
افغان هزاره لاله طبل رحیل او  
مادر شراب دیر نو کسبیل او  
روشن نکت بر من میکن دلس او  
تا حید در کشت از قال و قیل او

طره جانان که شد صد کشتل با  
کز تیغ عشق را شاه و کد امانکی  
مکنم از کسکم اساس غم شود در کد  
نوبهار حسن او را بود بس نرود  
که چه داد از جور او که در مظلومان  
عاشق بد که بر باد و نه جان داد  
چند چو می غزالی شادمان از کف

دل درو سینه هر که سنگی کشا داد  
کشته شد بر جسم پر و زدم فریاد  
یافت ویرانی مای برنی بیاد  
آنکه چشم ما که آمد سنگ در ز یاد  
کشته کردیم من و دیگر کز دم داد  
سوفای من جو ابر کز بگردی یاد  
بچکه شد دیده دیدی که کرد دست داد

چاکه شد برین محبه از ان برین  
بکرم از دست من غمزه دامن  
در دیش زلفتش دل سوخته منگلام

که صبا داد و بکل گشت بر این او  
من که باشم که باین دست کز دامن  
که چه بکشته زان نعل سوسن او

رو بر خانه که آرام رسیده چینی خوی  
ساخت چکان نژد رسیده من خانه  
منظرب حال از آن آمده خورید

داع حرمان شود از دو دو دم روز  
نرسیم از آتش دل آب شود آس او  
گرفت برق جبین زده در فرمن او

که چه بودم چو خالی زدو عالم ازاد  
سید بود ساخت مرا زلف کن کنان

میت از هر سو غن بر روی تشنه  
پر تو خورشید دولت که باشد کوی  
بادل پر حشمت از جبران او دردم  
کز خاک کشتی است سرزند شاخ  
خویش من بین از کرمی لدر دردم  
آدمن که بگذرد بی زلفت سانی کوی

کسک اشک ماست در آینه رخا  
کم مباد از سیر ماسا در دیوار او  
تا بقامت در دل احست دیدار او  
خون مرا کن جای گل بر او خور  
شد حجاب دیدن او پرده پندار او  
نالهای زار بر دهن آید از بهر تار او

کربین ناله غزالی شود در صرا میجر  
کمانه بدل خون شود از ناله های

خزده باشم خون دل در عاشقی تم  
هیچکس نشنیده حرفی از دمان نکند  
میوان در یافتن از صلح ما در جنگ  
کز وفا بکنی نذار دهره کرمک او

کو بکن هر چند خار اموم شد و جنگ  
از لبش دیوانگان دارد با خود  
من حسن عشق را او پرده صدمه داد  
بر آن کلنگ میازم بخون رخا

نزد

شد درم روشن چون بوز در آید  
 و چشم اندیشه کاشف مطرب یکی اند  
 ظاهر باشد مفضل آید دل نیک  
 گشتش در فرس اندیشه زد کنگار

ز ابر چون تو من تر نام من غالی ننگ  
 ترک نام خویش کردم عاقبت از ننگ

چون من چو لاین مرد و وفای او  
 هر جا بر نیت سایه رفت زیر پای تو  
 کاشتم ز سپید و طغیاء جور و صفای تو  
 خاکش سبزه که سرگشته از خاک پای تو  
 با آنکه در هوا است بر باد شده سرم  
 بیرون میزد در سپهر من بود ای تو  
 خواهم لب تو جان در دم صد هزار  
 ناصد هزار بار بگیرم برای تو  
 هر جان دهد کسی نشوی اگر از پیش  
 یارب که بچسب نشود مینمای تو  
 من زنده پاک ام و تو طفل شرعی  
 وقت نظاره مانع من شد جانی تو

در آشنای غزالی ز خود گذشت  
 بگذارد شد ز خویش چو شد آشنای تو

فلک جانان سیمکارت چون تو  
 شاه اهلان یکی راست چون تو  
 نیز یزی خوشبها چون مردم  
 ز بخت خویش هم یاری تو ام  
 جهان را بشپوه از ازارت چون  
 بریند از آن یکی یارست چون  
 فلک دایم درین کارست چون  
 که او هم یارده ای راست چون تو  
 که او هم محمود و ددارست چون تو

ز حال خود کوب یا رسونی  
 خدا را سنده بسیارست چون  
 در حال غزالی چند پرسید  
 بید خویش گرفتارست چون تو

ای فدا امید غزالیان زین  
 من چون غشی نیستم از یاد تو غافل  
 تو میباشتم از یاد تو غافل  
 غافل شدم از یاد من سپید و دین  
 خوابی نشین مامن و خوابی منشن  
 درم شتوای روشنی آید ازین  
 زیر فلک ورودی زمین نیست  
 خواهم کفکی کوشه خشی نزلالی  
 هر که کفزی سوی غلامان کین

هر چند بود صفت نظر بیشتر از تو  
 در آینه روی تو خط عکس در رفت  
 عکس رخ آن ماه بسین در نظر من  
 سوزند که صفی ز احساس و من از آینه  
 بر سوخته ام ناله کعبه و قرآن تو  
 سفتم بجز در بی سبب علت گمرازه  
 بالای کمر من که بر آرد و سپهر تو  
 بی ساختن اموی میان را که از تو  
 صد نکته در آغوشه بار بکینه از تو  
 در وصف مابینت غزالی گفت غزالی

ای ز کمال بریا برد جهان روانی	برده سر عاشقان دامن کبریا
علاوه وجود کوزن هیچ کسی که میرند	نوبت ملک لم بزل طنطنه بقای تو
چنان ظلم از غفل خود ستر قضا که فضل را	چون در جانی رسید هر چه که قضای تو
بس که مقدس آمدی که تو در یافت	دور بر یقین نظر کنم نیست کسی در ای تو
بر دل دوستان خود خنجر جو برین بی	است خلاف دیگران فاعده فای تو
لطفت تو اهل عشق را بر سر زار	در نه کجاست خون من لایق ناک تو
تا تو عیب من شدی نقد دو کون ختم	دینا و دین چه میکنم هر دو جهان ای تو
ای که بیخ عاشقی گشته شدی آینه	دامن او چه میکنی خون تو خون من

ای غزالی از زبان بیسته بیان  
راز درون کس مگو ستر فزایدی تو

شده حواش دامن روی غیر چشم از تو	او از زان برین با غیر چشم از تو
از زبان او عاصد تلخ میگردید کجا	باری ای این حکایتها غیر چشم از تو
اگرچه با مای که آفتوخ تا اگر شود	بیکدم اظهار آن با غیر چشم از تو
گر به بیخ کنین سپیدار کند از تن جدا	سرمی هم از اقطاب غیر چشم از تو
چشم ما از گریه بسیار خون می تری	گر کند در چشم مردم جان غیر چشم از تو
دوست حسن است عوغای کبریا	گر بود آفتوخ بی پروا غیر چشم از تو

زلفش که با سبزین بر تو	سر منزل دلماست مکن بر سخن او
منش کنیز از سخن گفتن عشاق	ز نهار پمچد سخن بر سخن او
بچند اگر گشته او را کله غمنا	از خون شود آفت تهنه کفن بر کن او
گر خنده در آن سگد من غنچه بیند	خواهد که کند سگ دهن بر دهن او
کحل در من بر پیشش نکست جان من	کو با که رسا سینه بدن بر بدن او
مانند از صنواں کشیم از جیبش	انکار که دیدیم چمن بر چمن او

دل بود در آن طره پر چرخالی  
هر چند که حسنه بکن بر سخن او

ای ز لبت بگفته غیرت بود بمنش	ای لعل لب حقا که هر منش ده
دشنام ز کلمات لعلت تا زار	تا که دم از آن غده تو نگر منش ده
گفتم که دم جان موز بلفظ جانیت	کز اینی کفتم مذم سپر منش ده
ساقی بود جدی که سپردم من است	ز نهار که در دوسه محشر منش ده
آن شمع هر آیت که بر او خنده	روزم شد از آن زلفه سیر منش ده
گفتی که به سیم ذلت از غم بیخاست	سنان ز من خسته دو دیگر منش ده

ز یاد چه جز دارد ازین جام خراب

ای او نیست حرفی می دساند منش ده

پای عشق ملک استی ما را این است	درین کشور طار از زده و علم ز این است
--------------------------------	--------------------------------------

من از غم سوختم بیخ تو ای کرم پاک  
 اگر خدای زدن در شق لاف باک  
 ز آب و خاک تا کی بجزان کاغذی  
 ز کت حسن چون داری لب کامرانی  
 چون تو آن حسرت یافتن بی سوزش

بیه حاصل از علاج کویه سنگین درشت  
 ز خون دیده اول دامن خود بگریخت  
 چو نیادی زار و ز زندگی نترس  
 دعا گو یان خود در این دشتی گریخت  
 ز غم کپای خود چشم مرا کن بصارت

غزالی بار خون ناکفته احوال تو میداد  
 برین در که گشتی میازک عیدت

ساقیا محو ز شمع با ده مانی بدو  
 خون ری بر خاک عرق عرق آن  
 زلفت در دستم ندادی آن دور آن  
 داغ خون آلوده بجز ایتم جام سلام  
 سرگم از بجزان خلاصی آرد من خزان  
 ای از خورشید دادی روز خلقی

از دواغ جبهه است در آتشم کی بدو  
 دامن آن طره شریف را تابی بدو  
 عمر جاویدم جو دادی یک استیلا  
 یعنی از باغ خودم کلرک میرانی بدو  
 بخت خون بیدار شد چشم مرا غزالی  
 روز ما ز این جور شد جانانی بدو

عاقبت در کوشه خدای غزالی داد جا  
 از غزالی بر پیش در کج مجرای بدو

بارب از آن مویسم ایگ خون  
 عشق جهان سوز را زهرن فکرم

چشم سیر روز داغ طره خون بدو  
 با خود و خیزد را جام حسرتی بدو

مگر آه منت زاهد افزوده دل  
 هجر زبون یافت عاشق ذر و کس  
 لب بکشت یکسمن با من پیدل کبوی  
 چون من آشفته را از این دو پوز

یارش از داغ من سوزد رو  
 شاه تان کشته داد ز بونی بدو  
 عاشق سپهر را هر دو کوی بدو  
 از کشتی سوی خویش ملحق خون

یار غزالی مرا عاشق دیوانه کرد  
 از ورق جان خویش نخل خون

ای چشم ترا جانب عشق نکینه  
 من چون ز غم ای وای درید  
 کی داشت جو من این همه زولیدگی  
 ز آرزو فغان دل من سگ در افغان  
 در پیش تان جز آنچه ز غم ز کسی داد  
 کرده شد از آن زلفت دلم بی دوست

برگز نظری دیدم از آن چشم  
 از جزیری عشق صوابت بگز  
 همچون که با من کار سری کرد بر  
 افغان مرا در دل چون سگ نوز  
 سلطان دگری بست در آن خیل  
 بکین چه کند ظنت شب مانع وز

حاکم نه از محنت عشقت غزالی  
 بود دست کس از عشق با من جان

روم بر لب کبوی آن چشم آهسته  
 کسی در بزم آن آهینه رو چون رخ  
 ز داغ محنت ز آه بلای دل پی

منم از میم خوی او قدم آهسته  
 که بری آورد از سینه دم آهسته  
 که کشت صاحب صیل و علم آهسته

مراجهت فی اذان کتب غیره  
ذاتم رفته رفته طرح برودن  
خیال آن دهن می برد از خود

که ز ازل ز خود پودن  
بناهای شود ویران زخم  
گویی شد در پیش تا عدم

غزالی که یک اور بخند میکرد  
در آن کونار بکین تو هم

ساقی تا کنت و کوی باوه هر که دا  
هر که محروم ز غفل قامت او دست  
ست زانی بر دل من از دل جان  
هر که از زحار او آینه خوبی کرده ام  
صورت نادیده چون رخسار او چهر  
گفت اگام که عاقل نیستند از نایب

هر کس که زردی تم گفت آن مرد  
این که اتمت بلند دست گوشت  
راست میگوید آری دل بر لب  
خط خوش خال کوز روی موه دست  
پیش روی آفتاب آینه داشته  
پار ما اگامی از دلی اگر داشته

که چه در زاه بکشتن چشم غزالی کشت خاک  
سالها بگذشته و او چشم در راه داشته

ای که ز چشم خون فشان جام در کوزه  
برده با بر زنت شوکت خردوی  
کام عذری نمی زخم ادب بندید  
لذت زهر عاشقی هست بر دهن کشت

ساز غیبش بچینی چون جگر کوزه  
بر سپهر کوی عاشقی سنگ بر کوزه  
تیز نگاه می کنی تیغ نظر بر کوزه  
چون بوز شرج آن کم چون تو سکر

ای که خیس را حسی رنج مگر نبرد  
ماددانشن بلا بخش کتاب  
که تو غزالی از قش ذوق لطیف  
رو که ز غفل غر خود بسج غر خود

ای پیش خطا تو خوار نماند  
بر روی تو خال خست آه  
زلفت تو قند که در کوشن  
مانند برفنده میر سپانند  
بچیده بخود چو داشت آه  
بر زنت که نازد که آورد

کیمبوی تو و هزار نماند  
انگنده به مار زار نماند  
یکشته ازان غز نماند  
هر کشتت لانت یار نماند  
زان طرفه مشکبار نماند  
ان کسبل زلفت یار نماند

از آهوی گلک من غزالی  
بر دند بگرد یار نماند

انس از خط مکتب رخ کف نام نمود  
چندان دل من نماند که کان تو  
که عاشق سستم در آن طوف کرف  
تا زاهد کم موصی را بخت شمارند  
نشریعت جاکسی سپد از عشق بگرد

صفت عذار تو که در شام نمود  
کان خسته مرا صورت با دام نمود  
مار از خط جام سپید انجام نمود  
مار از جریان دغا خام نمود  
اگر بر دند ما دخت اسام نمود



خداوند جهان پرگن بشایرند آند  
آن را از که در آست جام نموده

سرفتن بجز اباست مملکت و ذوال  
چو در بحر بیابان می کشم نموده

ستور زینت عالم ریاسید  
کو که آمدن روزگار در وقت  
سنگ و کار حوز از عشق جوی در ره  
در آباده چه حاجت چنین کوی  
اذان در آینه دل همیشه حرام  
نهال قدر از قدر اذان بلند تر است

بشق کوش که آن دولتت بایند  
که تا هم زده چشم رفته آید  
که عقل نیت درین ره گره گشاید  
چو باده گریه تلخ فسخ فرماید  
که اوست نمودن ترا نماسید  
که عفتی که ز ما کردش شناسید

اذان لای غزالی جهان گرفتار  
بهار حسین ز ابله سیر آید

تو بخون در با طعاشق می گویند  
نماند از من چه احقر زیر پاهن  
بیم جمع را بوی ده ای بوست زین  
زینها که بکن جیران شده در وقت  
بر بیابان کی شوم که بریزد از کس  
غیبت دان بر بار و صل در فضل خوان

عمر زنده گزین ملک رسوا می کن  
عجب با آدم که چون بر روی آتش  
که بوقوب جوین در کوشش است  
ز دینت همیشه هم ایگت حیرت در دین  
هنوز شش در سزلت پریشان کن  
که اگر کوه نماند زاری برغان چنین

خزالی در دل گفت زرد در محنت  
ز عالم می رود لب بسته در دل محنت

چون نداشت از بزرگان بر طرف زود  
کفتی چو بر آدم خط از ادشوی ادا  
در شکن کاکل صد دل بنیاسین  
ریش بکرت کفتی فی وصل بجان  
چون لاله اگر خیزم باداع تو در خیز  
در باغ گل رویت بر جاغی افش

شده بنا گل رخسارت داغ دل من  
بر قسم که شود دل سودای کین تو  
آمین جفا کردی ای دهن شکن نماند  
خون بر زده ام ایگت ای غنچه  
چون جگر من می بر جاک کفن نماند  
کم کشته سخن حوزم کم کشته سخن نماند

در دهن خط و لغت رود او غزالی  
این طرز غزل را کین دان رنگ سخن

خشم من که میریزد جگر بر کار کور  
ریشیل ایگت ماسجد صد ادو که  
مگر میجو اهد آن خورشید را بندت  
کشته دست قدرت کو بر در شیشه  
منی از باده نایبست جام لاله در  
مگر ماه دو هفت بر روزان خورشید  
خزالی فارغم از دینی و غنمی بسیم

نماند بی کس رخسار او کرد اب چون  
کوی ایگز دیده آب ماسک در نماند  
که ماه چپاز ده روی نمند بر روز  
نیفتا دست بر لب آفتوخ تنی  
از ان سگ حواش بیزند رسوا  
کشد در چارده شب چون تان چاه  
که روز خیزم بر خیزم بداع عشق چون

ای سپه نواز شب گمان رک بود  
 بزم که از فرغ حجابت که زنده  
 لب نعل کرده حلام بدست کرد  
 خناب بریزد و دیده ستونی گشته  
 خلقی بخار کرده بخون چهره اند  
 سر تابایی گشتن تا زکت گنگ

باز لغت و جبهه باغ و بهار کرد  
 صبح سعادت است تا رک بوده  
 می باکو خورده با ده کار کرد  
 بنگام سباز کردی از ار کرد  
 با طره سنگ گشته مکار که بوده  
 تا در میان جان مکار که بوده

این آهوی رسیده غزالی بخار  
 تو با کند زلفت گنجی رک بود

پس از دل من که چو نیت  
 بود در شب بر چشم ز من  
 مرا بر زده سنگ گشته از خون  
 بکون رسپر زدی که ز ما داند  
 زده شیخ روی تو آشن گشتن  
 چسند که ز خاک دم نشوزد

که در آتش از حد بر دست  
 چراغی که در وی زخمت  
 ندانم چرا سر بگوشه سنگ  
 علم کرد در دست تو گشته  
 از آن غنچه ز یاد در دست  
 مراد ز دل از حد بر دست

غزالی دم شعله عقلمی کم زدن  
 که مار از برق خونست گشته

هر که بر آید اسم ز سینه

کردون که از دوا چو آید

دور از دشت سر نافت نه  
 ز سوا اگر شد دل اچکوم  
 دنیای فانی کیستی نیز زد  
 زنجی نخوانند ز بجز چیزی  
 گرفته عورت کم گشت عالم

گر ز آنکه چینه ان مرغ چینه  
 چون در فن خود شده بی تر  
 از کس بنذارم در سینه گنه  
 کاری نیاید ملک و ز بسینه  
 بسیار در در زبان و فینه

طبع غزالی از موج فطرت  
 در بحر معنی را اند سینه

بدانم غم و مادام طمن استگ از درون  
 ز چشم من جانش را مگر ز رود  
 بر او زده بکند از ز دیده بر دل صد غم  
 شب بجز آن مگر زده لاکون از گریه  
 ز استگ لاکونم هر زده شاخ گلگی  
 میان دیده و دل بود خون جباری

از آن افش که بچید پای او در دامن  
 که طفل استگ بگیرد پس بر اسن  
 دلم که خون شود خون دلم در گردن  
 دما دم شعله خیزد از چراغ روشن  
 خیال روی او چون بگذرد بر کشن  
 که که در خانه دل بود که در منک دیده

غزالی هر جا که دیده دیدم در نظر با پای  
 بسیل که بر گدوم عاقبت درد آتش

چشمم و عجزه او هر کس نشانم  
 آن تیرگی گنده دل هم جان گشت

جان در بلا گنده دل بر خطر  
 دین تیغ جور زانده من نیز بر خطر

کس که بر سر است برین کسی که  
هر کس سزاده چیزی کنی بجان کسی  
خویشبیدار مانده دانی زهرنگ بر دل  
آن بزه گوی دولت در عالمی که

سپه اداوت بر جا که کشاده  
که کاهای بر خون من از بجز سزاده  
بدر عهد عالمی از دست ز سزاده  
که رخت سردین زه پاشتر سزاده

دگوی او نماده از سپهر عالمی  
بنیادی معتاد زی طرح دکرنه

عاشق ز روی سخن بچاره که در گوید  
زاده از کرد ملامت دامن خود  
هر که چون زناده و مجنون قتل برین  
سنت پاک که هر استم اگر افندی  
لی غباری نیز نتوان دید چون  
تا چو دامن برین افتاد و در می

موی چون ز تولید شده رخسار کرد  
ساکان را فقهی پاره کرد او  
روی او در زین خار و خار کرد  
بهر که نسبت این سیاره کرد او  
روی جانان در دم عطارد کرد  
مفضل از امان آن خون او کرد

کز خالی گشت مجنون از سپهر جهان  
در جانان هم آن اواره کرد او

مخار او ده بودم دوش در کوی غنا  
با دوزخ من می گشت وی بارید انگار  
جهان ای غنچه شسته چون محبت درین

که ما که کرد در گوشتم که ای در نماست  
که بگشت شد بر امان و ایم ره  
بهر صورت کن خود را برای هیچ

خط کبکهای در دامن گاهی رنگین نام کن  
کسان گفته پشت در ددل ده با گوشت

که هر خلق باز از اهل این رنگ  
که یکس بودم و در ددل من ماندن

غزالی من گیم گفت زنده جهان نوزی  
شده در کج کهن عدم رندان است

کرد بخت آن خط بیکین غایت  
خط پریشان بر نیاید از رخسار کان  
روی منار که سپهر اشک میریزد  
خلق را بر عاشقی باشد دل سوزان  
آسیرند آن در ششاید که کردی  
تاب و وصل او نزار چشم او که نظر

کس ندید از لفظ و موسوم هر کرد  
می کشد بر این خورشید میکن چرخه  
نقد وصل خود مدد جانان بشیم  
خود و میرزم میشود از هم جدا و مجروح  
کا ندرین کشور سرشی بود هر کنگره  
سطوح خورشید آری بر نتا به سپهر

شده خالی عاقبت مجنون از آن گنجین ال  
در جناب چشم او نکر د با اهوره

خورشید گشته ما که سوی نوز ساند  
ما چهره رسپا نیم بجاک ره انگس  
در زلف نوز آن دل بگفته که از باد  
خوایم بسبا جان دم امرو ز ک خطری  
ایست ز میان زهر و کراست

رشته مهرست بوی نوز  
کو چهره بجاک سر کوی نوز ساند  
رزینش از ابروی نوز  
از سینه خالی بوی نوز  
ایام زلالی که لجوی نوز ساند



کرمین کرمین کرمین کرمین  
بعد جبار از آن کرمین کرمین  
غبار راه غبار چشم افتاد  
کرمین بر سر این کرمین  
که آفتاب رخت سفید

کرمین کرمین کرمین کرمین  
کرمین کرمین کرمین کرمین  
کرمین کرمین کرمین کرمین  
کرمین کرمین کرمین کرمین  
کرمین کرمین کرمین کرمین

از آن گرفت غزالی بنام مرغ زمان  
که عجب صبح دم از مر تو بر آب زده

ره نماگر عشق باشد کم تو اهدا گشته  
کز طوف کوه حاجی انجان آمد  
دولت خضر و سبزی در کلمه سنی است  
طاب ز ابروی دست او ز یاد بر گشته  
کرمین کرمین کرمین کرمین  
کرمین کرمین کرمین کرمین

پی روی عجب عجب خوامی دیر خوا  
در طوفت هست از تو صفا  
سرفرازی این کرمین کرمین  
ز آنکه عجب عجب ای کرمین کرمین  
در کرمین کرمین کرمین کرمین  
چو قدم ز سر کرمین کرمین

دلت وصلش غزالی است خیر از یک نفس  
پرسید آنم با گمان این رد گاه گاه

ای سپهر تو خندان بلا  
شعوره زلف تو بودم کرمین

خال لب آن خط مین بلا  
پرسید آن کاکل بر حسن بلا

عشق به بیت جفا حوت با  
عاشق از آن کتت بلا چو شد  
کرمین کرمین کرمین کرمین  
زلف خود از دست غزالی کش  
چو کشید عاشق سپهرین بلا

دیگر کرمین دیده خرابم درین بلا  
زه خیت در غمان در کرمین درین  
کز ذابح بحر چو رود خرابم درین  
لب تشنه در طلبی سرابم درین  
که دیده خون دیده شرابم درین  
از برق آه رفیع جام درین

کرمین کرمین کرمین کرمین  
حاصل آنان تیره عجب درین

کرمین کرمین کرمین کرمین  
لی بر تو جفاست به دولت جفاست  
زان دال اند چه آن اهل نظر  
کرمین کرمین کرمین کرمین

از عجز از او شکر ای کرمین  
صفا عجب کرمین کرمین

هرگز نماندی از من مایه حیا بکنش  
 درم خوش است بار ایلی عاشقان گرام  
 کفتم مگر که با ششم ز تو یکی از غزالی  
 من خود بودم اصلاً دین بودی

روی شاه ماه من سینه نقاسه مهری  
 دامن حسن بر زده عکوبه نازی  
 از لغات من تو نیست نهی خوشتر  
 خاک وجوده میشود ساد و درستی  
 زهره شیر بچکد بر سرش بلای  
 آینه بهتر از آواغ و حایر حکیم  
 ای که ز خاک میکده روی بکوی غمی  
 گشته ز غل از دعا با جویان غمگین

گشتی کنان از چه عتاسه مکنی  
 من که بر آب حوزده ام مست تو آب  
 بر سر زلف پر کش نشان از بکیتی  
 کج کلیمان نشان دل حوزد دین

حزن دلم جو بخوری شعله بسینه زین  
 بر کس شراب می کشی شب بر مشق بلای  
 چه در من بنمان کنی شب چو دریا  
 باز غزالی از سخن ساد و شوق میدی  
 با درینان عشق بر امت شراب میکی

باز چند کنی قصد عقل و دین کسی  
 بر امن از مزه خون نمیکشیم در کس  
 ز جان سوختن بر مپارد و در دها  
 بازی دست حسدین بر آساید  
 دمان بکس تزاری سخن ز جو زود  
 لکر کن نو هرگز کسی نخوادت

همین بس است ز طرز غزل غزالی  
 که طرح منظم نمید اجنت در زمین میکی

با ما بقول دشمن ای دوست کا  
 هر جا که بود خواردی از غلقت منت  
 کفتم ز کباب بوسم از من عاشق  
 از کس شذر اندازی از پیش خاک کباب

باز امیاسن مردم بی ایت بر کردی  
 اما تو بس عزیزان که عشق خوار کردی  
 هر ساحتی ملامت هم شرابا کردی  
 خاک وجود ما را او غنا زد کردی

دردی که در دل است  
 از آن که در کمر است  
 از آن که در کمر است  
 از آن که در کمر است

دردی که در دل است  
 از آن که در کمر است  
 از آن که در کمر است  
 از آن که در کمر است

دردی که در دل است  
 از آن که در کمر است  
 از آن که در کمر است  
 از آن که در کمر است

دردی که در دل است  
 از آن که در کمر است  
 از آن که در کمر است  
 از آن که در کمر است

دردی که در دل است  
 از آن که در کمر است  
 از آن که در کمر است  
 از آن که در کمر است

دردی که در دل است  
 از آن که در کمر است  
 از آن که در کمر است  
 از آن که در کمر است

<p>در این کتب در این زمان که در بر آسمان سینه های نازک</p>	
<p>کامی از کار من بجای بر آردی روز جز این بر سپهر گویان گشتی</p>	<p>دین جان زار ما زده بای بر آردی از به طرقت که از بسبب بای بر آردی</p>
<p>که ریختی ز چشم تو باران رومی به بخوم بسته مرا انتظار گشت</p>	<p>از خاک گشته تو کین بی بر آردی کاشکش از ره تو که در مسای بر آردی</p>
<p>حاجت بافتن پیوسته ز ما زار بر ما گزید اختر و صفتش طلوع</p>	<p>گر بسپهر همچو نو فای بر آردی خوشین بودی این ستاره که گزید</p>
<p>بودی اگر زبان تو ای بدلی مغضودش از دو کون بای بر آردی</p>	
<p>از کس حاجش او باست فدا گشتی میروی ای کافر بهرم متنی ز صفتی</p>	<p>و دیگر آن را از زنده می سازی و فدا گشتی با خدا از کسی از آن خلق جدا گشتی</p>
<p>بیت که دیدیم و سپید آینه از دست بیکس از در عجم بار گامت ز راه گشتی</p>	<p>کوهی از طالب این گیمناز گشتی ز آن کیم بکانه و دم گشت ز گشتی</p>
<p>تا قیامت زنده در عالم می نماندی اول از اصل خود جان ده جوئی</p>	<p>که که بیقراران آن زلفت و دونا ز گشتی در د چون این گشته تیغ حصار آردی</p>

<p>شده دروغ آرزو مندی غزال بی دقت در آرزو آن بی نوز آردی</p>	
<p>دلم بگفته آن طره شیر کز اجابی اگر که کعبه ام نوز خویش تنهای</p>	<p>پیشان کرده صد عاشق و شک آردی شوم دیوانه آبی انگنم بهر شک آردی</p>
<p>بنام سینه اجابی گذار دیگر آردی که از کوی معان هر دم نبردی چنگ آردی</p>	<p>بنام سینه اجابی گذار دیگر آردی که از کوی معان هر دم نبردی چنگ آردی</p>
<p>غلام سوز دارد و عالمی اول بر آردی اگر بی هر کس این مولانا ک آردی</p>	
<p>غزالی شد دلت از نفس من ساده حاضر بزدنمار این آینه بی رنگ آردی</p>	
<p>حاجت خود بکس لبو فدا آردی کعبه ای که غباری ز دلم برد آردی</p>	<p>این ولی بد که مراد برجا آردی از کیم گشتی و باران ملا آردی</p>
<p>چون تو خواستی تم لوح مراد آردی آردی آینه چهره صفا داده زدی</p>	<p>بر رخ از کس عدم کرد فنا آردی ز زبان محنت فرما و چرا آردی</p>
<p>چشمه زهر کرد و دیگر از تو آب و صفت آن خط سپاست غزالی تو</p>	<p>بر دم دیده شدی نوز و صفا آردی که تو از سینه خط مهر کی آردی</p>
<p>مگر این نازک شکن ز خط آردی</p>	



دوستی از دوستی	دوستی از دوستی
دوستی از دوستی	دوستی از دوستی
دوستی از دوستی	دوستی از دوستی
دوستی از دوستی	دوستی از دوستی
دوستی از دوستی	دوستی از دوستی
دوستی از دوستی	دوستی از دوستی

لافت از ادکی خزانگی  
چون تو ادم بودی گرفتاری

از کجاست و از کجاست ز آنکه آدم و میکین خداست و خداست گر می شود ترا جام دیده را بر دم تو کرم پوست بشری	از کجاست و از کجاست ز آنکه آدم و میکین خداست و خداست گر می شود ترا جام دیده را بر دم تو کرم پوست بشری
--	--

کز لب خود خزانگی سگوه دارم چه

دوستی با هر که بودم که دایم دشنی  
صدیق پاک صاف است گفت این  
صفا می گفت که خواستی گش جام صفا

بیم عشق در تنی بر جان نشیند	در هر قطره از دمای سینه دهنش در
بی نیایشی عشق را چون در بیان آرم	که چون کوبین بودم در دهر کام محرمی
من و جمعیت وصل با چندین زینت	مرد عجبی و دین بجای اول جانی دین
نمیدانم جهان از در طبع بران	که در هر گوشه ای سیم ز خون دیده در پای
براه ساکنان عشق از خاک گدیده ایم	با صید کی با هم کردی از خاک کوفتی

خزالی را چه همچون جذب عشق تو میزد  
گرفت از شتر کثرت عاقبت و امانی

ترا رنگ تر دانسته ام دانسته ام	ز خوبان خبتر دانسته ام دانسته ام
بلک ر عشق حونه دانسته ام باینست	ز صفت اختیار دانسته ام دانسته ام
شطری بمن یا آنکه سوی من نمی بینی	من از علم نظر دانسته ام دانسته ام
حکرتا خون نشود از غم ندانستم کرمی	سعد خون جگر دانسته ام دانسته ام
سگ ک شیوه رندی و بره بر می نشیند	من آن را بر سر دانسته ام دانسته ام

خزالی در طریق عاشقی طور کرد دراز  
ترا دانسته طور کرد دانسته ام دانسته

ای بر دم از هر سکن زلفت تو نشینی	در کردم از هر سر موی تو کنی
شد نوحه بلند از سر تا بویست شنیدان	عشاق تو کوشند ترا عشق ملیدی
تا چشم رقیبان ز ساد می توانی	عاشقانه ام از دل صد باره شنیدی

ترا از هر سر موی تو کنی  
عشاق تو کوشند ترا عشق ملیدی



از کون ز کون گشته

ز کون ز کون گشته

سرم باد گلگت است از خاکی که  
تغیباتی شش ریخت که در ازم  
بگای سپید چون بر او گشته  
برای آشتی هر لحظه تا بوم کفایت  
بدران هم حسن او ممتاز باشد  
در دود آه کس که زین تری وی گشته  
غزالی این غزال خواهد بود دل

که چون غم از کمره دارم دل  
من مایه کبود عشق تو در کس  
که تا او کیفی در داشت با تو  
رزوی روز و شبم هر زمان با من  
که هر گل رنگ دیگر دارد و هر من  
که کبر و عاقبت آینه حسن تو از کس  
این عشق خواهد بود از غم و دل

جامه ما خالی مباد از ناله و گشت  
بوی است است از بویان بر او  
کار و اندیشه خود خوردن که از کس  
که بود وقت تو میگویم که در ازم  
آوی را سوختن لازم من است  
حرف در پیش چشم من کوز از کس  
از جراحتهای نرسد خنده غزالی در

ز آنکه باشد هر خاستن کس از کس  
مادین و ادوی بی ارم از کس  
عالمی از کس است هر کس  
روز وقت را می بینم با خود  
من تیرین حسن او با هر کس  
پیش کوفان رشک است در کس  
ای بیست در دیده آن لطف تو

ز درو که نه از درو در میگردد  
ترسم که سوز منی در راه طای  
سهل است اگر منی از در کسان  
در کوی معان رستم شاید که نو  
عاشق بیایا مبارز اهد بر یا خوشدل  
بشد وقت که بفرستم خود را یکی

مستان که سر گشته ز اهد کس  
که بپوشد لطفش آبی نکته کاری  
باید که ز سپید کس از دست تو آوری  
بیا کشته ایدوی یاد دولت دیداری  
هر زندی لا سودای دهر نفسی مبارز  
از میگردد میگردم از بهر فریاری

از لطف تو غزالی خواهدی سگ کی  
ای من سگ کوی تو گشت ز اعاری

نایکی در گوشه غم بی تو باشد  
نی تو میبرم و کرم و شک از حد  
جان بر لطف میدم تا از هم از هم  
که کس خوان ز بزم بی و خانام  
بر کما سوتی نباشد با رخ همچون است  
که ز با سگ گشته آشیان با گشت

نایکی از آرزوی دل جدا باشد  
چیز در پیدا و جبران مستلا باشد  
در ملا بمنز که در هم ملا باشد  
هر چه باشد به کوی مرد و وفا باشد  
که بر خلد برین باشد چرا باشد  
بک که سوز با دید آشتی باشد

سند سگ کوی غزالی از در کس  
که نباشد سگ آن در کس باشد

حسن نماز که نه از عمره هر چیزی

محو خورشید به تار و پودم ست



کرم از دست برین کرد و مولا را بی	گر کسی بادست خدایت صاحبی
که اگر بر سر او دست نه است	بسی خود در دست زین راه ندی بگری
باید در این صفت بر او دست	کی بسید بر تبه انصورت میری بگری
باکی و امن در بود دل از دست بگری	بگریه ایمش دارم و آه بگری
کام خود کرد از خلق بگری	آواز زین بر دی کشاید بگری

نمونه ای از این کتب است  
 ترا که خواهم ازین در حد کردن بگری

برادر خواب با جانان وصال بودید	وصال آن پری جوات و خیال بودید
چنان خوش حال بودم با جانان در پیش	که در بحران بر آباد و صالی بودید
کشید از دست من دانه و کور کور	زین بر خاطرش کرد و ملای بودید
مکو تا صبح که گریه در پیش می افتد	بزداد و غمنازی است ای بودید
حدک از دست از شد تا که بود	بیا من کشید زانرا که نهاد بودید
چونم که برفت ز دست آمد کوشش	من است بر او دست ز لای بودید

غزالی کرده بود و این است  
 جو مومن بر می کشین غزالی بودید

چنان از رسم و آیین خود بودید	بسی زین از خاران بر تو لاد دست
ز بیکشن در حق خوئی سید بودید	ازین منی دل آن بوفان دست

غیبه آنم که ایام بقا گرفت و کی	وزین کشتن بنای عمر بر باد دست
سوز بر همچون دارد دل صد باره	ایر قات آسرو آواز دست
مکورت کردی سوزن از لاری	که آنجا نظر نامی خون ز ما دست
صدای سیل استگ عشقان بگری	تو منی منی و این نار باد دست

ذکار عاشقی منغ خذالی میکنی نامح  
 نزا در عاشقی کاری نیفتاد دست

مصور در بند دعوی نمودی	کشیدی صورتش معنی نمود
بروز آید که در چشم حریفان	تو هم از مردم دینی نمودی
نمانش کرد و قی محسود	که میل دینی و معنی نمودی
مسجد بر که کشتی از خط ابست	کشتی تو تبه و تقوی نمودی
کمی در دیده همچون نشستی	کمی از صورت سبلی نمودی
مرا هر چند تیر غمزه است	تو از آب موج عیسی نمودی

غزالی چند لاف بر در عشق  
 اگر می بود میری می نمودی

ز سر تا پا ملبای جان مای	ملبای از ملبای خدای
از آن خاتم ترا هر که ای	که چون مگر ای سونای
از آن جان عاشق خانداری	تو نپنداری که از عاشق خدای

در کوهستان و در میان کوهها  
 در کوهستان و در میان کوهها  
 در کوهستان و در میان کوهها  
 در کوهستان و در میان کوهها

فصل نوزاد است بجز این طریقت است  
 ششینه ای و از کف کوهها می آید  
 چیده اند از کف کوهها می آید  
 که در داخل آن رخسار گندمگون  
 ای که هر سه دره شش نوزاد است  
 آتش و خاکستر من زب کله از او  
 در کل اندامان بکفت دامان کل پرا  
 که از اجن شیشه می باید درون روشنی  
 در زمین سرخینه دارد پر از کل و می  
 زمین حسن است او کید اند که آن  
 در امن و صل تو کی افتد بدست جن  
 هر کله این رنگ کی سپرد و هر کله

که چنین دیدیم غزال هر جوان عایت  
 جان بر آید از تن در کف کوهها

در کوهی ماغراوی کوهها از او آید  
 زمین که جوهر کوهها در آن است  
 از بافتن و بافتن کوهها در آن  
 زمین بر پای و آتش بر در آن  
 بر یکس غارم که هر کله از او آید  
 در کوهها و در میان کوهها  
 در کوهها و در میان کوهها  
 در کوهها و در میان کوهها

داد خود از که خواهم کرد در می تو  
 پیش تو دادم که خواهم کرد در می تو  
 که فکر میکنی میداشتی غزایی  
 با در طین رندی هرگز نمی نمادی

قری می گفت با سرو از سپهر آزادی  
 اهل دل است آزادی بجز در کوهها  
 نخوت هستی بجز از سرچو داری  
 اشک ناخون است کیفیت نیست در  
 عجز و کجاست در محراب بار کوهها  
 ساده کن آینه دل تا بینی روی تو  
 سرخساز نیست جز در شیشه آزادی  
 تا کجایم دل که فغانی بجز آزادی  
 کین که ای بر نشاید شکست شیشه  
 آری از باروان هرگز نیاید با کوهها  
 بعد از آن که یافت اسباب فرخ  
 کین سعادت رو نمود آینه را از کوهها

چون غزالی میکند ابروی تو را کجود  
 می کند خاک نیاز از هر او سجود

بان ز کس ناز نیستی کرداری  
 که از دولت وصل کن شادمانی  
 تو غلبه شادمانی تو ای شادمانی  
 عشق کراش تو شادمانی تو  
 عجب کراش تو شادمانی تو  
 تو درون خود ما بختی ز راه  
 بان ناز کس ناز نیستی کرداری  
 ز سحر خود اندامی کن کرداری  
 بان طره خبر نیستی کرداری  
 غنیمت شادمانی کن کرداری  
 بان دیده عیب نمی کرداری  
 من طوبی بر ما بدی کرداری

در بیان غزال و در بیان غزال

ای بر تو چشم دو کس بکب ز راهی	دوستی بر تو غمخوار تو صد جان کرای
چون از ده من تو بزم جان رسیدی	خلف تو نبی و چشم تو خورانی
چشم شده آلوده بجان نام تو است	چون باده که سدا بود آری نشسته ز می
باز کس آبی پاک تو دل طوی خون دا	و میاد که شده غمزه خون بریز تو جانی
اوشا جانست با آن عارض من	خط داده همه بر خطانش سبلا می
سراختمار ادا و بیخ سخا خون	کین زنده و لان کشته او پند می

بیزه غزالی ز جان مهر و وفاست  
آن غمزه صد بار ز خون سوخت ز جانی

دل مرا سوخت آن ماه از جدایی	چو سیاهم چون کم آه از جدایی
فغان کز این دل تنی آه کز جدایی	مرا این کشت کز آه از جدایی
دل من خون گشته چون انگه از جدایی	چو کجا بیدون گاه از جدایی
مشو از من جدا با غیر من است	چو ز غم گشت کز آه از جدایی
مرا بر دانه و سن میوزون گاه	کز آه زده بک
بیکر و گشتنای با تو جانست	از می بود آگاه از جدایی
غزالی بی رفت هر گز کرد	کس از سنی از آه جدایی

در بیان غزال و در بیان غزال

بزم جان صد پر است در دل جان کندی	صدها صفا که کفان کفایت کرد می
زبون زبانی از داد و امان در غم	کندی بیخ جدا از جوی بس بزم کردی
بروز جز بود از بخت کار من بگل	بسی بیخ بخت کز کار می بگل
بجز غم با از خاک من چیزی نبرد	نشد آتم تو ای کز خون چه با بزم کردی
شراب سنی در ساغ من ریختی بر لب	ازین چنان روز بزا می کردی
شدم ای حق از نفس تو چون آینه روشن	برای دیدن آینه رویان قبا کردی

نشان بنده معقل غزال در دواغ آمد  
کوه کردی بدین عشق بازی مستم کردی

ز خویشم بجز کردی و از پیش نظر منی  
بچشم دولت وصل تو خواهی بود پنداری

از ان مردم چون غزال بر من بجز رفتی	ز خویشم بجز کردی و از پیش نظر منی
کنا از من گنودم چشم از پیش نظر منی	بچشم دولت وصل تو خواهی بود پنداری
سهمان ساعت مرا که گشت جای در رفتی	من از غری که یک ساعت نشستی با من بکس
چراست در میان منی از من بکس	نشدا که میبایستی من کردت بکس
بجز گواهی که از ما یک دو کامی بکس	بگویش بود چرت عاشقا ز اناغ رفتی
که این ره را جوسه بازان سید خون	ذکر ای استک از خاک هر که گشتی بیرون

غزالی تا کنی بی در طین عشق بازی کم  
قدم از خوف کردی در پی آن سحر رفتی

بیت در میخ از هر سوخ صبا بستی | در دوش نشاندی می کرده قاسمانی



برگشت برین برود با زکرمنا  
آمین تو هدیه بود کسب و صدای  
کسب بر چنان سبب برار و زود

بسیار از این دل انگیز کرداری  
بسیار همی کسب و واصل کرداری  
بگشت که هر یک کج کسب کرداری

که با سبب میخیزد روی سوی حجب  
ایا تو خدای چه کسی دین کرداری

من رسد کرده قدم سو بوزایم  
میل کشن عشقم بقیس مانده  
شم از روی چه سوی شده با هر طرف  
سکینه از کسی که چنین پیش تو بر خاک اینم  
سرمه طلوی سده و یکین می نگیرد  
برگشتن ز من و چشم تو بس که نگاه

بسر خود بر کوی تو ایام بایست  
تغاشای گل روی تو ایام بایست  
در خم زلف من بوی تو ایام بایست  
از پی سجده ابروی تو ایام بایست  
بهرای خنده دلجوی تو ایام بایست  
چند کام خدای آهوی تو ایام بایست

چون خدای بوس کرد دولت دارم  
سلواقت و من کوی تو ایام بایست

ای شب قدر کسبوی کسی مانی  
از چه ای آینه درد همه کس روی تو  
دل ای غنچه ازان در قنوت تو  
چشم از چشم تو ای زکسب دور مدار

روی رشید با ز تو کی کسی مانی  
گر ز ما آینه ز روی کسی مانی  
که تو با نلس سخن کوی کسی مانی  
که تو با زکسب چادری کسی مانی

از تو ای کسب و تو ایام که بر بندم  
بهر آن سیف زلف تو ام ای بس  
کفتم ای آهوی وحشی کوی مایم گفت  
ای خدای بک کوی کسی مانی

بسیار با قانت دلجوی کسی مانی  
که تو با زلف من جوئی کسی مانی  
ای خدای بک کوی کسی مانی

ای باد سلام بک او برسانی  
خون برود از چشم و من خنابم  
در خون کشت ای شزه از کبریا که تو  
شش طنزا و سینه برون با درشت  
آهوی از اندامم از غم دل کاشکی ای  
انگشت منی چون زنی عشق برار تو

هر جا که نهد پا زمین رو برسانی  
این قصه با آن زکسب جا در برسانی  
آز او پایش پیریک تو برسانی  
مگر شانه با آن حلقه کبیر برسانی  
کمبوی ازان صید من دور برسانی  
تیری ز کی کشت ز او در برسانی

نامید شود آهوی مستعد دعا  
ز بهار که خرد ایک او برسانی

کسب من نامی که جانت از چشم بر نیان  
بردم سپرد در از وصل می خوشی مراد  
جام در بر روی ای شایخ گل سخن  
کرم ما خاطر را باعث خست  
ای اجل که میکنی یادگر فغان آن

نور چشم من تو ای رو از که بهمان  
نام ازان را کسب دور در جهان  
که کوی پان چاک دو گل در کویان  
نیت غم که خاطر ما را بر شان مانی  
مشکل را با بطق خویش آسان



باید بر روی بیای و از تنگی داری

از عشق که در دل است

که این بی ادب است و در آن میانی

باید بر روی بیای و از تنگی داری  
آتش مقل و آتش نیست لیکن ایچی  
نقعی که نیست تا بهت چون باور کرد  
در کارگاه هستی جز یک عشق در دنیا  
بارخت خویش دادم در عاشقی بی پایان  
ای بر دمای بر دوست کرده خالی

بهمچس کشوی در دو ک داری  
از عشق که در دهان هر سخن داری  
ز بهار بر نیبری با در ک که داری  
می صلیت ای دل بر حاصلی داری  
مان شیر نیایی از ساسلی داری  
از روی او را کنن بهر خانی داری

کوی همان ترست را از بجه که غزالی

از روی که سزاوار از تنگی داری

کره در کوه عشق بزکست بر روی  
که برش در از آدمی بزرگ تر می  
در و ان صاف طوبی اگر می بین  
کسی که می خود و دیدت انگل نظر  
غم نیست که از دل بیزد و غم نیست  
سوز کین که شود و چین چینه و

از روی که سزاوار از تنگی داری  
از آدمی بزرگ تر می بزرگ تر می  
کشف زبان مستعدت مدد آن کردی  
ز بهار کردی اگر صاحب کوه بودی  
بای می که بودی در کوه بودی  
کر ز زمین چون یک نیز در سوز بودی

از عشق غزالی از مغزی باست

که چسب چشم خود خاک و خاک زردی

شوی مخلص خلق که بجه شوی  
نوجوان دیده از قدر سخن شنای  
بهمچس نیست که بر از ناله خود  
بای در دلی او سبح که طفلی تو بهوز  
بکوت فغزیه از صبح پز اختره  
ز سپید دست بر رشته مقصود ترا

که شوی مخلص مردم سنجیده شوی  
آز زمان قدر شناسی که جهان دیده شوی  
خود پسندی کن تا که پسندی دیده شوی  
ورن در دامن این مرصع دیده شوی  
چند دل داده این حرفه دیده شوی  
مگر گشته آن طره ز دیده شوی

طالب دیده در آن باش غزالی ز نما

تا بکی مخلص مردم نادیده شوی

باید بر روی زیباست اندیشه منزل  
سر برده تا باید بگریبان نیستی  
ای غم که هم زمان که گمان رود  
در غمی خویش کوش که بمانی کمال عشق  
که بر عشق میطای ترک عشق کن  
ایصال مغز جوی که کوشد عازمان  
از عشق سرفرو غزالی چو بافتی

آینه در ساده ز نقش جهان ولی  
که مشکلات عشق شود حل مشکل  
زین بحر سکر از ناله دیده جان  
این کینه کوشش کن کشیدم ز کوشی  
بسیست این که پی بزد بیج عاشی  
مشغول این حساب بشد غم عشقی  
ز داشت چه غم که طوفان زان بر تو جان



مهری که از دست او در آید	شیرازی که از جان او خاک است
در آن کی سینه است در آید	در میان کی خورشید را در آید
ممن بپار آن ز خود گسند	در سینه بگذشت که سینه را
مجموعم و لذیرت کجاست	مجموع نیستی صیغرت کجاست
ز باد نفس آتش زده بی	که بر باد شد خاک کاوی کجاست
پاشانی آن باد پاک را	که آسیر اعظم کند خاک را
بمن ده که خاک هر از کند	چراغ دلم را نور کند
شیراز به تو آتش زد و گرفت	بنام ایلیانیت که در وی شد
سفاک آیه های پاشانی بیست	بکست هر چه در فعل را کرده است
جان می که چشم بند و بیست	بکی که بزم از هر ایلیان است
هفتاد و هشتاد این بیست	که در آنست در دست این بیست
بماند و در آن بیست	که در آنست در دست این بیست
که در آنست در دست این بیست	که در آنست در دست این بیست
بسی بیاید دوست بیست	که تا بوزن که هر از گسند
ز قافون در آید سینه چنگ	که بخت عین من از زود
بر طبعی بگریم ز غیر آن بیست	بناوی بیاید و دست بر
سینی درین گسند و بود	

2

چو عرک ای جهان بویست	دفاعی نه درم از دست
ممن بنا بود و کشت بزن	زخم سوخته در من آتش بزن
در آتش بر خلق سوزند خود	باین خود آتش بر او در خود
چو آتش بر نفس آرد او در	و کند بر آتش کفن خود در
معنی بیاد بک بر تار زان	نوا ای برین چنگ ز کوزان
که خون کشت دانا ز بیزگان	رهای بچنگ آود از چنگان
بر او ز زندان نرفت شود	که بر ام برد آرز و نا گوید
ز اسکندر و جم بجز نام کو	که بکی رفت آینه و عیام کو
پاشانی آن سیم کون جانم	که با بایت روشن تر از آفتاب
بگردان که در زیر این بارگاه	شوم فارغ از که دشمن مراد
پاشانی آن جام مبر برشت	چراغ خرابات و شمع برشت
بد و نادمانی معطر کنم	زمانی چراغ طرب بر کنم
چو وی رفت و زرد اماری	یک احوال با بد برشت
که در آنست در دست این بیست	وزمین پرده ظاهر چه خواهد
شوم سلفی بایام معلوم نیست	بده جام کایم معلوم نیست
پاشانی آن که در مشوی دوز	که هر قطره اوست در پای
بمن ده که در کشتن کنم رای	وزمین که در شوم سر ایلیان



کامکاران در وقت بی سرودی  
 در وقت آتش و آبرودان  
 در وقت بی کار و بی گشتی  
 در وقت بی گشتی و بی گشتی

ای شرح که نند و جهان یادده است  
 نونش و بانی زیم خوانند که است

غذایت وصال تو که در کج نفاست	انگش که تو ایگر بود از من که است
کس نیست که از دست عمت بی سزوست	ز آنده نشسته را با سوز در قفسه است
کارت نخوان که بر جور و جفاست	لا تخری و در عر که انایه و فایست

خوش بودی اگر مرد و وفا کار تو بودی  
 با اهل و فامدق و صفا کار تو بودی

این چه که در سپید او جفا و شتره بیانی	ای ترک خطای بخفا شتره بیانی
سبزه کار زدن ماشه و نباشی	در چنین زمان بجز برفا شتره نباشی
خواهم که تو خورشید بفا شتره نباشی	مخون من انگشت ماشه و نباشی

نمذاتش غیرت من من که نمودم  
 مردم ز تو کل چهره چو خاشاک نمودم

خورشید نبود که خاز تو نمودم	چون زیندگی سرشته بود او از تو نمودم
بر سزوه بودی که حزنید از تو نمودم	از سوختگان سپهر باز از تو نمودم

مطلوب بودی که لیکار تو نمودم  
 دست سده اهنی گرفت از تو نمودم  
 اکنون که شدی گمنام سگر بار تو نمودم  
 لذت بیض نظر شتره شدی من تو نمودم

رو تو مرا آتش و آب است کن	بعل تو خون مرا و شراست کن
خونت را با دوه نابت که زنا	از که بر من خانه و دست کن
جز آتش من سینه کی بست کن	این نار من بی تو عذابت کن

نا چند باین جام غم اندوز توان  
 تا کی ز صفای تو باین روز توان

دای ز لبست می و جام تو نوی	ای سبزه که ز نظران کام تو نوی
مغزل از کف زندان می کشام تو نوی	مرغ دگری دانه هر دام تو نوی
از سوخته عشق خود آرام تو نوی	من سوخته ام صحبت هر خام تو نوی

کی خام غم جان غم اندوزنده داند  
 در عشق من سوخته را سوخته داند

مکه از که که ز نظر می رو تو نمودم	خز عاشق سبکین دگری رو تو نمودم
از مهر چه می بر بهری رو تو نمودم	صفت که هر چیزی رو تو نمودم
مکه از که کماست نظری رو تو نمودم	دلخسته خوین عکری رو تو نمودم
هر کج نظر حسن جمال تو نمودم	هر چیزی فسر وصال تو نمودم

از آنکه سبزه است  
 از آنکه سبزه است  
 از آنکه سبزه است  
 از آنکه سبزه است

از آنکه سبزه است  
 از آنکه سبزه است  
 از آنکه سبزه است  
 از آنکه سبزه است

در روشنی سخن جمال نماند  
 در حایل سوس تازه جمال نماند  
 در نهایت حال مکرانان مکران باش

نور رخ خورشید مثال نماند  
 در دل غم دور دیده خیال نماند  
 در چشم ادب خاطر صاحب نظران باش

از روز که در ظل بنان بجز تو گشت  
 از وقت خط ملک تو ایم گشت  
 برین بنو آن یافت گشت آن گشت

از روز که در ظل بنان بجز تو گشت  
 از وقت خط ملک تو ایم گشت  
 برین بنو آن یافت گشت آن گشت

و ایم کین از اسی گلزار مکتوب  
 گل تازه رخ و عجب سکر بار مکتوب

و ایم کین از اسی گلزار مکتوب  
 گل تازه رخ و عجب سکر بار مکتوب

سج مرتبه و ز کسب خویش از دنیا  
 از آنکه سبزه است

که از آنکه سبزه است  
 ماند بنو چون اهل و فامین دانی

ای سورت چن کا کل بر من تو ام  
 از تیغ ستم ساعد سیمین تو ام

ای سگدل آفودل سگین تو ام  
 من گشته آهین تو آهین تو ام

علم نیست از گشته بحران تو کردم  
 آن لحظه شوم زانده که فرمان تو کردم

از باد و لعل تو فرایم تو گفتم  
 است از آن باد و نام تو گفتم

بی روی تو در آتش و ایم تو گفتم  
 و ز بجز گرفتار غدا ایم تو گفتم

از باروی ز کس رخفا گشت ای  
 هرگز نظری بر من شید ای گشت ای

ای وای که آن چهره ز پیا گشت ای  
 از باب نظر راه نمائش کی گریه  
 در وقت نمائش تنهایی کی سینه

ای که در این نری از تو	ای که در این نری از تو
هر که نری در گذری از تو	هر که نری در گذری از تو
فان از بر من رفت و بری از تو	هر که نری در گذری از تو
حاصل شد و در زم تبنای تو نگشت	
غری همه بر موده فریدی تو نگشت	
تا چند ز بجران تو نامم زده باشم	دور از تو چه با هم زدگان غزده باشم
بر دست ملا از هزاره ششم زده باشم	وز دست تو چون زلف تو زده باشم
هر جا که ز مودول خود دم زده باشم	از آتش دل منقله عالم زده باشم
از روز کس از عشق بجز این من نیست	
روز اهل محبت بر پرسیانی من نیست	
در عشق ز سر زلش خلق همه با هم	صدا که از کی تو و من عاشق با هم
از روزی چون گل ز تو تا جا دو عالم	در برت که از چشم من تو عالم
عجزت که در راه تماشا تو خاکم	حاصل که از آن کوی دانه عالم
صدا که تو با خود صری و دستم باکی	
بند وید و کجا عالم بطری داشته باشی	
این عشق بجز خاله بر انداختی نیست	بوزخش میاید این ملا عاشق نیست
دین هر کجا موفق و عاشق نیست	غیر از عالم آه بر از ارض نیست

چون سخن بر شد بر با جنتی	جز سوختن بگفتن بودی از جنتی
کین باد و مفسود ازین جام کورده	
این جام طرب بیج می کشم کورده	
پسند که بی جود اجام تو بکام	ببین ز غمسم دوفق کجام تو بکام
بی سبیل و غالیه نام تو بکام	چون بی مرغ گرفتار بدام تو بکام
در از روی ه تمام تو بکام	گر کام تو آیت کجام تو بکام
هر دم سینه ای رحمت زار تو ان	
نی بهر تو بکبار که کند بار تو ان	
در عشق بجز خاطر عین که کجند	بجز از دل ریش و چکر چاک کجند
خورشید محبت که در افلاک کجند	در مطرح آوده هر خاک کجند
این نوز در آسمان ادر اک کجند	دین شمشاد بود در نظر پاک کجند
از خون جگر رنگ اگر باشی خدای	
و نه اسکندرب پاک نظر باش خدای	
ای هست در سوره خطا جرق در فشان	لی خطا سبز تو اسکات باران
چهره کل کل کرده از می مجدم رفتی	وز عذر از خون فشانست نازده شبان
خیمه عشق است چو گل در باغ دین که از بار	سایه بهادر مو اگر دست سلطان
کوه سیه است زیر لاله مادر بر کند	اطلس خار از خلفتای او ان

بروزت از سنج و علی از دیوار

بروزت از سنج و علی از دیوار

از دود اندک من مشو و نه ای سینه را  
برگر کرد دست ششم خوشتر است ای هر دو

سنگ بر دیوانی زنگاری سخن دارد  
انقدر تا بروی از برک سگوه حسینه  
چون با فوله نبوده این که از عاقبت  
گشته در آینه آب شتر حیران کر  
سینت آن ترک که چشم منزه از دوا

عجای آن دارد که با گردن سخن دارد  
گرند باغ لار و دیان همچون دارد  
مصل انگشت حیرت بر دهن دارد  
خیر آن از رنگ دوی خوشتر است  
بیست آن سبیل که زلف پریشان دارد

ششم افغان گشته بر دوش زدن شد هم  
چشم سبیل شد بر نشان طره شش دهم

باز خرم شد سخن از عاقبت رخساری  
کیز بر حلقه در پامی کشتن به پاره  
بر سر سنج زمر در گشت کوی سلا است  
سپه هد سبزی و دیو و دگر در آزار  
ساقی ده در از آن سینه چولای کرد

حکمت سبزه آمد زانت بر بالای  
باشک سبزه در دست این در پامی  
باید روی کرد عا بر زون کردون  
گرفت حضرت کوی حلقه خفای  
باغ ز آبر آید خد چمن سبزی سپهر

بر سنا طوشت طاس لعل کون لار سن  
ساده کردی میرغای کبکین زار سن

در صفای گشت چرخ سگری دارد رخسار

خورد است از عکس رنگ از عوان در  
آتش او بهیچ برکش میگرد و ز باد  
نقشها از عکس یک خود گشت بر روی  
برک او را بر نو خورشید چون دم

دید در ششم لب کو هر نشان غنچه را  
مهر آن پر کرد باغ از زردمان غنچه را

در حساب نیزه دارد بر بن رخسار  
بر خلاف آنکوی چشم آتش میزد  
ارغوان ز میان که آمد پامی سبزه  
صید علم کرد از منو بر زنت بر گردون  
از ریامین بوسمان آمد دوکان جوهری

سبل آمد سومی گلشن از نی دیدار گل  
تا بسوزد خوشیش را بر آتش رخسار گل

بر فلک زد با رجه آسمانی بارو  
سید بند از هر طرف بروی عامر غایب  
لیکن آن کبزه که کرد از فغان خود

گر کند او با باری خوش بر می در خوار

ز آن بت آشنی و منی سر می دارد  
بر سر آتش عیب خاکسری دارد  
در هر مندی عیب دست نزی دارد  
میتوان گفتن که دست پر نزی دارد

عجای آن دارد که بر دوش زدن  
شکر و از بالای زود آتش نمایان  
این شتر با چون تواند کرد پنهان  
سید به گلگون خویش از باد چو لاله  
لعل کاشش غنچه شایخ مرجان ارغوان

ارغوان  
شکر و از بالای زود آتش نمایان  
این شتر با چون تواند کرد پنهان  
سید به گلگون خویش از باد چو لاله  
لعل کاشش غنچه شایخ مرجان ارغوان

گر دیداری سوای کاران نادان  
تا نیند آفت باد ز آبن نارون  
تا کند در ضمن گلشن زلف آن نادان



کلی که در او بر دست بردن بر دست  
 از جو آن جنی بر سبب دل غنا  
 شد که در او از زبانی لعل نغمه سنج  
 چون شنید آن نغمه ز کت میل نوزج

عطر با داج و اسباب دارد بیک  
 خزانده از دره آن سجاده چون  
 با وجود آنکه گوهر آنگه قائم راهنوز  
 بیشتر از اندام که باید در کمال لیک  
 بر تفتاش برین بر فی و مو است بر

با عکس زین کنی نازک بر بندگی کنیم  
 در کله تان معانی نخل سندی میکنم

نخل چست کرد مینمای عالی بخاری کشت مال خانه دمن سلاک که بر نای با پیش نشان کبر فکر را می سخن خانه دمن بود پولاد و کون شد کوشش گمان چون صدق که هر می آردی باغ او را بر کت باد نوزانی این است	نخل زین سخن نازک نمانای عالی کوشش از دره عالی در ادم لای عالی نخل سلاک که بر نای کوشش دل که در نوزد نمانای عالی کوشش نشان که در نوزد نمانای عالی ناز نوزان که می کشتن معانی این است
---	--

در نامه من برین سخن چست  
 نوزست درین سپاه پونش  
 چشمت از و بچو کنای  
 از سبب فاطمه نجاست  
 ساقی ز لب نومی پرستیم  
 زان یکی لب تو داد ما  
 ما میسر و دشتن خوانان  
 می زاده می پرست گشته  
 می موصوفی گشته در پییم  
 ما را چه خبر که عدلی هست  
 جای است جرم بدست ما  
 هر جزوه در آن تیان جاوید  
 ساقی فدای در دو ما کیم  
 کیم جام که در کلو نفسها  
 کز دوان که محیط موج خیرت  
 بسن خاند کین که یوه کشد

این خرد زنده در کفن چست  
 نطقی عجبی درین نوزان  
 اسرار غنجدی دیباقتا  
 بر میگردد بقا بر ایتست  
 ستان صوفی ما ستم  
 بشد هر دو جهان ز یاد ما  
 بر یکت وید استن نشان  
 ساغر گشاید دست گشته  
 می دوزخ و می بهشت دایم  
 در عالم خاک آدمی هست  
 کانی ست نفعای عت ما  
 روشن کن صد هزار خورشید  
 وز در سپهر خرد ملام کیم  
 که دیده که ازین بر سس  
 عنابال که بود رفت ز پرست  
 کرد دست غبار در دستک

برای ملک ملک کنی کنی کنی  
بختت تو من برود کار کن  
ببین سببها که خست ازین خاک  
زین ماون سبز تو تیار کن  
از صبح بر و صبح شام  
کن آنچه هر که هست پرده  
زین برک بنام در از بر خیز  
من بگو چه دل گفتند دارم  
کله برکت و دم ز غبت شما  
ای صیفتان رو دوستند از  
افزون کن برمان که گفتند  
ما باده درین کنن غلام  
چون در که دست خادایم  
ان به که بگویم تا نسیم  
رحمتی که از میان جویان  
ان بگر که نشان کبر است  
استم سوک کلک پسین

دین که در کنی بر دین بیاید  
که است بر وی کسب بار کن  
تا ابد نسیم صور عمو پاک  
بگر بزرگ سر وی کسب پاک  
کا کوده بگرد استخوانها  
در پرده هر کس چه کرده  
کله برکت خاک خفتگان بریز  
در خاک کله صفت دارم  
تا اوج محوم شد چمنها  
مکذوبت عباد از هزاران  
بهرای خود در کوشند  
که بعل ملائکه که از بی  
بهر جرح کسست مور و نام  
در کله برین و کم تا نسیم  
تا نسیم هر دو کم که از نشان  
نفس دو جهان خیال  
تا ریح تو من از پسین

ز افسانه ز مجرود تا با نام  
سلاطین جتو سانه خون  
تا تو نسیم زمانه کویم  
آدم که شکوفه جهان بود  
از هر صحرای افلاک  
نوح ارجه برای پی تو توان  
زان آب ندید که چه درش  
آتش که ز انقیاد و نسیم  
از مردن شیخ آن شرف خاک  
داد و کشته بدست اعیان  
چون آتش حکم شده جهان بود  
و ان تو من باد کس سلیمان  
در راه بقا ز بد عنایان  
عیس که دمش برده جان او  
ز در انبیت انس نوح خورشید  
موسکی زوی دم از سینه  
شد سنگ هزار کوه طورش

و از نسیم سببهای ایام  
نوشته کن دلم از ترانه خورشید  
سرفروش شوم در ترانه گویم  
دین میوه مادر دهنان بود  
افتاد سگوشه و ابر بر خاک  
که دید غصه ساز طوفان  
در قلم خاک را اندگی  
میکرد سلام بر برهه نسیم  
صد بار برد پیش بر خاک  
بی آتش ز آهن زرد ساز  
شد درع نقاب آب از آن سوز  
میداشت بر زیرین زمان  
بر خاک زدش چاکه دانی  
وز روح کجا بد نشان داد  
از در افواج جاوید  
بوده ازین زمان تسلی  
شیخ سرفته مغل نورش

نام زلفی نامم سوره  
سپرد ازین یک چادر زلف  
زان پرده که در ازین یاد کرد  
گرفتندنی و کردلی را  
دیگر همه پرده سارگشتند  
بر نیز که بارقاب جاوید  
رو نیز هشتد و نمایند بوری  
آن منجبه ز راه جا که از  
شکست بزین دایمی تو گد  
زان پیش که چرخ بر پاره  
می بودم چرخین بسیارم  
بر و آن صفت هر چه چنان  
از غافل که گشته حال کردیم  
از هم باین زلف کمان زو  
وز گشته از زلف لایزال

سوزید و سارگشتند  
کویع بجا برفت لب  
از صبح که پرده باز کرد  
لیکند زنده از منی را  
به پیش گرفته باز گشتند  
زیرا برشته اند سوی خورشید  
در پرده آسمان سپیدی  
تا در میان رو در از دست  
تا زود در ویم ز راه ناموس  
تا شد خسته بهار با پاره  
وین با و در این بسیارم  
چون صبح دوم جان چنان  
چای کسب اولان کردیم  
در زلف زلفین چنان  
چون بر سر چو چنان طاری

نام زلفی نامم سوره  
در ستر قیامت عیب سوز

صدای خوش و یک لحونت  
زلای قلی هستی روشنی  
کنه کن چوب را که نازید

رسی نموده صمیر تو از در کیم عین  
بدان منتیم که ز تو در سواد حق بگو  
به ان عیانت سپاسی که صبح اول  
بسیار ری فطرت که خاندان گرس  
بید می که با دم جو علم اسما داد  
به ان کویم که به حیانت مرده دلان  
به ان چنان که از زور در جوالی طور  
بسطغای معلک که کرد در بر جان  
که هم سنا ده ام دم کند در دره فخر  
ترنج را در دست چش نیست کاهل  
را که بگوی زار از این موستان صبر من

علی فدای علی قدر است حالا  
که گیر دشمن و شش کار تو  
نموده تان ز بی لام الف

بجو با می حقیقت مجال هستی را  
ز کبر بکش قضا کوس خوف و ترس  
چراغ شام ابد کرد عقل اولی را  
دهد لباس نفوس و صور نمودی را  
بوحش آتش بخت طبع اعلی را  
ز لطف خود دم جان بخش دادی را  
شراب پت اوست کرد در کس  
لباس بی روی جلوه گاه کسری  
چو عاشقان سر بخت و کلاه دوی  
دو فرقه اند طلب کردین و دوی  
گشت بازده با ششم رمان ای

علاکن من قنای کفته اند طلاق  
چه جای عیینه دنیا نفیم عین را

کمال سبزه آن بر آب بپزند	بر آب سبزه سفید و دو روز در
یکی قطره است این از بگرد	سه روز قطره کشند غرضه

بر اندازد کف حقیقی خورند	جذبند اصل کف مزاج بود
یکه با من غزال خیرین	نی بیند نه عذبه را مزاج بود
روزم این فقیه ای جز فنا	بر چه در غم بگردند از مزاج بود

سبب علم علی غزال المفلون	در انزل بودن کرده ایم از
فصل و فانی کشیم می باشد	فنا کشند گوشتش کرده ایم از
ای که بکوزن نو با و بیکری	تا اگر از گوشتش کرده ایم از

بج در این که در این است	بج در این که در این است
بج در این که در این است	بج در این که در این است

کرده خراسان نظر بپزند کادکی	بپزند که از نه نام سوزد در
بپزند در آب خیرین خورند	چون چشم بپزد که در دهانی که بود

بمختر است برادره را  
تکلف مکن چرخ بیخ صواب

در راه فلان است موزا اطرا  
تغیرت مکن جز بقدر کفایت

از عدالت گفته گویم ترا  
تا نیاشی دیگر از آنچه خود

گوشت کن که با منی کردی  
هر چه باشی در حقیقت نیایی

خبر دادیم و با و بگفتم  
صیت در بحر و بر خوف در با

کافی تو آگاه از فضا و قدر  
روی این تازه دیده آن

عزیت تا سفر ایستد عالم  
حسوس عود بکنند در این

گوشت در حبس احوال در دوزخ  
بکش چشم و گوش در دوزخ

گر تو مقبول مردم نیکی  
بچو بنگار از آن خرد مکن

بپزد ز میان که بدست گوید  
که بدست بیک و بیک گوید

این که مازند در دلم میگویم	کست در آن کشت بر دلا
برند آنگن که هر چه غیر هست	برزد آید ز دل برنده والا
بر کلستان سخن بگذر کنی بزرگ	میو با از شاخسار عشق و عقل
دست او را کت اگر گوئی ز نو	اندکی بر ضعیفان بر زمین هم
مردم نماند این ز نو نمانی دنیا	کوشش دانا بود بهر تمام
هر چه تو بین فضاست لیک بر	نست بود نا ایدم بود تمام
بجایی که نشود در بحر فروان	کجا بند زار دست خودم
درین چشم هر بو بنما رگ دست	که آبی خورم در با نمودم
از عدم هر کس که انداخت	بارش از حکم فیضانم بودم
ما ز هر کس خود نمیزیم اما این	بر او همال در میان غم بودم
بجنگان از سخن بهر اجاسند	طبع سخنان دلی بهر اشان
در این کج را استوح کلید	جز به دست خدا نشناسان

دست دوی مزن که آسان	دست آسان ز نذر تو آسان
بر خطی که غلط نویسد بشر	نیت باد اگر اتمق است و کس
بر مینا و هر که از کردون	کاتب خوش نویس در است
شیر و میان صاحب سخت	شبه این نظم نزل می چینی
نقطه نیت هر طرف بردی	مکاشند که دشیرینی
این ز دیوان بگو خزان	ظرفهای سیر از خورشید
ز این عفت اگر داری	که نمک دارد بجز در کوی نوز
شاخه ز آنگس است که بر غلغلی	جودی ز غوش و شمع بود پس
دیدیم بس گمان که فاند	بسته چون کمر ز پی کشان
لطفی اگر میبکشی از ارشاد کن	اندیشه کن ز آتش نون پستان
عارفانی که زنده اند بقصد	خلق شان جوار در داری
یک چون از نظر نمان کرد	خاک است ز آرزای بی

شش هفت که در پیش نیست بود  
وقت باز آید از این وقت

دی کشته بود استخوان  
نفسه و اما کربالی زد و دی

هر کجا در شتر است و آن زد و دی  
اصطلاح و لفظ و معنی که در کتاب

ای که استخوان خالی خوانی و گوشت  
به یکدیگر نیک می نهد که در قانون

که چه بگویند شترش یکدیگر  
بد بگویند یکدیگر که بگویند

غزالی در حضور اسل معنی  
که ابد که در مجلس است  
جاد است او در دیوار طرح  
کوزه بدیست نزد از خاک و آنا  
سمان آنگار که خاک است معنی

نمی بد بدیستان از خوش غافل  
و که با لاشینی که در جابه  
کلور  
کوزه بدیست نزد از خاک و آنا  
چنان نیز از کوه است حاصل

در کتابت چون معنی سودا  
پرزاش این نیشهای سودا

و نام سودا که در کتابت سودا  
از آنکه در وقت حضور از آن سودا

ای بزرگان روزگار را  
صفتی از شما طبع دارم

از ازل هر چند آید شتر بر سر  
عاقبت چون غلط خود بگویند

از یک است این برین سوی  
بر جس خردنی چه نداریم در سر

مست روی زمین بدیده  
ای زدن بجز چه بگویند  
بهد کن قبه تارسی آفر

در بزم جهان بجز غزالی  
کم نام شدم بر او بیان

کام بحث بر حسی  
کز برای طب است شکر شکر

از شماست و او جاه طبع  
کان بود لایحه و لایحه

در نظر هر چند به شد نظم را  
کاتبان بد نویس و سلطان کی

پاره کبر و پاره اسل  
از سفر کرد نامی عالم کل  
سوز که در نامی عالم کل

هر مقام که میزند خوبت  
هر نام که می نهند خوبت

دو سیه روزی در جهان بشیم

منت هیچ زن چش بشیم

خدا سری بفرم داد و بد  
چلیسم آفرینش را گشت بد  
بمجد الله بنو کعبه خاوند  
نهادم از کمر با می مسانی  
ز بس نفقه سخن کرد دل فشام  
جهان شادست ازین زیبا کجا  
از ان کتیر کشیدم نقش این راز  
طلبکاری معنی با هم در کنی  
گرفتم ز کینت موج فکر کن  
چه حاصل چون بود و فکره و در  
خود آن مرتعی نیم من هم درین با  
مجد الله که چون شغای بگشت  
چنان مستون بفرم که هرگز

کنج نامه داد آن راز خانه  
اگر با بد کنی این کنج نامه  
گشودم قفل کنج جاودانه  
درین کسبند خزانه بر فرا  
فلک را اگر دم از وی کنج  
فلک در جرح ازین از بار آ  
که خوش بنود درازی درین  
بود دست او میا این میانه  
ز کسبند دل کز تا بر کرانه  
یکی کشین تو را ای جان زمانه  
گر زدم صید بهر است و در  
سهای مستم را آشت بیانه  
بنید اعم که عالم مست بیانه

ز دریا می نشدم بر ساحل کون

چو آید کار و کمانی غشلی

بڑای عزت اسمای الی  
چو از دینی که او فیض دینی است  
بود در چشم ما آن تیر به سیکه  
نقش نامت و عجز با دوش  
چو غنچه بر کشتی لنگر آنگن

که می بخشند اول فینس معنی  
روان سپازند کشتی سوئی نی  
بر آب منی جانما العت بل  
طرز آتش گشته بسم اس بحر  
مگر زین بحر با بی در منی

فلک قدر از سیاهی تو انداخته  
نوا ای سپو ای گرد آغازه  
این بنوست طشت دانت

ز فرغ آفتاب کبریا بی  
بهر کس دم بزدم در پیو این  
که می نشویم دگر دست از کدگان

بهر آنکه خستم ای فخر سیرت  
بروز از شد بهر ابر است  
سیت این باره خوب گشتی

که ییا کان دل تو معنادست  
اگر کز دست سکون او تادست  
گفتن سخن ساکن بادست

سیت آن بصف پیله کردو

که سیت کجا به زرد زمان

خو بهر پیله بست در آتش  
وان ازین گشت همچو آردن

حاصل که من از تو غنیمت شد  
ابرای مرا شکر خوری

چون ذالی صاحب در یکدیگر خرج  
بزد در یک از یک اسامی  
خواب خروم اوست به من  
بالشی چون غنیمت از تو

کی تیره شوم ازین غزالی  
من بخت امش که دکا نیم  
کر طنز به حسیت بر من  
زین که در دستم نیست بر من

ای چو جالبه من از غنیمت ازین  
گفت کرد از جهان سالی  
تا کلیم نظر نام چون کلیم  
ببینیم عیال سو من برو کن  
حسین بخت در دو کین ازین  
مغفرت داشت با زان  
با وجود غفلت جاه و جاه  
خلفی جو اسم ز کسوتنای  
در دره ال عیارک ذال  
غل جابت در دو عالم لایزال

جو در ذات کبریا هست  
سند را جو کس نمی باید

غایت جو دست آورش  
وین خود دست کس نمی آید

غایب ناما به انگشت بیسی  
که مویشکا فد از بارکت بیسی  
کرازد دستش نیاید خوش بوی  
سخت تا غلط کتر نویب

سظم تجیده بی مثل نه است کرا  
دروی شتر نه ارم عزت الی کبی  
یکه گاهی بخت منی میگویم  
این قدر است که گاه غزالی میگویم

غزالی عشق زانسان لا باالی است  
چنان بی تقدیرم در ره عشق  
که با اولاد شرب دریا شده  
کرتنی قیدی برین نیز قیدت

عین محبت می سکوت وونی  
با بدی بکرمات که باید بود  
مهر یک دیدن از زرد  
بجای بخت ابدی ارزد

غزالی باید کن از حال غفلت  
مشو مزدور عود و عبادت  
بجز و ذالی خود پیشین  
جو اگر گمان آواز و پیشین

ای بار دروغ گوی محاسن  
با درم بد دروغ رخسار کمال



ای جهان نیست خانه زود	هر چه کردی کسی بی نامد
در کارها هست خانه دینی	بهره سبک تو از برای تو نیست
که تو یکی ز زبان مردم و بر	و نه اندر در شای تو نامد
و بر بی در میان خلق جهان	امن جا وید در قفای تو نامد

پروین زبغای با بقایست ترا	در هستی و نیستی غنی نیست ترا
کویند ز کبر بار و امینت ترا	سخان اسد چه کبر یا مینت ترا

در کبر همین خدا اندامیم ترا	پروین ز کبر میانیم ترا
چون در دو جهان عازمت ترا	و این چنین که ماند ایم ترا

ای در ره تو هیچ زبان آید	بشش خود یکی هست و شاد آید
هر چند که بیشتر تو محسوس کردیم	نمود اینها فروز و جبر آید

ای گشته عنیان و میدم از ابرها	بجز در جمال شدم از ابرها
-------------------------------	--------------------------

در است جهان سر پر اینست  
من نیز یک امینه نام از اینها

بود اسب و جو و نادر و دجله  
ناگاه در پیش شان حق و دجله

اعیان قدم پر دگی سر غلا  
کرد ندرج از خدا عبور ای د

در حسن و جمال می ستای خود را  
چون نیست کسی دیگر که این بر تو

اگر اسب گشته می ربای خود را  
بپرست بجز پیش میمانی خود را

عقوت شراب و ساقی و ساقی  
ش ز کعبه عشق بلند افروم

پروردده بحر عشق شد گوهر ما  
ز ان پیش کسی فرو نیاید ترا

سواد می تو کرد از دو جهان فروز را  
از کرم غلام جانب اقلیم وجود

و اندر طلبت ساخت جهان کوهر را  
فلاک بخت تو آورد مرا

در زنده توان یافت خدا را  
در سپید لبای بهای غایب نیست

بازیب شران بچهار میگان را  
تا مکتبیم جانم چه چو کن ترا

در دای تو فروز نیستی در دست مرا  
گفت اشتر همت خوشین دو

تا خنق و شکستگی خوش ترا  
در پای ای کوکب تا بر آید ترا

ای کرده زخم باز لب دهنی را  
هر دو ای جازی نزد این را

پوشیده ز جمل دیده معنی را  
نشناخت شب تاز شب می را

ای کرده بزرگ پیش دم خود را  
برشته نمخورد ز صد نیزه کج

گر نوزده شوی جان برای نیزه  
دزل ز صد نیزه کج نشسته

گر از روی جنت اعلی است ترا  
زین مرتبه جای خری نیست ترا

در دست دهد بدین تکی است ترا  
بر خنده اخویش گریه است ترا

پروان ز طریق کوفه و دهنیت  
در مجلس عشق اگر درون می آید

در خاتم مرودی کجاست ادب  
از خورشید بر درون اگر کجاست ادب

غری ز خود دم نمخورد ز شرب  
گفته که بگوی میفرودشان ز روم

خود عقل مرا هیچ نترسد ترا  
تا چشم بهم زدم مراد ترا

ز اندازه برود اگر بگویم گشت  
ای دوست بجزون دل که در کجا

و از ابر افزون اگر بگویم گشت  
ز دست تو خون اگر بگویم گشت

آخری نمک آید دوزخیم ترا  
گر از شوی بگریه است ذوقیم ترا

دزاشس سینه بر نوزیم ترا  
در برق شوی محبده سوزیم ترا

دردیم ز بر جبهه ای کجما  
امید که در وی شود از زلالها

آن به که گرییم از و در حلا  
صد بار دگری لسیما ساندما

نور نظر عاشق نکین عشقت  
از دینی و دینت چون پرستی

صاف نظر از آنه است عشقت  
دین عقل است پیش عشقت

هر لحظه رسد بفرقه از گلشن  
ز آن همه دم عشق همین عشقت

آز این وقت اما در وقت  
عاشق نشی ز اشکاب غنی

ای شد غر شید رحمت کجود است  
هر کس که بمشوق جمال تو رسیده

شیر حلاوت است ز غم غل غنی  
سپک ملامت دیده شر غنی

دیرتر که بود کنی سعادت است  
از نفس اگر خلافت در دست است

اگر کشید او شوی شیدا است  
میدان ریختن که فرق حاد است

این کوزه کوی ز خود میزیست  
ای کوزه که از کور باشی قابل

هر دوزه اوز خاک شایسته نظر  
لیکن کوزه هم از خاک آن گشته

علیت جهان که صد ستمیان  
گوریت که صد نزار گشتی

بزیست که صد نزار خاقان  
نوحیت که صد نزار طوفان

ز استبانهای باز کام برده اند  
ملک دو جهان ز خویش بید

ز آیات ستمش بر او اند  
آفرین جهان رفت و گشت

آفرینش مهر اتفاقی مستلوم  
که مانع جابلیم دانش ما را

آفرینش مهر اتفاقی مستلوم  
و در بامک فاضلیم باقی معلوم

بندار وجود مستی میبارد  
یکروز منور حور و ماهم دوری

این دغدغه خود پرستی میبارد  
این بادیه بقدر مستی میبارد

تا ذات تو مانده زلیات مومن  
صد سگر که زیر فلک آسین کون

بس فایده دعا گشت بر کون  
کردید دعایا با جاست مؤمن

شاهان صید کرد و بند کوه  
ایشان همه مالک و ذوالکوه

دشوار بود بدست سگ پلور سلو  
و پیشش بود آن من علی بن

در راه نیست کوزان ماه  
رفتن بر شش پیدال کاه

بلاست و نگرید غلط آغل  
شمن زدی که میشود راه غلط

ایم که اگر ببار سپه فرستیم  
اگر است در غنایر سپه فرستیم

که چو رود که جفا سپه فرستیم  
بر خیز که در غنایر سپه فرستیم

از دیده نبود آنچه من میدیدم  
چون یکبار بنیسم همه از چشم

بایستت ای ترک خشن تیر  
هر چه بچشم تو نشان میدیم

آن نقطه که کز خطت و کز من خط  
از جاره مرکب از کجی راه غلط

مدشمن من از پیر در حد سواد  
کهن نیست مرکب سواد

می ده که در دایره مزد و پیش کشی  
از کشتی و سپاه چه منی خیزد

وز اقل زمت گشته فراوانش کن  
دریا بیاد تا کوشش کن

ای باد سار و ساجی بمان برین	کس که ز حال دمان سپید
ز شمار بر زبان گردان زینجا	رونی بزبان بی زبانان برین

ای جان ز غمت با توان شاد	دل وصل از این که در این تشنه
شفاق تو اتم و تشنه شربت و سبیل	چون تشنه باب زندگان

روزی که ز غمت ز راه خدا گویی	دمان ز جهان فشانده در خا
باید که ز آرایش تن پاک شوی	حیث که یک آبی و دمای گویی

ز شمار بکاک از زور راه کن	وزد امن فخر دست کونا
بر خد مست عارفان آگاه کن	کفستیم تا آخ او بکن خواه کن

از پیش من آن در جان بگرد	آن یار پیش و شادمانی بگرد
گفتی که چنان که شدت یار از تو	کجاست خیا که زندگانی بگرد

انوس که آن غل جو ای ز جان	آن تازه کل از باد قرانی
آتش کجا که عاقبت رفت	آن میوه باغ زندگانی

خومی که طریق عشق تو نمیدارد	ز شمار و بخوان دیده سوزید
کوین که آو بر زبان کوی پیوست	ایمان دارم مهر چه کوی سب از تو

زین کو که در من کی بگرد	از شرم کوی سپر بر ارم برود
بایستیم از اینست مست سرفرا	که هست خویش شرمسارم برود

در عشق چه کوه قامت نامور کرد	نامون ز حساب فتنه چون کرد
چون که ز موع ملا خوان کرد	یک قطره خون که زود چون کرد

این ظلم که ز شمشیر بر ماه رسید	فیض بهوتان در کاه رسید
خواهم که بنام بخش آگاه رسید	یون که با کوشش حضرت شاه رسید

بایم بیان معنی بر سطح مسلم	بر هم زده چشمش در یای فتم
از هستی ما نیست بر این مفر فتم	تا نگویم حساب میزان چشم هم

بر شمشیر و جوهر سپهر میگذرم	آهسته ز خاک خانه در می گذرم
بر خاند که نیست اندر و آدمی	زود بپوشم منجم و بر می گذرم

شاید که بزم وصل را می بسیم	بهاره کار خود با می بسیم
چون در هم وصل کنیم	زنی شویم یا گاهی بسیم

میرم که تو نفسم را دافلاک	از آن پیش طبعان چو ملاک
از آن توان گفت که این معانی	با این چه توان کرد که بی ادراک

ای آنکه نداری بر دو عالم تاق	صد سگر که نادانی من صید است
امید که چون بجز کشته شدن	در خلوت لی مع امید کنی

بسیار ز کار چرخه کاران دوری	با دستش خام پوشین موزی
صاحب نظران دینی و دین باطنی	این طایفه را ندیدم جز دوری

عشق که بود همچنان خواهد بود	آفتاب چون جاودان خواهد بود
روزی که ز نام خلق ماند ز یاد	عشق من حسن تو میان خواهد بود

امید که بجز اصلاحی برسد	در دوست قلبی بجای برسد
بینی برسد از حرم وصل نوید	نشاید که بمباصف غالی برسد

خوابی که برشته آفتاب کی	حالی کشیده آن حال کی
بچرخ و سپرد دعوات و شکوه	پیش از کزین ششوه مابدال کی

گویند مرا که خوبی با بچران کن	یا خاطر ما زد و وصل شادان کن
-------------------------------	------------------------------

خوامم که ز سودای بنان تو بکنم	کار کی نه طور عقل زان تو بکنم
لیکن چو آزاده مرا میدانم	تا او ندهد تو به چسبان تو بکنم

کوی که مرا کار بگامت ای دل	بر کوی که کار تو که است ای دل
کار تو تمام تمام است ای دل	موزد من که کار خاست ای دل

در راه محبت سر زبان بسپار	این مژده را خوت و زبان بسپار
گر عاشق وصلی ز ملامت می تپار	در وادی عشق امتحان بسپار

آنم که میشت در بید کرد اعم	چون باد بگرد خسرو کرد اعم
تا دیدن ز زود زندگی نقش مراد	در طاس خاک چو مر سیر کرد اعم

آدم که همیشه راست گوید  
هر چند که شمشیر سلطان بر ستم

بست کسی نیست بجز من در سخن  
اینان همه ست پرست در ستم

همی شتر ندیم ز صوف بکینان  
هر یک از کمان خویش دارندشان

قوی در کار از دایره در دستشان  
من بسج نیم گمان ایشان در

هر چند بنای دیر بس عالی است  
کویند پرست که از زود دست

بی زرد زدنش ظفر خنجر است  
خونش با رنگش من خانه خاک است

کزینت مرا محنت و غم میدانی  
الغرضه اگر در غم و اگر در شادی

در نیکو زانم با لم سیدانی  
چون بیاو تو در سینه تو هم میدانی

دور از تو جدیت شوق من بست  
بی فصل سخن گویم تو ام که شوقش

در اول و بیماری تن بست  
اسی جان همان درد سخن بست

من در غم از اسباب دارم  
گر خلق بگویند که سودا دارم

من از روی دولت دنیا دارم  
من از تو همی ترا تا دارم

یارب تو ز فکر دو جهانم برمان  
هر چند که آن رفیق از آن گمان

در نیک بود و سود و زیانم برمان  
هر وقت که آن رفیق از آن گمان

تا چند نوم جهان پرست ز بشین  
از رفعت و نا آمده بر بند زبان

مانات معنی ما شبک جان  
تم غایتم لغوت من الیه

و منی که ز در خور زبانت کوی  
رزمی که ز نشانیه عفت پرست

سری که ز لایق پاست کوی  
رازلی که ز حیرت من نهانست کوی

از کجاست و کوی یک بود و کبیرم  
کی شاد و شوم ز سیمیا کوی

وز و کوی عقل و نزد و کبیرم  
جانگی ز کیمیای خود و کبیرم

بر لوح بقا حرفت و فنا آوری  
مستانان فنار اسرار شیری

در جام نلک عزیز کجاست  
وز خواب اجل امید آوری

در بزم وجود شیخ و پیر از تو می  
در بیات وجود ما و در از تو می

در بیات وجود ما و در از تو می  
ویرانه است و کج ویرانه تو می

از نفس بگو که نفس خود شیطان	در ذوق بگو که ذوق سرگشته
-----------------------------	--------------------------

از دیده عقل ما همان چیزیست ما مسلک نمیزد و همان چیزیست	بیرون از زمین و آسمان چیزیست الفقه در آیه این و آن چیزیست
---	--

فرد از زمین چیزیست علم با او	سخنیت که عیب آدمی بگوید در صورت سیرت بدین می رود
------------------------------	---

بهریست بی چو در دو عالم درویشی هر چیز که بغیر اوست نه بریست	این کبر چه شخص و هر دو عالم درویشی بهریست که بغیر اوست نه بریست
--	--

دانی چو غزالی چه کنم هیچ کسی در راه بلای جنل کشته کنی	دانش کجی هرگز در راه چون کسی در پیش هوای نفس افتاده کنی
--	--

مستوفی که از هر دو جهان مستوفی در صورتش شرح کند زبان	در زبده بود این و آن مستوفی را ازینست که از شرح و بیان
---	---

نمکی برسی ز اصطلاحات کن تا در سخن زنده غایت خبری	نمکی کوی ای بخت بی درویشی خاموش کن از سخن که این سخن
---	---

ای زاهد اگر منزهت باز آید از ذمب خویشتن بگویم ترا	از هر دو جهان مطالب را دادی عاشق چو شوقی مذمت را دادی
--	--

ای زاهد پر ناز چو می باید کرد مستقیم و ترا از کوه می باید کرد	ای شیخ فنون سازی می باید کرد و ندیم و نظیر بازی می باید کرد
--	--

بر روز جهان تشنگی گویند در چرخم از لنگ گو از یک خم	که با هم میشت طرد و کخون آورد به لطف نهر استسک بیرون آورد
---	--

بپرد کس و فایده استنی چون بملوئی و سپو فایده استنی	کاری بجز جفا نیست استنی رستیم که قدر ما نمیدانستی
---	--

ای پتیر از کار که کوزه کران زین خاک قام بکش که خواهر	اندکست دو وقت در چون پتیر خاک تو بگرد زیر پای دیگران
---	---

شتر از جسم کن سوخ با هم بکند  
اوی کند ز جو عرو من بیکوم

سپا به صفت ز آشنای بکند  
خسی نو که چون باد و بیکند

سنا سو که طریق از و بر تو م جدا  
لطافت و کرمی با و نماییه که او

از او از و عظم او در افاق  
که با او است روی زمین است که او

اسکی دارم که سگ خون کرد  
شوق که دل فلک زون کرد

اسی که سپهر سر کنون کرد  
شستی که عباد ز و نشون کرد

کی نموی اسم که اهل در دم کوبند  
خوامم بی کسی شتره ایام تو م

در طور صلاح و زهد فر دم  
در و ان بچون خذ تو کلن

من خون گویم تو جام رود شوی  
دوری تو چه دانی که چه بگویم

در و ان بچون خذ تو کلن  
ز و یک جو آبی چون من سوزی

صد در عالم از و ان طلب بکند  
خسی نفس مرد و دم از و ان دم

در سینه شترهای عم اند  
کین آتش دو در کنگ از و ان

کراونی از او ج ز با کند  
با پست بر قطره چه اند

چون بر صفتی نه در شستند که کرد  
مزی که چه با دانه سیر در کند

جز با و می استام نه از و پیر  
مانند حساب بکند ان تر که او

وز حاصل ایام نه از و چیزی  
نامت بجز نام نه از و چیزی

بگیرم که چون میبندی خوش آن  
چون خسته عشق فتنه بخون بکند

در ملک جهان در بد رفتی توان  
صم مگر که از من سزای توان

خود را شتر بچش که خای است  
بد نامی اهل عشق چون نام نکوست

در مشرب عشق نامت می است  
بد نامم ستم که سکنی می است

با جاده زرق میشود که گشت  
بستان می باب دکنه از آن

زشتت در آمدن با من گوت  
کین آتش دوزخست و آن تو

در دیده ز جبر است که الی دارم  
از صفت متن بچو خدای دارم

بچره ز عشم که دانی دارم  
دور از تو بچو که در حال دارم



ای شیخ بر زمین چو زار دارم  
دانی که گال من و زمین من

هر بقیه جان که از دارم  
که باز و کسی ساز دارم

درد امن دشت میشم یاد  
دین نقش بود که بودم

بیمم سری از جاده در کشته  
صد شکر که اسرام جیادوست

اسپهردو کون یافته نهوان  
چون درک سخن میکنی بحث کرد

این از نظر تو پنهان نیست  
خود در ادگر مرغان است

ای مثل ترا با من دیوانه چه  
سپاه و ما ده

سپه از ابر به بخار  
ای شیخ درین حدت زنده است

در عشق بجز ندی و سنی بر آید  
در نه است شیخ چو سنی بگردد

درد من که بود و نور و سنی  
سوکد بر سنی که بر سنی

ما بر فلک از غنا فیضی زدیم  
از هر چه نه اویت دست کردیم

استجاب بود در اصلای زدیم  
بهر چه خرد است پشت پای زدیم

سودای سر بر وقتاج و کسرت  
آبی که نسل بینی جا بود است

اندیشه مغلس و نوا آنکه سوز  
چون نیک نظر کنی نه درایت

نن بافتی ز آرد نشان در  
دانی که بوی زبان چو چمن

جان دیدن آن دل نماند  
این در سمار رفت و آن در

بهر نزدیم اگر چه فرمود سلیح  
کرانده چون دو دولت ایم

دلمان مرا بکب الوده صلیح  
چون عشق مرا خواند درین بود

در رخ فلک کجاست که کاشی  
در پرده هر روز مجالی گشت

بهر و ن طلسم آسمان ز گشت  
افسوسین که در زمان آگاشی

الجم کسپه ار درون می بیند  
در سینه آسمان چه صافی

راز تو درین کجاست بگونگی  
چون شیشه درونش از پرده

انگس که سخن از صفت دزد است  
ادب بود که دم تو حسب تو زد

خود را بجان خویش مرآت بود  
فانی بودی که کز اشک است

طهرانی که در کعبه است  
سکنا و آنکه بر خیزد و می شود

سایه و گلت که می خوری  
کاشی که آید در پیش تو

عزیز تو که در کعبه است  
بهای چه چیزیست که این عزت است

عزیز کی نیامده چنان آمد است  
چون دقت دو نیم گشت و چیزی

و این سینه آه از کس بر سینه  
آتش شوان می رود خیس پوشیدن

نشانم خود ز نفس پریشان  
زیر مرده خون دل نماند چون

چون نغمه آواز بیخ نغمه و خنده  
که هر چه بر آوست دیده برود

زدان که درین ره آید آمو  
بر لب کس ندیده از آن نکشود

دل گزده در جان و دل عوی  
کرمان کرمان که زنی مکرده

روزی که بساط و صلح می کردم  
خندان خندان او ز برم میشد

صوفی گوید که دلن پیشین  
من دایم دور که صیت در سینه

سلی گوید که نقد بگنجینه  
عاشق که روح در سینه

و ان اصول دین و فاعله  
 ارباب کشف و تعقل و منقول و معلوم پس هر که گویم که با اشارت عینی و بشا  
 ملازمی تو کم گفته اند که در نظر ارباب و اهل کمال و اهل کمال و اهل کمال و اهل کمال  
 است باز بجه این صحیفه را از  
 همچو نامه استیغنی از خویش  
 و اما انا اشع فی المقصود و یسیرا ملک الیه  
 معنی از عدم رسیدن جلان زود و در  
 از سر وجود حق صغیر می می  
 بلکه کس که این باشد او ان زود و در  
 بلکه مرغ اینجا عبارت از انسان کامل عبارت از الهه آفتاب  
 و درت که بمقتضا آید که همه بر زمین امکان یافت و با وجود تعقل محکم میولا

انسان از خدا

انسانی از حیثی ذاتی و صفای اصلی خود بازمانده باشد جز انسان کامل نماند  
 مرغیست که معلوم وجود حق از او سر زنده و ما از هم اینجا می است زلفی محض علم  
 مطلق بخیر که از عدم صرف نمی پسترون نیاید و فضای محض مظهریت چیزی را  
 نشانیه یعنی تجلی ذات اقدس که از مقام بی نشان به فاعل انسان نشانه گفته است  
 که از عالم غیب بهیوت ببحاج عشق و عقل سانس لاهوت را قطع نموده و بقضایه  
 عالم عین و شهود آن جلوان زود و رفت یعنی حقیقت معنی مذکور در پیکر محسوس است  
 معلوم ظاهر است و چون اجزای پیکر محسوس هر یک بواسطه جذباتی میل مرکز خود کرده  
 آن یعنی از صورت بیدارفت و رفتن معنی از صورت بیدار آنجا است که مسامحتی  
 شود و وجود مطلق روح تجلیات عبارت ازین معنی است که مسامحت و مکان در زمان بود  
 مستی اعتباری پیش نیست یعنی این که تعلق پیدا کرده بود قطع کرد چون تعلق عاشق بمعتوق  
 جزئی و در فضای امکان زود و رفت یعنی حقیقت این انسان که در حقایق  
 اسرار می رسد است بواسطه تجلیات انانی خویش مگر را احاطه اعیان ممکنات کرد  
 از کمال صفات موالید تبار که مسوده سواد انفس لوح محفوظ است در کتاب  
 امکان که عبارت از ذات بودن ممکن باشد چون حقیقت انسان از که معلوم است  
 پیش از این صورت معلوم کردن علم خویش از بی بود محال همچون تحسین حاصل آن علم  
 را این آورده از او در صفت مجد و نظر که در هر چند صورت آن علم که اعیان  
 ممکنه است نیز در علم بود اما نه چنین بود فی الحقیقت که حال در عین زیر که

انسان

هم از او می نماید است باین درین را مسلم  
 از سر و در حق صفتی که هیچ  
 که پیش از آن که ذات نفس سائران بود و در حق فی الجمله محال است  
 چنانکه اهل شرع و ارباب عقل بر آن اقرار کرده اند در حقیقت موجود است  
 که گفته خود را خود دادند چنانکه  
 از این معنی نیز به صغیر می گویند یعنی آواز این مرغ که فیدلان در غایت صوبت  
 و دشواریست هر آینه مرغی که از آتش بیان و دست پرین بر شانه کثرت شده  
 باشد در زمزم را او سپری عکس و حکمت در می خواهد بود که جز عارف مطلق  
 الطیر در نیابد  
 برکنند ایوان این را در دست  
 که گفتند اینست از غایت جلوه مطلق که از حقایق وجودی است از او مفهوم نکرده  
 و پس از مقام محمود جز با او معلوم نشود آری هر چه در او است از حقیقت حکمت  
 معنی و رسم تک صورت اما در صورت مصدر مطلق که عقل کل است تا فوق امکان  
 الاغاک و افع شده که مکنزه این بلند او ان عبارت است از دوست که آن مرغ  
 این صغیر را که را از کوهین در دست بر زده و در معنی نیز هیچ مرغ  
 از مراتب صفات حق از او عالی تر نیست زیرا که حیوان آن و ذات حکمت  
 یک واسطه پیشتر نیست که آن حق است  
 ای گفته چنان در حق عزت خویش بنهفته جمال خویش در قدرت خویش

۱۰۱  
 ۱۰۲

نشان تو بر ایای متشدد لیکن  
 چو پسته تو بر گرفت وحدت خویش  
 مصراع اول اشارت بحدیث اکبریه دارد ای است یعنی بزرگی تو بانشان است  
 ترا بر غیر تو که موجود حقیقی نیست چه چه به زبان بهر اصطنع ساکنان طرا است  
 و در پستان صواع دنیا از تو گفته اند فرخنده قابلیتی که تو با ایشان را در واقع  
 شده اما بواسطه آنکه این معنی بر ایشان پوشیده و هر یک خود را عارف دانسته  
 از حقیقت حال که تو شمای و پس در واقع داده اند و سبب حجاب نفی شدن و این  
 امکان کثرت اشیا که بصورت عامیه ذات است که روی حضرت ذوالجلال جل جلاله  
 کشیده بود و از آن جانب که در بعد انفاض از آن بواسطه قرب مطلق است  
 در کنی نیست بلکه جان در سطت تجلی است متفرق از که ایشان از یک وجهی وجود  
 خارجی هم نیست چه جای صفت که با آن از بعد از زمانه اما نفس قدسی در می آید که  
 بواسطه سرعت تجلی ذات در بهر آن نفوس از نه و فانی شده و بیای دیگر  
 محسوس میشوند و در یافتن این معنی رفع نشان برود عزت است بتایه و مصراع  
 ثانی اشارت باین معنی است که مجموع کلمات استهای پسینی آلهی که کلمه را از کثرت  
 است یا معلوم میشود که جمال عبادت از است بنیاد است در کثرت که صورت محض  
 قدرت است مصراع ثالث اشارت باین معنیست که شیوات ذاتیه یعنی تقاضای  
 وجود مطلق که در عالم قوت علم صورت است ایناست که ممکنات را از خود  
 استعدا خود در عالم فعل و این نمودار گفته اند

هم از این جهت است که در این عالم  
 از هر دو جن صفی و نجی  
 سر بود حق عبادت از علم است  
 که پیش از آن که ذات مقدس سائران بود و وجود حق فی الجمله مجاز است  
 چنانکه اهل شرع در باب عقل بدان اقرار کرده اند و در حقیقت موجود است  
 که گفته خود را خود را اند چنانکه  
 از این پس نیز به ضمیمه می بینی که از این نوع که فیضان در غایت صوبت  
 و دشواریست هر آینه مرعی که از آستان رحمت پرین بر شاخسار کثرت نشسته  
 باشد در زم را او سپهری عکس و حکمت زری خواهد بود که به عارف مطلق  
 الطیر در نیاید  
 بر گسترده ایوان این زود زمنت  
 که کلمات است از غایت علم مطلق که از حقایق وجودیست از او مفهوم نگردد  
 و سپهر مقام محمود جز با در معلوم نشود آری هر چه از او بالا است حکمت  
 معنی و جسم صورت اما در صورت مصدر مطلق که عقل کل است با نطق تکلیف  
 الا خاک واقع شده که بنگره این بلند او ان عبارت است از دوست که آن نوع  
 این صغیر را که از او گویند در دست بر زده و در بینی نیز سیخ بر زده  
 از زبانب صفات حق از او حال تر نیست زیرا که جهان ان و ذات است  
 یک واسطه بیشتر نیست که آن حق است  
 ای گفته جهان در حق عزت خویش  
 بنفست جمال خویش در قدرت خویش

۱۱۱  
 ۱۱۱

نشان تو بر ایامی باشد لیکن  
 چو پوسته تو بر ما افت و عدت خویش  
 مصراع اول اشارت بحقیقت انکبوتی است یعنی بزرگی تو با نشان است  
 ترا بر غیر تو که موجود حقیقی نیست چه در هر زبان بهر اصطلاح ساکنان عالم است  
 و در هر سپهر صانع دنیا از تو گفته اند زانوار قابلیتی که تو با ایشان داده و انق  
 شده اما بواسطه آنکه این یعنی بر ایشان پوشین شده هر یک خود را عارف دانسته  
 از حقیقت حال که تو شناسای و پس در واقع داده اند و بسبب مجانب نفی شدن و این  
 امکان کثرت اشیاست که صورت عامیه ذات است که روی حضرت زو الجلال جل جلاله  
 گشته به نفس را از این جانب که در همه انفاض از نه بواسطه قرب طلب آید  
 در کنی نیست بلکه جان در سطت نجی است مفرق اند که ایشان از یک وجهی وجود  
 غایبی هم نیست چه جای صفت که با آن از به ابا زمانه اما نفس قدسی در می آید که  
 بواسطه سرعت نمک و نجلی ذات در بهر آن نفوس از خود غالی شده و بجای دیگر  
 محسوس میشود و در این معنی رخ نشان پرده عزت اوست بتایید او مصراع  
 ثانی اشارت باین معنی است که مجموع کلمات استهای چینی الهی که کمال را از کثرت غایب  
 است یا معلوم میشود که جمال عبادت از است بنیاد است در کثرت که صورت محسوس  
 مدد نیست مصراع ثالث اشارت باین معنیست که شیوات ذاتیه یعنی تقاضای  
 وجود مطلق که در عالم قوت علم صورت است اینهاست که حکمات زانوار  
 استعدا و خود را عالم فعل و مان نمودار گشته اند

چه بسته بود بر سر وقت و مدت کوشش  
 بیست و نه روزی سخن است را بحسب استوار  
 قابلیت در اینها علم و فهم است ممکن باشد محقق ذات را نه نقد و لازم می آید  
 و از تشریح و نقد نفس پیش این بحث است که میگویند از برادر سفار شور و هیجان است  
 و در انجام آواز کردن از هر سوراخی نفس میگذرد بیرون می آید در صورت قابلیت  
 آن منفذ چنانکه ممکن است که یک شخص تمام تنایابی که در عالم اختراع کرده اند  
 بنوازند و از هر یک صدای درخیز آن حاصل شود اما پوشیده نخواهد بود که آدم  
 اشاره بدیست که نقش در سفار خود ارسیده و سفار او عبارت از زمین  
 است که محل اشیا غیرشما است پس این که گفته اند آدمی که جمع جمیع صفات  
 و مجموع آن آفرینش است و در برابر شخص عالم واقع شده از حیث است و این دم  
 مذکور عبارت از تجلی و غیبت است که جسم شخص عالم و حقیقت این نور مگر نه  
 است تا به تجلی وجه از اوج فضای و مدت بزوات است شاید که لازم بود و مطلق است  
 زود که مشتق آن و اعداد این چشم برادر یعنی امور و غیره است که در صورت شدن ذات  
 بصحاح کل اکنون در می باید یافت که اگر فی الفل شخصی است و بیانی مع قوی  
 آن مع از ابر و اشتیه به او در برابر بالایی سهر فلک که را در درخت است بر سر در  
 آن شخص از نظر او اشیا آن تنه از او آید یا چه کم کرد و کجا با اشیا میسر می آید  
 در این ذات آن سخن چنانکه عکس عارض است که بر علیه میگویند که شسته معدوم میگردد  
 و معدوم گفتن هر جزوی است مخلوق گفتن جزو دیگر میشود چنانکه نزدیک فلفله موهوم

با و مدت ذات در یکجا که امر اعتبار است ازل و ابد است با غیر حالت است اما این  
 مثال را چنان بنیاید نمید که ذات در که مشتق است بر اشیا بکه اشیا در که مشتق از بر این  
 ذات آن معنی که ظاهری میشود بر دو واسطه اضافه وجود و دفع میشود از دو واسطه  
 رحمت بیوم الصبی خود که در آن و مدت آن در رفتن ایشان که مشتق است بر ذات و با  
 این معنی که آنرا که شسته که با هیچ زمان در میان نشد زیرا که حقیقت برین که از وجود  
 مفهوم شد و بمناسبه دایره است که از نقطه جو اله نماید یا خطی ممتد که از هر جاری بنظر  
 در آید و نیست حقیقت آن دایره را در نقطه نیست وجود آن خط را یک حیز و آب که اجزا  
 دیگر همان حقیقت است پس دایره غیر نقطه و خطی غیر حیز نباشد از امور اعتبار است  
 و زمان را تا جهان عقل مقدس حرکت فلک اعظم اعتبار کرده اند اما آنرا اعتبار است  
 ارباب عقل که بخورند به از غفلت شبها بیرون نیاید و اندیش و اندیش و اندیش و اندیش  
 و ادراک کردن حشر و آرام ذات عالم اسفل و اعلا نیز واقع است چنانکه  
 هیچ عاقل قبول کند که کوه در رفتن است حال کند  
 واقع شده و هیچ عاقل قبول کند که آسمان ثابت و از دو واسطه آنکه ابر امر صوی را  
 در طلوع و مغروب تا به افک می آید است حال کند  
 که در آن کلمات کردید که در عالم بر سر کوه قاف حسیه و از این قیاس باید کرد  
 ادراک کردن بتجسس ایشان و در نقل اشیا چون قرار داد عقل و نفس در اجرام  
 ممکن و نامیرات و اختیارات ایشان در عالم کون و فساد و آخرت و اجزای حسیه است

و در حق او در این بین سپردن و بجا می آید و تارق و ادب اول  
 و نقل عقلی و خیالی و خیالات باطنی و غیره از ادب و تارق و ادب اول  
 و در این بین مشرب ارباب و دست من کون در زمانه و در زمانه  
 اصحاب این دین است این نوع شایسته قدری پوشیده و نخواهد بود که ذات است  
 بر حق فاعل محض است هر چه غیر اوست خیالی و پندار آرای و وضع آفرینش برین  
 که جنبش بن فارسی از حقیقت فارسی است چنانکه قدرت خدا می خالی لا اود ذات  
 تعالی است جنبش نفس نیز از حکم فارسی است چنانکه فعل قدرت فی الحقیقه از ذات  
 است جنبش دست فارسی از قدرت فارسی است چنانکه ارادت الله که محبت است از  
 نامش می شود و جنبش جوکان از دست فارسی است چنانکه فعل عقل فاعل که از عقل و وجود  
 می آید جنبش کوی از یک جوکان فارسی است چنانکه حرکت افلاک از عقل است چنانکه  
 که در میدان امکان با یکدیگر است جنبش آن کوی که حرکت افلاک است ظاهر می شود  
 که فی الحقیقه از یک است آن صورت علم است که از ازل و از فطرت افلاک و دست  
 است توسط حقایق مذکور و خطا شناخت و شناخت است که هر ماده ای احوال نظار  
 میدان امکان کشیده شده فارسی حقیقی را پیش از جنبش دست عقلی و جوکان  
 و کوی افلاک معلوم بود و چون بود اوسط جنبش دست عقلی جوکان عقلی که افلاک و در گذر  
 آورد معلوم است ازلی در مظهر خود از علم بعین آید در یک کوی را با وجود هزاران سال  
 طاعت و علمی بنابر طریقی است که در آن بنیاد است و دیگر را با وجود ضعیفی

و قدرت امر توج قدرت بر سپه جدا آمده و این دلیل اختیار مکن است فاعل  
 مستحق را که کار او از دایره جبر از جبر بر دست  
 چون قلب ایت محالست بقدرت علم ازل و منی جبر است و از  
 فاعلی از ادب و منکر از محض در خارج ظاهر شد که آن نیز شایسته است از شیوه است  
 زات که در علم بر وجهی نبود و اگر احوال منی نباشد ظاهر شد برین وجه  
 بود آیت وجود و نادان بود این است و بر وجهی که هر چند  
 تا که در جنبش شان حق تعالی کرد و در این از خدا سپرد می آید  
 یعنی جنبش از امر کن که ماسوی الله از دست معرفت است زشتی که عقل سر می آید  
 شایسته بود و نیز از حقیقت نه علم بود و نه عالم و نه معلوم یعنی بجای آید وجود که عبارت  
 از یکی اولی بوده است که آن ارادت الله است یعنی فاعلی فی الحقیقت با حقیقت است  
 دم از یک کوی میزند یعنی نسبت وجود را بر علم هر بن بیان وجود و علم است از دست  
 چون علم لازم وجود است نه وجوب لازم علم که با وجود دریا نیست نامی و دیگر  
 هر چند من نیست مجموع قابلیت آن دارد که لازمال نبوت است معنی بر آید و بر یکی  
 اما نسبت به از یک جانب که عالم امکان است متصل در معنی محمول است و از آن جانب  
 که نسبت به دست یعنی عالم وجود در معنی معقول است هر چند برین وجه هم در بیان الحقیقه  
 نبوت یعنی عالم ناما در بیان نه و آیه حقیقت که از اسبق نمی نامت یعنی و دست  
 که آنگاه ملک مغرب از منی محمول است چنانکه ملک مغرب و منی محمول است و در معنی

تفاوت ذات که آن مبدء علم نیست سوال

اشاره در آنست که هر گوی بودیم بهمان دو استبر شایسته شوم از که بنیان بود چون شایسته  
این مبدء است که قبل ازین جوایش آید و آن اینست که چون ملک مغرب و بونی هر ملک  
در معلوم از معلومات ذات ایشان را با وجود دولت ذات کجایی بنا شده معلوم شد  
که بهمان بود و حقیقت ذات بر علمی که آن علم بهمان بوده و در حقیقت ذات و این بهمان  
که ذات بر ذات محلی بوده ازین حقیقت که ذات و علم کیت یعنی بهمانست که ذات است  
دارد و در وجود بر علم بران علمی که از صفت ذات است یعنی صفت علم موصوف بکنند مثال  
معلوم بودن و در وجود هر چه را هر چه لازم وجود و زید است دران واحد لا یقطع  
اما این معلوم بودن که لازم وجود و زید است که با شکی و مثال وجود است که وجود  
او مبدءی گشته اما با نامعلوم میشود اگر نه حقیقت ذات او بر ذات او چون  
پوشیده باشد اصلا ستایرت نیست و که این چنین نبود و نیاید باشد او وجود ممکن  
است اعتباری بر سبب جلالت استخوان ذات محبت را اعتبار باشد و این حالت بود  
تخصیل حاصل اعیان قدم برده کی بسته خلا یعنی معلومات الهی بهمان بود  
در متن صفت بودن در خارج از غایت تشیع تجلی ذات چنانکه مذکور شد در خلا  
اینجا یعنی با بود نیست مجازی پس بود با شسته برومی که معلوم شده تا بهیچ  
لازم نباید که تا که در تقیض نشان حق عز و جلال یعنی کبار که اشارت با هر که است  
بر واسطه تقیض نشان حق جل و علا که آن نشان افاضه وجود است هر موجودات علمی را که

این نیست آن که بعین نیاید و از عدم مبدء اند و از حقیقت این علم اصد از قابلیت  
و از نه جب عدم مطلق بود و در کمال که از مذبح از خدا بصحرا می  
چنانکه از حقیقت بقوت می آید که از عالم ملکوت نام کرد و از انداخته نفس آمدند که  
از عالم ملکوتی گویند اما ظهور را نام ناشی که از نقطه حال ظاهری میشود و صحیحی بدست  
مستند بود و شایسته است و آن نیز است از امور اعتباری قائم بود و حق  
که جانب کتب سید و الی ناراه که بر در ویرمی نشان ما را  
این هر دو صفت لازم برستی است آن که ز خویش از پان ناراه  
می آید و از آنست که من و مانی الحقیقه تا اشاره حقیقت مطابقت است که بحسب مجاز است  
از تقیض عسر و زید باشد و سید و الی ناراه یعنی اراده این تحقیقت که تحقق بود و حقیقتی  
سید کرده باشد لازمال در حقیقت سرعت که از آنجا که تجلی گویند که ذات مطلق از  
جایی بجای نقل می نماید که مکان با وجود وجود و از نیز است اعتباری اما کتب اشاره  
به تمام فقر حقیقی است که از انبیا است یعنی یعنی کار اراده وجود  
مطلق که عبارات از است متصف با صفات حقیقت محمدی که متعلق کل و لکن محفوظ و قسم  
قدرت و سبب اقصی و کتب علیات که بر در ویرمی نشان ما را و بعضی که از اراده  
مطلق که عبارات از است متعلق است با نظار کثرت اشیا که هر یک طالب وحدت را سبب  
دیگر و معبود دیگر مگر است اراده الهی بر پرورد است ابا وجود مطلق  
واحد معبود اراده خود تواند بود یا بعد از تقیض اراده او دیگر کند



می باید دانست که از ادوات پنجگانه است از خواست است لا تعین وجود است شمار  
 در خارج که از کن است و کن محمول مستقل از مینش است  
 هر چند هر چند کن مکن و نه کن کن و نه کن کن و نه کن کن و نه کن کن و نه کن کن  
 علم این معلومات لازم نشان است نیز از واقع مذکور و ظاهر شدن هر صفت او در خارج  
 موجود است بوقت از اوقات که این نیز تقاضای اراده از دست  
 این هر دو صفت لازم است مینش است این دو صفت که یکی بستن مینش است یکی یکی محمول  
 نیلالت بشری است با وجود صفت عرف نیست الا تقاضای هستی که عبارت از تعین پیدا  
 وجود غیر باشد چه در مقام وحدت و کعبه می باشد که اشارت مصرح اول است  
 و نه در هر که اشارت بمصرح ثانی است آن که به کن نیز مینش و اراکان را  
 یعنی چون قرب ذات مطلوب است که موجب این صفت است و جز بر این پیدا وجود خود حاصل  
 میشود و این قرب التماس نیلالت ازین جهت است که اول مستعدی نماید که این نوع  
 پیدا از است و فضای تمام عبارت ازین صفت است  
 در کعبه همین خداوند است که هر دو کن را یکسانند این هم جز  
 چون در دو جهان عبارت و معرفت تو  
 کعبه اینجا اشاره بمفهوم محموده است که اسم  
 تجلی خود در دنیا که باعث هستی اینهاست و کلیت نیلالت عبارت بمفهوم مذکور است که اسم  
 مزی است یعنی بنا که تجلی همان تو باعث هستی اینهاست هم یکی جمالی است که موجب هستی

اینهاست و این که اشتیاق در نظر عقل یعنی محمود و بعضی مذموم می نماید از تمسب علیها  
 دیگر است که او را واقع میشود و این تمسب الاهی است چه موثر حقیقی در وجود ما است  
 ممکن هر یک حقیقت نیست که آن واجب است و چون عرف از آفرینش خود میشود و تعین  
 می کرد الا بشه بنا که اگر از انظار نباشد مکن مفهوم نشود و اگر شب نباشد روز و اگر رنج نباشد  
 راحت و اگر مهر نباشد لطف و علی بن الفیاس بر آنچه مذموم می نماید بواسطه مصلحتی حقیقی  
 شد و که در محل خود خلقت او همچون منظر محمود است غایتش در پدید آمدن سر نفوس لول  
 تقدیر که بر درم و نور از برود و غیب ظاهر میشود از خود مکن مکن خرقان ضیق حواس بر  
 چون در دو جهان عیان و معرفت تو یعنی لول اول و الآخر و الظاهر و الباطن  
 اشارت و است که اول که عبارت تحت است از عالم نیست تویی آخر که عبارت از ما در شما  
 هم تویی که ظاهر و باطن است و جهان عبارت ازین مرتبه است و چنانکه نیست در یابنده و ظاهر  
 تو آن باطن تو هم ظاهر نشود باطن تو الا باطن تو نیست و نیست شد که مانع از این دانست بر آن که  
 و انانی فرغ وجود دست موجودی نیست غیر تو و اگر به این سخن بحسب مجاز از است لول  
 بحسب حقیقت غایت عرفان است که گفته اند  
 غایت ابرو را که بر است از ابرو که بودار قلم اینجا رسید و سر بگشت  
 زین که در حقیقت آینه صفای بودار چون صفای دلان رو بندگی بودار  
 باید جو غش ز ال بنابر در حق  
 کی گوی سخن نمونگشای برون

شود به طلب جهت مطلوبیت و حضرت واجب الوجود عاقلیت بر مفهومی و  
نسبیت هر مطلبی است بلکه منتهی را ابتدای طلب از دست و منتی را نهایت  
مطلب آید اگر کسی علم و عمل ثقلین داشته باشد و درین مقام نرسد در اثنت با  
شکران شریک باشد اما اگر شرک بود شرکت خیزد و در شرکت یکاکی نبودن یکی  
روزی بنیاید سر توحید خا بر کند و او ایلیس چون در دوی گرفتار بود ملعون ابد  
گردید پس موثوق قبل ان موثورا نقد وقت خویش یافته بگوش جان بشنو که چه میکند  
و از ابعین که که میکند اند آن را بعین هر چه می گذرد که چون در یا کسی چه میکند و بخواهی  
دانست که که میکند اند اگر کسی سوال کند که کل مولود یولد علی الفطرت این معنی دارد  
که هر که متولد شد و در تولد یافت بر فطرت ازلی یعنی بر یک فطرت که عبارت از اعتقاد  
یعنی انسانی است و این معنی را از احوال افراد نوع بشر در معنی توان یافت  
به بعضی اینها و بعضی او بیا اند و بعضی کمال و مشاییر و جمعی در انواع کلمات عالم  
بگردی ایضا در کمال رعایت غفلت و سفاهت و حماقت بلکه بعضی او تک کال نام  
بلکم ایست از حیوانات گمراه تر و واقع شده اند این تفاوت فاحش از کجاست  
خواست میگویم آدمی در اندیشه ای مصلحت آید این در کمال دنیا که از قبح و پس  
هر چه در برابر او واقع شود یکس آن کبر در رنگ آن پذیرد یعنی هر کجا که تصور  
کمی از آدمی از اخذ معانی کلام نظا هر میشود و بر طبق آن عمل کردن و به نفعی که  
که نام بری در آدمی از ابایی معانی کلام پیدا می کرد و در سوای نفس از آنکه























مردمان را که در این زمان گشت و بی  
کسب کسی را سپید بود که از من الملک  
نیست مگر آنکه من بروج حکم و بی از کی  
بنا بود چویم زاهد و کون که ما کش  
زیر قدم بیافتند ز هر زو کردی  
در برش این زمان که گشت که کن  
تا ایچسهای روز ز کبر که دادند  
دولت است یعنی چو تبت ویزت بی  
بر زده اند زشت با زدم که دیدیم  
و درون کهن که گفته این سپید  
بشان کلام ناپود و زو در بیست  
چو شنیدی که در بی بی بی بی  
دیده در زمانه که سو از ستان  
آینه بیست گشته از غیب بیست

مردمان را که در این زمان گشت و بی  
کسب کسی را سپید بود که از من الملک  
نیست مگر آنکه من بروج حکم و بی از کی  
بنا بود چویم زاهد و کون که ما کش  
زیر قدم بیافتند ز هر زو کردی  
در برش این زمان که گشت که کن  
تا ایچسهای روز ز کبر که دادند  
دولت است یعنی چو تبت ویزت بی  
بر زده اند زشت با زدم که دیدیم  
و درون کهن که گفته این سپید  
بشان کلام ناپود و زو در بیست  
چو شنیدی که در بی بی بی بی  
دیده در زمانه که سو از ستان  
آینه بیست گشته از غیب بیست

مردمان را که در این زمان گشت و بی  
کسب کسی را سپید بود که از من الملک  
نیست مگر آنکه من بروج حکم و بی از کی  
بنا بود چویم زاهد و کون که ما کش  
زیر قدم بیافتند ز هر زو کردی  
در برش این زمان که گشت که کن  
تا ایچسهای روز ز کبر که دادند  
دولت است یعنی چو تبت ویزت بی  
بر زده اند زشت با زدم که دیدیم  
و درون کهن که گفته این سپید  
بشان کلام ناپود و زو در بیست  
چو شنیدی که در بی بی بی بی  
دیده در زمانه که سو از ستان  
آینه بیست گشته از غیب بیست



















ای مصلحتی که از غلبه قوتی بود  
و هم و آستان تو دیگر که برده ام  
زین گشت و گوی برود لا زاری  
ایرگی و نماند خالی به عیب اگر  
مهر تو از زینت رسمی چه اجتناب  
تا آستان تو زینت محفل است

بر نظار دهم و ام گوی جز است  
دولت دین بر او کن من درین  
که چه بریر خاندان من صورت  
این نظم را سود از مشایخ  
این جور است که به عیب است  
تا نظر بر عیال و ایگانان

گویی نه استند نصارت نظر تو  
ن بر تو فرخ زار است از بخت منی  
معلوم شد که آن مرد است  
از راه نظر که غزالی زین  
است به باد شد نور کشید تیغ تو

نایب به این سینه ایست  
نی بر تو منی ترک از هیچ دولت  
شما که گشته از کرم پسران تو  
مهر پشیمان از سر است

مهر تو را در کج کج مستخرج  
کمان کج غازی عساکر کج

تا آستان سپه کش بر این  
تو بر سر پناه عادی نظر من  
ایزد که گشت باعث این توان  
او در روز با حرم از زار  
معلوم و دره فلک زینت  
معلوم با بوی زینت  
دانش من فیه فلک بر تو خشم  
معمود و ما و حق فلک بر تو خشم  
تو که گواشتند کمان بر تو

تا آستان تیغ زان  
کمان تیغ فرخ بر تو خشم  
دین من کمان و او صبر  
ایزد که گشت باعث این توان  
مهر تو را در کج کج مستخرج  
کمان کج غازی عساکر کج  
دانش من فیه فلک بر تو خشم  
معمود و ما و حق فلک بر تو خشم  
تو که گواشتند کمان بر تو

بیم و هم تیغ کمانی از تو  
این عساکر که بود تو  
بسیار کن زینت  
نظر من جهان همه در کج  
ایزد که گشت باعث این توان  
ایزد که گشت باعث این توان  
مهر تو را در کج کج مستخرج  
کمان کج غازی عساکر کج  
دانش من فیه فلک بر تو خشم  
معمود و ما و حق فلک بر تو خشم  
تو که گواشتند کمان بر تو

بیم و هم تیغ کمانی از تو  
این عساکر که بود تو  
بسیار کن زینت  
نظر من جهان همه در کج  
ایزد که گشت باعث این توان  
ایزد که گشت باعث این توان  
مهر تو را در کج کج مستخرج  
کمان کج غازی عساکر کج  
دانش من فیه فلک بر تو خشم  
معمود و ما و حق فلک بر تو خشم  
تو که گواشتند کمان بر تو











دست او بر روی دریا  
ای کبری سخی که در دعوت تو آری  
درد و راکر دیم در دوصفت طاهرا  
خفته اول دیده در آیت رای تو  
تا ز نورش تو بر ذرات هستی  
جانیه مار ارغایت کن که صاحب  
چون نزال ای استو ختم که در سحر ای  
بر ز کاشتم که سر حکم بگردان بزد  
که در حنی شین شکر در صد فدی کسی  
لیح فیاض تو نمیر اندا که بر غنیم  
در بر ای در از حنی سخن که نشود  
کجایی من بود دیگر آن در خنده که در  
آن کی با انوی داد و در خفا  
انبار و نیست کن اگر چه بی بند  
نور که بگوید بر مردم بیگانه  
عوض هستی او من که دیم بر که  
رویت در میان تو است که در

دانت اور ایگو نام بو لوفت خستند

مرد کامل که از ای عاقلان  
مکعب سید و علم کوا بن دار آرد  
چو بر این سج دو لادش تو ام عا  
تا در وقت که در طاهر در جهان  
من چه دادم در امور ملک تدرین  
عشق طراوت وجود او در کون  
مکعب درون جسد آن عدل و بهار  
سخت کرد آن هر خورده و به حال او  
سج که کن تو اقبال اورا شکست  
در عهد کوی او بر و اندا که سیر در  
از دوع که بر من اناس کردون

باده صفت دست او بر روی دریا  
ای کبری سخی که در دعوت تو آری  
درد و راکر دیم در دوصفت طاهرا  
خفته اول دیده در آیت رای تو  
تا ز نورش تو بر ذرات هستی  
جانیه مار ارغایت کن که صاحب  
چون نزال ای استو ختم که در سحر ای  
بر ز کاشتم که سر حکم بگردان بزد  
که در حنی شین شکر در صد فدی کسی  
لیح فیاض تو نمیر اندا که بر غنیم  
در بر ای در از حنی سخن که نشود  
کجایی من بود دیگر آن در خنده که در  
آن کی با انوی داد و در خفا  
انبار و نیست کن اگر چه بی بند  
نور که بگوید بر مردم بیگانه  
عوض هستی او من که دیم بر که  
رویت در میان تو است که در

صفحه تا مطرا زنده از موج مطرا  
چون قلم در راه مستنی پای از  
کیمی سخیان یعنی خاک را در  
بعد از آن آینه و بخت سحر  
کجنگ تاریک آن عالم را میزبان  
کجنگ و کلام از برین میزبان  
تا فرطی بر این کجنگ از  
عین آرد آن اجود و در  
تا سر لک بر از این کجنگ  
از حدیث آن کجنگی بر  
خوبی را در کجنگی  
از نوار که از کجنگی  
از نوار که از کجنگی  
ان کی با انوی داد و در خفا  
انبار و نیست کن اگر چه بی بند  
نور که بگوید بر مردم بیگانه  
عوض هستی او من که دیم بر که  
رویت در میان تو است که در





<p>در سیم جامه با وقت که خط غما کو کوک خانه صفتش بنگ کرده گما سواد خویش روان میکند ازان زگر کوکب ریادت و عشق و وفا</p>	<p>باید علم سبزه لاله نو سبزه زنگن سبزه ز جوی طومار است سری بزی جو طغلمان بخت و بزم سحاب نیت که چشم سپر پر کشی</p>
<p>خدا یگان جهان شاه بگرد بر طهارت گر کرد خطه دین عمل او که چشم چسار</p>	
<p>بکینه آهوی فزاک از دست در گذر دی که گشت ز خواب بدم جهان پاد که از پانجم بر این نمود کرده غبار زانت او زمان تا که سپهر صفا که جاگ را که از بوی صدق شک مانند ایست سواد و پانزده ایست شادمانت او در آن پانزده نقش چون برای دایره نون کن چنان پر گما که شمار سعادتش ولی برود زین پر هم زمانهای فلک اینچنین درست ولی ظهور و رخسار شده آسین و</p>	<p>مغز می که بنزیر بپایست بر پیش سپر زبان که در لبش که صدای نویسنده ز بطنش فلک لاجورد و سپر پو چو بستم گلن جانش قند داشت شمار است که کرد نو سو گزی ان قدیم که از نسبی و جو بیست او یک دو حقیقت که سر زد ز خاد بر کش بسیار که نموده از کجا وقت گامت گرام بدان ز جو که ز دست در حقیقت بر آن حکیم که بی ناز با او از سر زرد زین و حقیقت ایمان کار که و بجز</p>
<p>طرح خصم نو از تمام کد است در خواب دیو و حقیقت نو آماج قیامت است در</p>	
<p>کند غیبت بجز آسمان گمان ان افتدای حواد و یامن لیل و نهار بدرای کشینه گردون حیای شتاب شکفت آینه از افند آل بار بیا کشند بر روزی کنی بزرگ خاد نموده او که بود از آب حیات از افند لی جو مری فرعون شد ز سر زرد صفت مری چون ناله اولی آثار</p>	<p>صفت و دم که در این زمانه در غایت سکن اگر در شب و روزی در کز دری که در صفت که در خون افتاد شکستگی در تمام از زنجیر چمن سواد و پانزده ایست سواد و پانزده ایست بر این که در صفت که در خون افتاد لا در صفت که در خون افتاد صدای فلک در این زمانه در غایت</p>

<p>در سیم جامه با وقت که خط غما کو کوک خانه صفتش بنگ کرده گما سواد خویش روان میکند ازان زگر کوکب ریادت و عشق و وفا</p>	<p>باید علم سبزه لاله نو سبزه زنگن سبزه ز جوی طومار است سری بزی جو طغلمان بخت و بزم سحاب نیت که چشم سپر پر کشی</p>
<p>خدا یگان جهان شاه بگرد بر طهارت گر کرد خطه دین عمل او که چشم چسار</p>	
<p>بکینه آهوی فزاک از دست در گذر دی که گشت ز خواب بدم جهان پاد که از پانجم بر این نمود کرده غبار زانت او زمان تا که سپهر صفا که جاگ را که از بوی صدق شک مانند ایست سواد و پانزده ایست شادمانت او در آن پانزده نقش چون برای دایره نون کن چنان پر گما که شمار سعادتش ولی برود زین پر هم زمانهای فلک اینچنین درست ولی ظهور و رخسار شده آسین و</p>	<p>مغز می که بنزیر بپایست بر پیش سپر زبان که در لبش که صدای نویسنده ز بطنش فلک لاجورد و سپر پو چو بستم گلن جانش قند داشت شمار است که کرد نو سو گزی ان قدیم که از نسبی و جو بیست او یک دو حقیقت که سر زد ز خاد بر کش بسیار که نموده از کجا وقت گامت گرام بدان ز جو که ز دست در حقیقت بر آن حکیم که بی ناز با او از سر زرد زین و حقیقت ایمان کار که و بجز</p>
<p>طرح خصم نو از تمام کد است در خواب دیو و حقیقت نو آماج قیامت است در</p>	
<p>کند غیبت بجز آسمان گمان ان افتدای حواد و یامن لیل و نهار بدرای کشینه گردون حیای شتاب شکفت آینه از افند آل بار بیا کشند بر روزی کنی بزرگ خاد نموده او که بود از آب حیات از افند لی جو مری فرعون شد ز سر زرد صفت مری چون ناله اولی آثار</p>	<p>صفت و دم که در این زمانه در غایت سکن اگر در شب و روزی در کز دری که در صفت که در خون افتاد شکستگی در تمام از زنجیر چمن سواد و پانزده ایست سواد و پانزده ایست بر این که در صفت که در خون افتاد لا در صفت که در خون افتاد صدای فلک در این زمانه در غایت</p>







هرگاه در وقت طبع قافیه  
در آن کلماتی ظاهر مانده بود  
بر سینه مضمون غرضی همین مضمون  
هوای در کتب تو دادم ولی در کتاب  
همین بس است که گاهی میسرم کرد  
تا در همان دوین خاک صنایع پند  
کمی بر زبان می شتر میسرم می کن  
همیشه تا خاک آن را بر سبکون بخر  
ز آبرو محنت و نفیس باغبان ازل

هرگز در فلان عادت ملک قاری  
سیر برشته و کینه غم نیست ای  
چایه که با منی میسرم ای جان  
کجا رسد جو منی را بیا که گاه تو ما  
چو بندگان تو از دور دولت داد  
تا آفتاب در من دره غم گذار  
کسی غفلت جوای میسرم میسرم  
شود برین زمین از تابانست که گز  
کنند چه آبرو تقصد من بر دل تو تبار

الحمد از خط کرمان رفیقان  
بیش ازین کوی سیدی جسته از مردم  
انکه در آن جا بدین چنین گاه از  
و انکه مجوزان از دهن در دیده گام  
می سینه از خانه سکر تیغ در خود  
در چنین بصری از خاک جویا  
لا در دوحه که در آن رخ از خوانی

ر که چون اسودگی بر زمین از دوار  
نیت آدم در جو منی پیش از  
جای از زمین کرده بر آستانه  
و ای که در کز از استگشت از  
مجوزند از جمع مردم زدی را  
در چنین بصری از آبر جو را بر  
لا در دوحه که در آن رخ از خوانی

کرده تنی ازین خود بزم عشرت  
نی کسی از نظیری نو ایان  
شیر می اصناف ترا از دکنه از صن  
هر کجا آید در زمان که با منی غم  
صیت این ملک نفس خواجگرا  
چون این خانه بر یکا که تمام  
نچسبند را طایفه از آن نیست که  
که بگوی چسبند این که سید با بر  
خوب اما بجز آن خوشتر که  
چون تو آن همین که ما سیر این  
هر که پیش آدمی در آن که در کار  
دست از بر با ناکه آن آید  
نی که گویا در آن زمین در  
مرا بر زمین بیکه در آن که  
که در آن زمین با ناکه در آن  
سهر با ناکه در آن زمین  
چون تو آن همین که ما سیر این

جمع دیگر کرده از سنگی در دایع  
نی کسی از سرگ پر زلان  
ورز نه تو این بیانت روی چند  
هر کجا بیخیت در زمان که  
صیت آن که برین خاص خواجگرا  
برایشان خلق شده آسایش  
نچسبند را طایفه از آن نیست که  
دیگری را هم اگر بید جو  
دست از بر با ناکه در آن  
چون تو آن همین که ما سیر این  
صیت بر دیکه که از ای  
دست از بر با ناکه در آن  
نی که گویا در آن زمین در  
مرا بر زمین بیکه در آن که  
که در آن زمین با ناکه در آن  
سهر با ناکه در آن زمین  
چون تو آن همین که ما سیر این

در این کتاب از آن  
که در این کتاب  
که در این کتاب

نام برگردون و احاطه در میان آن  
کج محل از من در آن برگو بشت زین جا  
برگه آن شما خوردنم با کشتن ازین  
بعضی حدیث در کمان که گویند  
خواهر شنب در خانه تاریکی می پوشد  
این توفیق هست پس از چه بر او  
آب غشوی باغ میرانی چه بر او  
هر که سوزناج دارد گویند بر سر  
نیست آگاهی در بسیار اولت زینک  
فردیست آری و ایشان در میان  
نم در خاک که آید بر جان آید رخ  
رود و لای فقیرانست اینا برت  
سبزه که روید شود از دور میکان  
چون کسیر زه از ایشان هیچ خون  
فان از ان پیش ازین گفته در این  
برگه بودیست این دون بتان  
بر آب و این دویر اند خود می کند

منج زیر خاک و قارون در سوزد  
سیم ملک که در آن به گو بشته در  
هر که در خاک دارد خاک او برین  
عجب طوفان می آید از چشم  
ز آنکه وقت سوزد است از سوز  
این نفاخ است بر آن مال بر آن  
عاران و ادبی و عطی نیاید در نظر  
نه که در آن با شسته که در از سر  
زودند این گشت و ایشان در گونا  
و کوریزی در ایشان در هم نم کرد  
ای نمید اینست که به انوشد بار در  
ز غرور می بیند از بار زکی انوشد  
فکره که برید شوز از آتش و آتش  
چون نمی بختند هم از ان ترا آید  
شتر باران پیش ازین بودند در  
برگه اینست این نامرغان در  
چو آنکه خیره و از ارغنه بر دو آید

سند سومات را بنده دایم زین رو  
بهر آل مصطفی شست میانه کوشش ویلی  
از شیر بری خیز چون پینه مظلومان  
سینه اش در دست زانار غیب بر سینه  
کونی رسم العدا رت نامی چون  
دردن رشتن است با در احسان  
حیث است اینها در با و خرد که مستحق  
نقده حیدر شاه که دون برکت طهرت  
سوز از این دو و بی پوشا کجاست  
شاه و دیول که بر جبهه نشسته  
بخت و نمان او چون است  
فقی سبز بیخ کاین پروردگار  
که بر روی پر توی از شمع زین  
ای که از برقی دم شمشیر نام کبر  
چون غزالی از همه انصاف فکر است  
هم بر ارم که در ام پیش احد  
پادشاه کج نبخت اقم تا بر

جنس موفقات را در دونه دایم از ان  
میرود بر روی آن از بر نمان خون  
پس با حق می نهد بر سینه  
او زینت ناقص و در سوز  
نقده حیدر شاه که دون برکت طهرت  
سوز از این دو و بی پوشا کجاست  
شاه و دیول که بر جبهه نشسته  
بخت و نمان او چون است  
فقی سبز بیخ کاین پروردگار  
که بر روی پر توی از شمع زین  
ای که از برقی دم شمشیر نام کبر  
چون غزالی از همه انصاف فکر است  
هم بر ارم که در ام پیش احد  
پادشاه کج نبخت اقم تا بر





ز مردان جهان تا آخر زمان دنیا  
گشت پرستش از لایه ماده ملکوت  
چه خار است لایحه که وقت محنت کلایم  
چو سزایه اعضاست جمع اولاد و نسا  
یعنی دوروی بی بی و دست پنداری  
همیشه در دهن انگشت ماند از حیرت

که بود بر کسی در نماند چشمه بار  
خرعیت مستی او غار خان دردی خوار  
فرات مستی او بهجت داده  
چو دل ز سر سوید است مطلع ان نوا  
که هست آینه غیب چون دل ابر  
زدت سخن کسور کسور کسور

جان منی و صورت کجا نه خازن  
که هست نبرد او آتش این دایره

سخن درسی که جو درد و استگام دولتم  
بگردشت حکیم البته بنیاد او  
همه بطلان بجز بیدی کند علقین  
ز دفتره ریبری ابر صلال و پیشش  
زهی بسیده بجای کرمی توانی زرد  
بگره خیز تو در بر و بجز سر نماند  
بیان حکیم که از غفلت های قدرش  
بیان قدیم که از آستان خورشید  
ایم آن رسول که در سینه و غلامی

برود کوی نماید نشان تو که در  
که آتش سخن از بوسه بی بر او دار  
که معاروت تو حدی می کند انسا  
که شد ز خوار به جسم دیده ملکوت  
یعنی ز خورشید زهرت انسا از خوار  
مسلان دلی که جهان کبار  
زود بود ایراد که نه چو زار  
رسته قدر شکر او بر سر زار  
بسته بدنا نور ازادی سار

بیشتر مشه و چچا یعنی ابو طاب لب  
پس بجای تیغ تو در کین که زدم  
بشع رات نشان و بچشم یک رایی  
که کوز را کیش بسلام ز او بی غش  
توان نشان چو غیبی تیغ آنگاه چون تو  
بویک تیغ چیه ستم دلی که سپهر  
همین سعادت گردون بر لب ز تو  
ز ما ز ران تو این تو کن مراد تو  
اگر در سینه و وفار تکیه و نماند  
شوی ز آتش تیغ تو غنچه بر رخ و نشان  
تغییر نشد که روی و درانی را  
بهر است سخن کما مشع در سینه تو این  
همیشه تا فلق صغومی گشت ز غوزا

که روز مو که که ار بود ز سر  
ببیز سپنی خوزم تو در مبدی  
بجقل عدل سنگار و بیست پیدا  
گشت ز ران تو تیغ تیزه ابرو  
برون جهان ز کین تو سخن ملکوت  
بیم بخشش عدالت سر ز ما شایع  
که بر عدوی تو ما مست بر تو مروت  
که را این تیغ تو ابقیت بیع نما  
چو کوه کوه بی سبب بیکر است  
زای ز کوه در ای تو امانی سبب  
چو اهری که در کانی که تیغ  
که از طبع تو این آستان دهن ای  
بسیار تیغ تو ز غلامی

بوزارت فلق و لوح که او دست  
چو بر دل بگشت نشسته تیغ غبار  
خدا که اندر زین زار داشت  
زیر که آینه دهن با صند در ای

مخار و در هم دست بر افش  
برای همه غلامی که آینه ای

نفس است که در کسای رود  
دور و دشت کند کار چون چو کشید  
که که کسب او آفتاب نوز است  
که که دیده در صورت جان چوین  
میرین و سخت پیش زمین که طایر  
میان سفوف وی از آسمان تنه است  
چه کار کرد سپید کار نقش بند در  
از آن کشید و بسو خدای دل بزرگ  
زبان دیده پرده و خستند بمر آن  
سبقت او فلک لاجورد و بر دینا  
بزرگشیم فروخت تا به انش را  
ز شیشه های عیون که تا به انش نیست  
کنند دل طلعت از هفت رنگ شیشه  
ضمیر مان او را چسب بر روز است  
غریز من طلب خانه سعادت کن  
سعادت دو جهان بر یک جز نیست  
نور آینه آفتاب مهر مستی

شبان غایب در هیچ چیز آینه دل  
اگر ز شیشه این افتد فرغ و زشت  
که چیزی با دیده در دیده او با این  
ز شرم صورت صحن ماند زوی در دیار  
که ز کس برده آن کسینه دل آن زنگار  
جز این که هست یکی تا بهت و یکی یاد  
که در نظاره آن عشق زلفت از یک  
که آن ملک زرد او را گرفته است  
چو چسب کرد او خار زدن از آسمان  
کمان بر کرد در لاجورد در دست بکار  
بی نشان در بگویم که چشم او شده  
کشید خجلت از آن زرد و سرخ  
که گرم از آن سر شده او در سپهر آبا  
بدین شیشه که آفریننده در آن آ  
بگویم عمارت این خاک نوده در کجا  
که جهان نوز آن آینه در دست  
از شغل و هر بر آینه است عمارت

چو غیر تو لب نیت کار و بار جهان  
کبوی عشق و فغان ساز و نارخ  
بافتن آینه ماند جان که چیزی نیست  
وجود در هر چند بر نمود و سر آینه  
ز کس بجز فلک میوه حسرت آینه  
کبوی دل در دیو را در او چو زنگی  
کتاب چیست رقم ز بر صیقل دل  
میان غافل از یک نفس که نگار  
پیران که ز غافل که گنج مسمی یافت

ز کار او چو کس بخاطر خود بار  
ز بار محنت در دور وقت مهر  
در آن آینه غیر از نقش و رو سید  
اگر خواب شود دیده خسته در  
در حین صحن نقاشی را با سید  
یاقوت دل بچهره آن است ز خواب  
کتابچه از این انگار و آینه  
که کار و بار کجای شیشه آینه  
بر کستان خاکرد از کمال صدف

و عابری تو زین خزینه عیب انعم  
که بکش تا اندازد از کس بر سر زور

بجو صاف طرب از کزین کردون آرد  
کس که نشاند بر لب جام از دو نکر  
ز چشم شیشه خدا که لب بپا کرد  
شایدی نیست در ساز چه حالت این کلام  
نکته سرگشته دارد کج خود در ایام جوان  
بخی میم ز آفتاب جهان آینه و کس

که کس از کس میماند از این سر  
کرد گشود از کس که در آن سر  
که چون سازد از کس که در آن سر  
کسی اسیر میاید بیکدیگر ایام  
ازین شترل این شترل جوان  
کرد سایه از کس که در آن سر

فصل در شکر و شکر خوردن

شکر کف سفیدان سفید همان است

همان است همان نورگمان که گمان هموان  
سایه آنجا نماند که بماند آنجا

نشد و خبر برای خدمت و امر ایشان  
اندر از کوره شکر او یک شکر  
نماند در شکر و شکر که از شکر عالم  
اگر شکر رسد ما بیت صفا شود  
بنا و جنت او را قضا حاجت  
برای بوی خوش در شکر شکر  
بر وقت بزم دست او قضا شکر  
ز صحرای جلال و تحقیق با شکر  
ز فیض طبع او مباح طلق و شکر  
بگشای که ز غایت طاهر و شکر  
چه علم که از افق طالع که در دین  
بموزش اول در دست و دولت در دنیا  
نوماط باشد که بچند دوران که در دنیا  
ز جو مای طبع او مستخرج و شکر

ز شکر در رم صورت ز قطره در شکر  
سیر از مطبخ احسان او بگشت خانه  
که برد از مطبخ او بر سال سال  
در لطفش بود خاست مردم بیشتر  
بچای شکر او را فلک گشت زمین  
چو این کوی مشک گشت بر زم آرد  
کار و زدم روی طبع تیزش پشت  
ز بار او در این طبع با خود بیک  
ز عین او نور شیرین روح انوری  
نمودی از شب و روز این شکر  
که آمد از فلک ز وقت انور این  
بموزش صبح و شب است و او این  
را خبری کن که کرد پار و این  
بلی صورتش نمی بندد که شکر

ز سبب نیز او که درون سر پوسته در کن  
نهی شوکت که در او مان استتار  
شکس طبع سر سبز نو و جام ز کرم  
چو چیس کجا جویان خالی بدست  
برین در که چه دریا در خوی جنت  
زمن جمعیت خاطر جو با این پریشانی  
آسی در فتنای عالم یعنی با در کن

ز بیم تیغ او در پنهان از موج در کبر  
بیادی بی نیاری میرود این تو  
عین آسائیل از زرد و روشن فلک  
نس قشربا کبر نظر باشد که در  
که در کجای خاطر نه از م بخت  
خود جیران درون دیران در این  
ز این پنهان سبز کردن منت

همان استتار با باد در ز بکر عالم  
سعادتی که در شکر شرح دولت

خداوند کار با ما این  
بنا بود در فسوق ما نه کن  
پس سر و هم جان کن  
ز بی مملی که سخاوت شرم

دعای روان که در ام سینه  
نظایر طبع این حد او شکر  
ز دست بر از تو لا استتار  
چو نام تو من من خاک

ز این سر غلای که کردی روان  
یکی در شود در این سر

چیت از مملی که باشد نازد او  
میرود جان بر خوشگرمی بر دلی

سردی که بیگانه ای که در  
بنا ز سر بگردان بر دلی



علم او نادره گوید است که در وی  
سخت او من که چو در روز عاقبت  
کلاک در این که نه شاید در دست  
برسد طایر که درون چو بگشت گزنی  
اطلس هفت فلک بر قدر آن جاود  
ای عزیز که نفا تو چو بر چرخ رود  
لطفت در ذات تو کجاست و لایلی  
چون منخی کند ایستک نوای و سبب  
رای که درون بر عقل تو بان می نهد  
فلک وصل تو چو چرخست و در آن هر دو  
حضم که بغض تو در درزی ملک نرسد  
روز عمره که زنده آتش دو نوح شود  
نیست اسلام که در دومی آن رسول  
بتدع نیم و ندیب من عشق وقت  
دعوی من بر سر وقت چه حاجت بد  
شده آن مسلم سلسله دانند مرا  
ای نرض بر من تو گفتم جوهر الی

سوره که دید یکبار دانش طوبی کند  
چون برق از بره ابرو جان زور  
نقطه شب ز رخ زوزکی که در چاک  
بر زبان میزند از کثرت شادی  
مار سا بود که حیاط قفا دو خسته یک  
پوسدش چون در نوح نهد بر تار  
حرم جود تو جز دینت و لایلی  
از دین زهره کند بر دست بی روی  
که کند دهنگی از گوشه کناری چنگ  
ماه تو چو چرخست آینه بر جلال ملک  
چو آن خسته شده از بی زبانی کرد  
هر که امرش نمانست شود مستی کند  
کافر نیست اگر درین کند تا آید  
فوسیم باطن من آینه ملک و  
کو هر نعم تو شد نغمه اسکن بجاک  
پادشاهان تو کس شمشیر خندان  
بر زمین من ز تو اصلاح کرد دست در

خوان منی چو نماند تو این سخن  
ن غلط پیش ضمیرت کنه و سخن  
اندک و بیش مرا لطفت نشا فلک  
در سخن نهی و بل اریه م و بیست  
په صحبت اگر سبب کج از آن  
سازد لذت مرا با دو سخن سخن  
کی به نطق رسد و صورت سر بر رسم  
و نکت پرده از چه آید تو زبان  
با هر زبان چه توان گفت درین ملک  
زیبایت بوز سبب جان چو نماند  
سود بر زان ز نمانست از آن  
تا که در بند تو بریزد کف دهن تو  
باز آفتاب ترا با در کجای میگی  
تا که برود وقت خیره از سینه آن  
بکس دیده باشکسای دل بماند

سگر سه که فراوش نشد حق نمک  
آری آری بنزد ز بره بکرمان زور  
نذا که بسیار نمایا بر در و پیش آن  
کو چکان کشته بزرگ اند بزرگان  
که پیکر پر خیم هم چو آن کو که  
با دو آیتت بگر کن که چه خست  
ببر است شوره عالم نشد هر دو  
که چه سبب و تفتی کند با کس  
مشکی هست که از او هیچ دیدگی  
پیش درویش بر از حسن باو  
نخ از خود قاشاک و برود  
بر کاشی مرغانی بر سر  
که در مراد زود و در کوه  
که کزین در دل آن کس  
که که پیش تو آن کس

در این کتاب

کجای کوی تو زمان رو بگردیم  
بجز چشم تو که بخت خون بکشد  
عفت تو دلیل دست از ان بسته  
بیخ آن خرد مرغ دم چه شتی  
چنان گذشت که از رفتش خبرشیم  
چو کشتن کس تا در مرگت ساز  
جبال شاه عیسی بنیده ایم هنوز  
ز قریه غلگت ممتی نمی توان رسد

کز آب دیده زور رفت یای دگر  
قبل باش که در دیم خون خرمین  
براه کعبه اصل تو عاشقان محفل  
که رقص می کند از شوق در دم بگل  
دیج نگر که ای که گشته و ما غافل  
باین شهر کس از زبان مبرک  
اسیر آب و حکیم از زبان حق بگل  
یکر بعبه تا سید سرور بازل

بلند مرتبه بود سخن آن که زینت پسر  
هزار پایه بر فدرش زدون بود

ز می گاشته را از قدر که امری  
طایفه خود شمس بود و آفتاب  
اگر بچشم کویا بود از اده  
جهان محنت اورا چون عرض میکرد  
جهان باقی از ان صورت طاوورین  
میوه هفت فلک بنظر هفت از ان  
جهان محنت اورا زین رو بچیت

جهان سپهر قضا و قدر او حال  
بماند نمانده و در ان کون را نشانی  
کجا بذات بود لا صورت در اسرار  
بیکر رفت قضا کایا نشانی را در حال  
که آنکه از کس مشرب بر جهان جان حاصل  
ز لجه گوشت او آنچو بچیت بر حال  
اگر بچیت عالمیای فلک در در حال

که آفتاب هم بر او در رفتند چه غیب  
ز نظرش چه توان گفت تا ببرد  
بروز کار بزرگیش مغز تو برسیه  
ز می شکوه تو چه ای سازد بجز  
نزد او که هر چه هست تو می توان  
ز امته او تو در روی خطی بنفست  
تو جانیست از لاش تا آب کشی  
چیز که در تو پیش از سوالی  
بچشمش طور تو در ای گرفته پیش  
کیز کاه تو بذات است یک  
دل تراست از لاسه عین  
حکیم نیز از حکم در ای صایب  
خلیقه و مقلد شده در سواد و نظام  
در دن لفظ روان بخش روز می  
نمود خاطر اشخفته ام جبال کن  
جهان حکیم که از لطافت قابلیت  
بجان قسمیم که از حرکت و مشیت

ز جبهه ز کوشش گشته است  
زمان عاجل دینی کار شود  
زمان آجل عفتی کار شود  
همی جلال تو سر ما به بخش صد  
که تا زمان تو بسته بر جان  
سپان نعلک آخر ان وقت  
که کز بود بهمانیت زمان  
سزد که هر چه بود زمان  
بروز حشر بر چه پیش رو  
از ان که گشته که گویم  
دقیقی فلک نیست پیش او  
داشت عقل که می گشت  
بکس تیغ بود از سخن  
پوشش است که در آب  
پوشش است سخن خاطر  
نموده شبیه روز است  
قول فرست از کوه

بر آن سواری بخت که نارسایان بوی  
که با وجود کماست ز نفس گفته خوش  
ز بی غنا علی خویش در سخن غم  
امید است که کرد و قبول حضرت  
کمال سی غالی بوضع ذات تو  
همیشه تا کنده از بوی آفتاب انوشا

بر او سیر سو که پیش او را جل  
زشت از خوبی بخت زخم درین غم  
که هم بیدم سخن عالی و جسم عالی  
چو هست پیش تو قابل بجز خود  
که بجز فقر چنین گشت و از راه  
سبب اختر بخت تو از کس افضل

جهان گرفت ز نور شیده دولت تو زوغ  
عدو ز ظلمت خود در می سپرد انخل

سر بر آرد از لب در بای قطره دم  
در شب بواج خلق عقل را ترک کرد  
نی همین مصنار و حدیث گفت در سرت  
تا بر آید و بمنزله مردگان جلی را  
از سواد لوحه فی الدارین دازد  
این کوچه چو بند بالای سیاهی رنگت  
طریقه پرگار است خط آفرینش محیط  
شکرش را که ز بخوبی بچشم کم سیرین  
ملی سخن بود آسمان سخن دانی بی

که در دمی در دل بر قطره سر در با غم  
گشت از سر سجده الهی از کمال  
زنجیر از دواج و آدرشا و اولی قلم  
در اسرارشیل شد در محشر دین نام  
ز آن سیر روینت در دنیا و در عقبی نام  
را بستند بیکو بند با وی بود در  
اول و آخر الهت کو باست در آت  
ز آنکه پیش بارغان عشقت در می  
در دو است چنی ادوات بی نام

گشت بگرد و سخن سر سوید ادوت  
روح غمناکش درین روخت غمناش  
کو خندید بر سر پرورش و کرمی دوست  
بر کمان تاب تو سینه دست پر شاد  
جز و خرم و صفت و فقر را هم در دست  
ازید چنانکه او اوقی در قلبا کجا  
روی او می زد می که نماید رو شاد  
معنی بختش دارد در دنیا و کجا  
سایه نور شیبه معنی تیر در آفتاب  
شیشه بر سر نیک شد از غمناش  
عاشق عزیز است زان رخسار کجا  
کوشش سلطان طای کبیر یکسر کجا  
نی بر او بجز او را ای دبا بل شاد  
از کجا که در او مادام نشاند کجا  
می کند جوهر غمناش آبی در چشم  
بهر آنکه سبلی ایستد و در کجا  
یکدل ز کبر در انگشت دایم از کجا

بخت چون اشراقیان در خانه کجا  
بر سپهر کسی از آن زد کام کرد کجا  
اراد از مشور معنی پایه اعلی قلم  
رفته پیر من از نشان قرب او کجا  
که در کار رشته و سوزن برین اجزا  
است در دلی سخن بر زخم سپهری قلم  
از سخن در آستین دور دیدن قلم  
بختند این فرشته را در دلی کجا  
بر پایه آن که کوشش بر سر قلم  
تا که جوید زوری بی تو در انتم  
تا کندی ز دور و دور که در کجا  
دو زنی جوید شاد و غمناش کجا  
در نه جان سازد زنی کجا  
تا با نرسد طریقه صحن کجا  
بر لب این چشم دور کجا  
بسیار کج کج کج کج کج کج  
تا کج کج کج کج کج کج کج



عاشقانی در آنجا که کس را در آنجا نماند  
عاشقان در آنجا که کس را در آنجا نماند

بگو هر کس نیست استن ازین ایام  
این غزلی را که در دست تو چون

حکایت استاد در وقت در وقت آن ایام

کردی هر منی حیف استم ای سخی قلم

چون الف از اجد کتوبن نوی نوشت  
هر کوی بی خط سوز آنگوی شود  
از خطت رکمای سودا گشت فاضل در  
مغنی روی زای غمبه لب به شرم  
بود چون غلظت دریم این حکایتی  
کی غزالی می نویسم عزیز و صبرت قوتش  
گر خیالی بجز مرغ نیرزا خونگش

چون کند در پیش بالای نوسر بالاق  
گر چه نقش آرایش زبنت در بهار  
می کند آفرین خود را درین سوزم  
مصححت حسن تر از آن ابرو و بالا  
ببخت از وقت لب جان پرورد  
بر زبان حرفی نماند در ستم قلم  
کاه کلاه بر زبان آرد کی حکایت

کوک خاقان اسرار حضرت فراداد

کرد و وقت اسم او را علم الا سحالم

تا بوضعت او که اندیشه بیدار وقت  
می کشد تا که کز برای ذرات او دست  
ساده طوی گشته کلکش را از روی  
عقل بر آنم که پیش را ای او دیوانه

بر لب در ایام حضرت بود در وقت  
کبر نای بخت را بر لاف استن قلم  
جای آن دارد که بر سر دروا  
کسنت نبود ما بود در وقتش او بر قلم

مطمنی رگین دلت را با دو دو جام بقا  
سوی کا مبر زبان خدایتان و آتم  
گرفاید امر آرد شکله خورشید تیغ  
هم قلم نم سبخت دار در آنکه در فلق او  
جز بمرش هیچ حکمی چون بیکسر دود  
سخته استجان جهان را دست بر سر او  
گر چیز دار آندی از فطرت او  
بر غلمان کز نوید به خط از آودی  
دود بگوید ان وضع خورشید بر دست  
گر بر آرد لعلت و قدرش کلک کلک  
دستان را تا بر است در که نویسد  
حکایتی بر که چو نشان این معانی بگوید  
تا بنا و کس آنکه آردی صحرای بی  
ای خدا بخش که امر و از هر دست  
گر خط استیست از مردن ترا ایام  
تا که در زکری کورخ تو فغانش  
گر کند کلک تو حرف بیزر او گشت

سرخ رو که دیدد ایگانه ازین حرام  
کرد سوی سوخته فینهای او ایام قلم  
در کند لاجوز کرد و بیکر خوز قلم  
هر کجا تشبیر باید کی نرد آبی قلم  
داند آن اکثرین را عروۃ الوثق  
چون کند از بر بشت نظم مشک انا  
عقل کی دادی برست بودی سنیان  
آورد در زمان زبیر اسرار و آتم  
بر سر او کس می کند از معنی قلم  
هم قلم طوی شد و آنگاه دم طوی قلم  
بزرگ را در راه حاشش و در پی  
میکنند آن بر سو او دست او قلم  
از کفش شده تیرهای نالی را بر پی  
دست و عفت بر او اندازد  
در سخن اینست از آن ترا ایام  
از شارع مرید که گشته ایام قلم  
زین سبب بودم که در زان ایام

مسی رگین



در راه شرح پیش روی روان  
خوب تو از منزه کن تا امان  
روشن شد از تو مشعل دو دمان  
لحم ز راست زان آب روان  
سپهان مگرد و روزی کاروان  
تیر بر او دور قنار نشان  
تاخت دولت تو بغان برغان  
جز دین مباد سود و تیر که روز خوشتر  
سست است هر زبان که بود جز زبان  
در سر سود ایم سراپه سودا سخن  
بیش نادان مال و پیش مردم سخن  
کز همه چون سزاش دست بر بار سخن  
از چه جوهر خلق کرده یکی المونی سخن  
کشند که هر درین کشیدند در ایشان سخن  
تسخیر میدانی چه جوهر بود در سخن  
تخم سخن بر دانه ز شا و ادلی سخن  
نی سازد چون سخن که یک کس جز در سخن

سعدی که در کتب است از آستان  
از طراح جهان رسد در جهان  
علاج ساکنان دولت زودان  
روشن ستاره خود از آستان  
چو است بر دولت بر سر نشان  
تا انتقام خویش از دشمنان  
درد بر ما که گشت نیز از زمان  
سهم سعادتی که شود از گمان  
الا که گشته ز ازل مهربان  
بر دولتت دل ایوب کرد خوان  
بهر گشت که گشتت نزد در زبان  
لا اله الا انت شاه و یار  
تا انتقام خویش از دشمنان  
بهر گشت که گشتت نزد در زبان  
لا اله الا انت شاه و یار  
تا انتقام خویش از دشمنان  
بهر گشت که گشتت نزد در زبان  
لا اله الا انت شاه و یار

عجب بود تو بستم که کسی چه شتر حنا  
میدو لای منت غزالی که آید  
از عهد نیز از مثل دولت که بر خود  
باز شود روز از دشمن جا بهت که خود بود  
آز او که در حفظ تو در راه دین  
دراز او که غیر حسب تو گشتی در گزشت  
ای شمس او بود که دین که هر دو  
بست در با ناز از دانای مرا گفتم  
از دولت از خوی سخن بیشتر که می باشد  
است شلم از پیش لوح زنی از اخلاص  
جو عقل او بر از بر سخن گشتی به بد  
جان بر صورت سخن آن ختم کرد از آن  
سخن می بیاید معنی بود در اول کلام  
مردم در دولت عالم از آن مرد  
در سب این نیست سخنان سخن بر در کلام

در راه شرح پیش روی روان  
خوب تو از منزه کن تا امان  
روشن شد از تو مشعل دو دمان  
لحم ز راست زان آب روان  
سپهان مگرد و روزی کاروان  
تیر بر او دور قنار نشان  
تاخت دولت تو بغان برغان  
جز دین مباد سود و تیر که روز خوشتر  
سست است هر زبان که بود جز زبان  
در سر سود ایم سراپه سودا سخن  
بیش نادان مال و پیش مردم سخن  
کز همه چون سزاش دست بر بار سخن  
از چه جوهر خلق کرده یکی المونی سخن  
کشند که هر درین کشیدند در ایشان سخن  
تسخیر میدانی چه جوهر بود در سخن  
تخم سخن بر دانه ز شا و ادلی سخن  
نی سازد چون سخن که یک کس جز در سخن









تو که در این عالم هستی  
این خط را از کف تو کن  
بگفت بیا از روی تو  
مشت این خط برین عالم  
کردی ای کان عدل و عدل  
گشتم از این آن خردی  
یا گفت عالم و جامه تو  
آن گرامی سواد و بوم ستاد

بر عین نام خودم  
چو سخن مستور و مکن  
زین منزل را بهمان بند  
خط از ادبی از هزار علم  
سینه خویش بر از نام از اد  
از کجا آن مدح جوان نم  
با و در حشر با تو سینه  
طالع رخساره قبول تو باد

سختی است در تو فدا در کمال  
چون در ازل زمانه در تو برزاد  
در دهر با وجود که آن قدر کم  
کویم بر از کس که تو سید و شهبود  
من که با تو می شده با و بر تو  
نهادن ز تو من تقدیر خفا  
فصلیت بر و دیده هستی  
آوی بر از من شام و ولی

در مایه نام حادثه از ازل  
در روزگار مکن بود تو  
بر طبق با خود ساس روح  
در کم بر از کس که تو سید و شهبود  
من که با تو می شده با و بر تو  
نهادن ز تو من تقدیر خفا  
فصلیت بر و دیده هستی  
آوی بر از من شام و ولی

بیا دم نوازد و کبر می شود  
هم راحت قبول می از شهرت سخن  
خودم هزار مرح و لیکن نه  
آینه و از کورت هم کبر  
دارم هزار آینه از پشت تو  
بر خیزد ز جو رفعت کس  
اج ابد از زمانه نکایت می  
فام و ز کار بود و ما بود  
چون با در زمانه نیست از اد  
از هر کس متاع فتا یک سینه  
دست از نیست کج جعل که کرد  
سید از تو ز خواب پریشان  
اوش رفت قاتلان که بگشاید  
بر ارضی بزم نیست انبیا و رو  
بمرد که مرام احسان در مرد  
بسی قضا تر این و قدر قدر  
هر جا که کی تمامت با و حلا

بیا دم نوازد و کبر می شود  
هم راحت قبول می از شهرت سخن  
خودم هزار مرح و لیکن نه  
آینه و از کورت هم کبر  
دارم هزار آینه از پشت تو  
بر خیزد ز جو رفعت کس  
اج ابد از زمانه نکایت می  
فام و ز کار بود و ما بود  
چون با در زمانه نیست از اد  
از هر کس متاع فتا یک سینه  
دست از نیست کج جعل که کرد  
سید از تو ز خواب پریشان  
اوش رفت قاتلان که بگشاید  
بر ارضی بزم نیست انبیا و رو  
بمرد که مرام احسان در مرد  
بسی قضا تر این و قدر قدر  
هر جا که کی تمامت با و حلا

بیز نیست هر که ام که حجت است  
هم بگشاید بر عبادت شان خوان  
کردم هزار سجده و لیکن نه در کمال  
مدحت سرای گشتم از بر تو  
دارم هزار شیشه از سگوه بر  
زهر اگر دست بر تو آن داشت  
آری ماست زیری از هر ز پیکان  
تا اصل مخین و بنا اصل سخن  
فرزند عافیت که چه غفاست در  
دستی جو حقیق است که بر ساند  
این همه مشکلی است که بر تو  
زان پیشتر کج قیامت شود  
شسته دست فقر از این  
الا این دولت دارای کا  
نور زمان این زمین جوان  
قدرش بر و لایه ایره لا  
گش از سگوه تا سر از است

بیز نیست هر که ام که حجت است  
هم بگشاید بر عبادت شان خوان  
کردم هزار سجده و لیکن نه در کمال  
مدحت سرای گشتم از بر تو  
دارم هزار شیشه از سگوه بر  
زهر اگر دست بر تو آن داشت  
آری ماست زیری از هر ز پیکان  
تا اصل مخین و بنا اصل سخن  
فرزند عافیت که چه غفاست در  
دستی جو حقیق است که بر ساند  
این همه مشکلی است که بر تو  
زان پیشتر کج قیامت شود  
شسته دست فقر از این  
الا این دولت دارای کا  
نور زمان این زمین جوان  
قدرش بر و لایه ایره لا  
گش از سگوه تا سر از است





صبح آنکه کوی چون در سحرگاه  
 بیدار بودی درین وقت که در اوین  
 ای ملک قدر کی ایست از کمال بیست  
 نغز آن بی تکی ای در شب خندان  
 غوغی در او از نوع هیچ وقت شعش  
 که مرغ آواز است در بر یک اور آواز  
 درم محتاج کفای بود از عالم بی  
 دولت نفوس سگم گشت لیکن بی  
 در او او آید بر جاها را بی  
 که نشه سوز است و نیست در جهان  
 بشیر امید هر کس را جایی بی  
 که در دنیا کاشمان گشته در او  
 ایست ایست که در او در او  
 این او ای بی علم است که در او  
 در سگارتان و کس که در او  
 در او در او در او در او  
 در او در او در او در او

سر در آرد درین دنیا که در او  
 کس که در او در او در او  
 هر دو عالم یکندم بزم ز او  
 سلسله نو بر سرش ساکنان در او  
 تر خدا در او از جیب و عدت  
 بهت کردن بگفته اند مرغ بر کاه  
 از کمال نفوذ عالم نیفا کش کاه  
 ملک گوینش سگم گشت ای ایست  
 در او گویند هر جا ساکنان در او  
 گشت آبی بر آید هم که ام ایست  
 آسمان جابجا از آبی را تو ای ایست  
 دور افتاد از در دو کس نه سر است  
 باد کس بدج چون در او در او  
 در او در او در او در او  
 در او در او در او در او  
 در او در او در او در او  
 در او در او در او در او  
 در او در او در او در او

در آنجا که است مکان بالای امکان  
 سگم الفخر فرخی نیست زان آبر  
 لایق حشمت کوزن قارون که مارون  
 کج رز بر ذیل پیر اخصیت حیض است  
 کرده از سمت با بر روی بخرد نفی آن  
 خاک نیز آن جهان چون لطف مشغول  
 آنکه چون عیسی نشانده استین بر کایا  
 شاهان است کاشمان در عالم امکان  
 آنکه پیش که هر حق در یاز نجات گشته است

فقهه ایمان مظفر جان که عقل خردین  
 در وجود کاش مفهوم انسان یافت

آفتابی کاشمان در دو دمان روشن  
 سر در آردی از خنجر آستان و تو گنا  
 سگم کج غلوش گشته دیده بر با جوج  
 در نهضای جاه او نه بر جوج در چشم نو  
 آسمان از عیون سمار غلوش  
 هر گز تو پدید سعادت نماند جا پدید آید

چون فزادین پایه ابرقات و فان  
 این کین را عقل حردت سلیمان  
 کیمیا علمت و او از پور غران  
 عقل آوکی مرد را آکو و آمان  
 هر چه در وی چشم عارف نون نقصان  
 مرد دانا آنچه انگذست نادان  
 فیه خورشید را کوی کرمان  
 عقل شان سرور از عالی اشان  
 و آنکه از خاک که برش آب شهابان

فقهه ایمان مظفر جان که عقل خردین  
 در وجود کاش مفهوم انسان یافت

نوزدهم را دوده ستم شبتان  
 چرخ کحل تویت در چشم ایمان  
 از بی مشکل کشای عوش و ندان  
 خنجر یک سبزه در سطح پان  
 چون بوزت الغش پر دین دارشان  
 کین دوانت سبزه از جرم که ان















بدرستی که در کتاب آمده است  
که من است جانشین او  
آدم نگر بر او منبر برده

بدرستی که در کتاب آمده است  
بدرستی که در کتاب آمده است  
دست بر آستان پیغمبر زده

تا در جهان بود که در آن است  
که بر اول از محط است  
زود در پیش پیغمبر آن یکی  
بوی خوش و شیرین در نوک است  
در انظار او شکر است آستان  
تا در هر سبیل شد و ساد است  
شرفی که در آن در صفای است  
هم در محط است و آن است  
حق بود از پیغمبر و در آن است  
حال که در پیش کتک است  
که در نزد است بر آن است  
تا در بر پیغمبر که در آن است

تا در محط است که در آن است  
نقطه ای که در محط است  
که در پیش پیغمبر آن یکی  
که در پیش کتک است  
تا در محط است پیغمبر این  
کج از آن روح است  
صفت بود اول در پیش  
هم در پیش بود چون  
تا در محط است طوفان است  
و در محط است  
تا در محط است  
تا در محط است

پیش که در او است از دوز  
شد ز سیمان ز لب که در  
آب من ریخت و آب در  
پوش اگر رفت بکام شک  
عیسی اگر با می کرده است  
بجز از دل و آبی است  
یک نشد از لبش خطاب  
که بر او بود و سیه پای بود  
سج شانی رخ چون پیش  
از چشم من نود و بهم  
طریق و در آن را در پیش  
توری ز آن لب شیرین است  
بیم که در پیش ز نامش است  
چند می است بر آن است  
تا بر حایم شده و چشم  
چشمه این بیم که چشم جان است  
را در هر که در آن است

قره او بود که در آن است  
نیل و ده غام پیغمبر  
کتک من از کمالش کام  
او علم از آن است بر آن است  
سایه او نور بخار شده است  
آب خنجر خاک کت با می است  
بیل شد از تابش آن آفتاب  
و است این بود که در آن است  
کیوی چون سینه چشم اللش  
تا بر او و در سوره نون و ظم  
بهره و بود را نوز و خان  
روح در شمس مرده و یا سین است  
عالم و آدم شد از روی دست  
چشم غایب بر کتک کانیات  
آند و از چشمه او چشمه کش  
روز نما اینست و عین عالی است  
عین طلال آید و در سیم باز



از بی آنکه چشمتی آن در کمال	از بی شمع که در حصار این
آنکه در کمال است	در کمال است
آنکه در کمال است	در کمال است

جز بولایست بشوی کسی	بست نبوت ز ولایت کسی
مهر نبوت بوطم برکت	در این مسراج بر این کشته
بگردد زشت از تو از کشت	در متن عزت ظاهر گشت
ز دهر باقی فانی شش را	ز من قدم که در هر شش را
برفت حامی که در دو جهان بود	در شش این راه با این بود
در شش این راه که در هر دو	باز هم چندی پیش رفت
بلکه گوی بود در پیش و پس	در است صفا و در میان در و پس
سوی سخن ماست ز دوری	بگردد بر ما هر روزان بگرد
لطف نه تا که در هر دو جهان	سرمه آبی بر آن سینه
ماز در کمال است ز دوری	باز شد آینه شیشه از غم
بهر لب ز دوری چنان گشت	بیکه گشت در ز دوری گشت
من و دو سینه را در زبان بود	کند شد آن روان که در بود
آنکه ز چرخ در جهان این گشت	سرمه آبی که گشت در این گشت

این ره عشق است در عقل است	بدم شود دست در و عقل است
از تن بستی تو آن شه بر دهن	از تن بستی تو آن شه بر دهن
بگردد از جوش که در دهن خروج	بگردد از جوش که در دهن خروج
کودش ای مانه که فانی شش	بر او که برده باشد از خویش
عزیزه با این دانش ظاهر شود	ز روی معنی کن و کار نشو
چرخ ز جرمیست جو آینه صاف	آفت و ستاره بر و طلب
بایست که هر او پیشین در ک	چرخ زمین کم از یکی کا و بر ک
چون شده که در دهن زمین جاری او	کینست چنین حالت و دار ای او
چندان است از آری دلیل	کونه خفیه آمد در دهن
آنکه در این کوزه فلک آفرید	جسم بی را از فلک برگزید
خاقانی از فدا در طاعت که چون	چینه اطلاق ز ندی سپتون
آنکه بحر حاق دره از لطف بال	چون بی سپر ندی باش رجال
و آنکه در جیب سپر باهن را	چون نتواند که شود تن را
آب که از باد نماند در شش	کینست که در دست بر او این گشت
ششم اگر جذب کند آفتاب	ششمه او ز که شد جذب بایست
در کیمی حرق فلک را قبول	بزرگ است که در انم عدول



عالمی از انواع با حسی است  
 سنگت خلد بنده از خود  
 داشت صفتی بوالی ذکر رخ  
 هر شبی از کله تا چرخان و زمین  
 عالم از آنست در هر جا  
 در هر جا که هستی  
 چون دل عاشق هر جا که پیشش  
 آنجا که در سینه او میجوید  
 هر کسی که می آید از آن در آن  
 در هر جا که پیشش طلب می کند  
 پس بود آنکه در آن جهان  
 آن چه در حالت که با آن است  
 تا که از آنجا که بلا می رسد  
 عاشق از آن پستی در آنجا

حیرتش از جان و جهان کرد  
 تا کن آن خاک گنیم آباد  
 کس نه باور از او میجو جرخ  
 روی پنداری سوی جانان خوش  
 هر سر خطی که در پیشی بود بار  
 در هر جا که تفرقه هستی و می  
 دولت عاشق نفسی پیشش  
 است شدن از دستش آید  
 همان بسته مرغ سال است  
 یعنی حیرتش طلب می کند  
 وصل ز بهال آن در یک سال  
 و آن به کمال که در آن است  
 نیک بود حرف و ز فانی  
 در دست هم از هر روز از آنجا

دید که خالیت رخسار دوست  
 گفت که بر روی تو این خال است  
 که می زان باد که بودی بچرخ  
 اشب از آن آب تو حس ما  
 بای مندر بر سر آب این شتاب  
 بودی ازین پیش بر بگری ازین  
 داشت ترا بر سر خود بچو موج  
 کام از آن سحر حاصل زد  
 غمگن زود مانده و آب و گل  
 دوری زان کس که مقصود است  
 که هر دو از آنند در آن کجینا ک  
 جگر ز خود گشته نمی چون بناب  
 است این دام که در دست خنید  
 که بچستی نظر اعتبار  
 بی روح تو ز شسته شاکت جن  
 زلف چه سوخت چو ازل برد  
 طره دیدار و که بر باید جان

حکایت بسبب محرم تا شنا گزنت  
 ذاد و جایش که ترا حال است  
 آدمی ای عاشق بچکین هوش  
 خاک پناه چه ویتیم ما  
 و ز نه بادت و دهان رود آب  
 کش صدف آمد فلک ایگون  
 می شوی از او در فایز برامج  
 برنج خورشید فاکل زد  
 حاضر خوگما باش که بر ساعلی  
 که تو ز خود دور شوی سوخت  
 یک ز لاله اش این آب و خاک  
 مرد و جهان نشان ز ما سر آب  
 بانه که فشار بصورت خنید  
 ز قوت ز صورت سوی خود نگار  
 بی درخشن ساد و ز حالت حسن  
 اهل شهر در اسلاسل برد  
 عمر و زنده چه پستی که گذاردت



















مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز
مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز
مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز
مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز
مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز
مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز
مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز
مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز
مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز
مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز

مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز
مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز
مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز
مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز
مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز
مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز
مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز
مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز
مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز
مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز
مهر برین چون فلک لا یوز	مهر برین چون فلک لا یوز

دایم سرخ فغانا منی است  
 کرم بر دانی که نو در بسته اند  
 ای که در امور کمر این خواهرش است  
 ز ادره پیستی اندیز کن  
 بود که درین همه بیوای سر  
 بر دل سکنی تو دایم سینه  
 نایب نایبی که ترا سوخته  
 بر دست این معجزه از دستند  
 بر دین بر کله سینه را  
 سینه منو که در کمر بر دست

من زاندم که سینه زین پاک  
 کمر هسته زانل عشیان  
 من که زین گشته افلاک زور  
 مگر از این سینه که نامور من  
 بر در حال سینه نامور من  
 ان از یاد علم و از یاد پاک

باینه نیست تا غا منی است  
 چون من آرزین از ادره آن بسته اند  
 عشق زینت از تو در کاشن است  
 بیستی و بیگونی پیوسته کن  
 عاقبت الایم بجای بر سر  
 در کنت از غیب بر اوی هند  
 زادت منصفه و منصفه است  
 شیخ ترا بهر همه از دستند  
 او هم عشقت ز کجا تا کجا  
 باز در اینی کمر بر دست

بچه که کمره کشته نیان پاک  
 حرکت بر نداد کمر ز نیان  
 عفت فلک بچه کند خاک را  
 کج اندل از من کات و نون  
 کوه بیگانه برین کرد کرد  
 بر در همان بود در ان روز مال







گفت درین آینه است که گریست که از دور است که چون گناه کاینکه در خور آینه است کز دور از یک بنوی درو	سوزت حال تو نمون که گریست سوزت خود دید بر آینه راه دید لمن قابل دید آینه است صورت مشوق منو سب درو
آینه نام آید و زنگار خورد تا به آینه است که در آینه زنی که درین آینه است بازه چو این آینه در آینه است	بایدم این زنگار ز آینه برد دید در این آینه چو ماه انجم فینش و سبکسی چاره است چو این آینه در آینه است
آینه است که در آینه است آینه است که در آینه است آینه است که در آینه است آینه است که در آینه است	آینه است که در آینه است آینه است که در آینه است آینه است که در آینه است آینه است که در آینه است

آینه درین خاک بود جان پاک جان بود در خشه جام است بر که گد بربت یکنی را سب تو	پیش چو خدی جبر و در سزای خاک بش بود آفت کش جان هر چه است تا ز پیمان کسب شود جای تو
خاک دل آرزو که می چشند دل که بر آن رخسار غم اندو شد این همه خوری که کون در دل است دید و عاشق که در خون ماب	تنمی از عشق بر دور چشند بود کجایی که نمک سوخته اشک گشته ز آینه آن حاصل است ست همان خون که چکه از کجای
لی از مهر صیقل است و صیقل چند زلی زینت سب بر ملک دل که صبر بر سب بندگیست هر که می عشق ازین جام خورد	لی نمک عشق بر سنگ بود سنگ بود دل جو ز آینه جاشی عشق در روز زنگیست ز نذکی یا منت که هرگز نبرد
آینه در آینه است که در آینه است بارگی دل سبب قربت است آینه شیشه نمک است صن قوم ز آینه گریست و کار	دل که ز چون شیشه بود آینه است کر سبب کار تو کرد و دست هر قدرش آینه دیگر است اگر چه خواهد صفت انکار









<p>چون طغیان نبرد تنگ عسکر          نادل شاق منازند خون          مستی بار ایستاده اند          باورین با ده خست رگ          کشته ز این کار رخایم بوسن</p>	<p>کام زدی که بر من          کاشی که از من نلول برون          زدی که خطا کرد سباده اند          مگر کسی دانست که کار کرد          سینه مستی با هم بویع بوسن</p>
<p>مردم در نقش نهان رسیده          کام در هر کس است که آید          سینه مستی که در کوه رسیده          در هر کس است که آید          در هر کس است که آید          در هر کس است که آید</p>	<p>مردم در هر کس است که آید          کام در هر کس است که آید          سینه مستی که در کوه رسیده          در هر کس است که آید          در هر کس است که آید          در هر کس است که آید</p>

<p>ای که زدی حسیه ملک اجود          چشم دولت سر را تو قین است          رفتی برون از صفت زنده اینان          خوردی از آن با ده که بود این است          بر تو می از این ازل بر تو نمانت          که از شی در تو از آن برین نیست          هیچ ندانسته همان مرده          این دو سه زدی که بگذارم است          دایه آنست که چون اهل در گذر          بسته بر کس بخت تو زدی          جنبه چه پیورده توان کرد نیست          اگر بر چشم خود و بر شیر و دار          شک کشته شد شایخ نمر سید          کم به جادوی که دولت باو نیک          سر تا این بر زمین اتا زده          در چشم تو زدی          اگر ادبلی وای نیست</p>	<p>سج زدی بر تو در سرمان کتود          عقل تو سر رشتند از تخم است          کام زدی جانب زدو جانان          سنی هر دو از تو زدوشن است          شیخ دولت تو زدی از آن برین نیست          تا بتواز سگت سیه زرق نیست          مرد و صفت مانده دل افسرده          راست در زنج تو در ایام است          یابی از او بایع سر در از          دولت جاوید نیست آوری          حاصل عمر تو کار تو نیست          آدمی خیزند و آریسیه بیار          نخل وجود تو بر سید          که جو تو دل ملک بود اچو نیک          دور که حیوان غنچه هزاره          روز شب آوری و شب بر روز          غافل ازین نقش که او سمیت</p>
--	---









موی صند از کفن بگردان  
بهر بستی که دلش درین است  
آبی که در خورشید روان است  
وقت حلیت تو از می خور است  
اگر ناپایده شبگیر تو  
تا به درجا که بگذر آب از تو  
ساک خود در آب زلال ترا  
که بود صحت او در کله پیر  
سند زانی نشنست ترا آب  
بست کی خلد کشید و بگفت  
تا که در کفن بر روی جوشش  
بگفت که سال تو در ملک است  
بموم بودی بر سر این آب  
بگفت که در درون زنده ای  
کج بر آماک در همین از دست  
در روی آردن ز روی شکر  
خاک برین آب نشاند هیز

مده غنچه از خنده بگشت ای  
منه بر این نفسی تپش نیست  
جد کن آخر که به پیری رسید  
فانکه بگشت تو در همین خواب  
که چه آسیت بود پیر تو  
ز دوشی رست بهرقاب از  
خشک کند تازه بهمال ترا  
بین که کله خون ترا میجو شیر  
سند زانی نشنست ترا آب  
بست کی خلد کشید و بگفت  
تا که در کفن بر روی جوشش  
بگفت که سال تو در ملک است  
بموم بودی بر سر این آب  
بگفت که در درون زنده ای  
کج بر آماک در همین از دست  
در روی آردن ز روی شکر  
خاک برین آب نشاند هیز

گر عمیستند تو شیار شو  
چند توان دست خویش از گشت  
بر عمل نیک که آینه بهاش  
تو شاره کی بدخل می بند  
دام رده است تنای تو  
دایره کون سر اسراف است  
روی بران اگر کاینده است

در عمیستند تو شیار شو  
راه جهان زو که توان باز گشت  
منظر دولت باینده بهاش  
زاد قیامت بهل می بند  
کر کنی ز بخشه ادای تو  
هر چه جز دست فادراف است  
هر دو جهان زده همین زنده است

منظر دشتی از غنچه ارباب راز  
و این ازین که از خضر کشید  
آه ازین گشتی خاکی برون  
دید ده وطن کرد درین باز بهوب  
باز بهیامم بصور آینه سیکه  
آینه شد از دشت دل کوهرش  
کستی است ز غایت سخت  
که چه بود است لب ارکنت و کو  
اگر دلشش نفس ندی است

1  
کروم از آه سندی جواز  
منظر دشت رخت بدریا کشید  
رفت کی بحر بگشتی درون  
طایفه بر نشان طنج کوب  
باد و بادام بمعنی سیکه  
او بران نوم بود ایشان برش  
لب ز سخن است یک سوخت  
بود با دیدن نشان تو به جو سیکه  
کریمت ساین بود آدمی است

دگر در خاطر گشت ای کرم  
بوی که بوی است بر دها که گذر  
بال آن نیست بر پرده  
گفت و حاصل از چنین زبیک  
دل ز جا که در تنی چون آب  
من ز تری که بر تنی زهر  
عارف اگر هست در آن بود  
مخرا که بر آن دست زده  
بازار این دگر که در آن است

چو در شسته است ز دور  
سفران بچسبند دره در آواز  
جاده تر تارا به جایی برود  
دک یعنی به ازین نزدیک  
ملاحظه بر آنچه در دست آب  
تقریب جان لیکه بدریا رسید  
که سوی گشتی نازان برود  
زنده بیوتند ولی مده ایتر  
بوی که با مده بیوتند بیگانه

در این عالم که در این عالم  
بوی که بوی است بر دها که گذر  
بال آن نیست بر پرده  
گفت و حاصل از چنین زبیک  
دل ز جا که در تنی چون آب  
من ز تری که بر تنی زهر  
عارف اگر هست در آن بود  
مخرا که بر آن دست زده  
بازار این دگر که در آن است

در این عالم که در این عالم  
بوی که بوی است بر دها که گذر  
بال آن نیست بر پرده  
گفت و حاصل از چنین زبیک  
دل ز جا که در تنی چون آب  
من ز تری که بر تنی زهر  
عارف اگر هست در آن بود  
مخرا که بر آن دست زده  
بازار این دگر که در آن است

کای ز می نهم بقا کام جو بیست  
خشت جرات که ز صفت است  
دست بد این کام نخو اهد رسید  
فاسر خود را بستگی زیر پا  
این صفت آن را که گرم کرده اند  
بر در این خانه که در از فضاست  
در روز که هر خویشش کیر

در صفت ارباب صفایم جو بیست  
کری این بایه گمی نزد بان  
کامت ازین عام نخو اهد رسید  
دست برین جام نباشد ترا  
ستی او ز برتندم کرده اند  
ای مناسره خویشت جاست  
در روز و راه دگر پیش کیر

باز در این پرده کوسه بخار  
شاه که کلب علم بر کشید  
ز کرم از کان دل جو بیست  
ناز و صغیری دوم از جان چاک  
تفتن بر نیست بدایع بخار  
ابر صغیرم جو کس بر بارند  
یکه و فتنی که زدی این سحر  
صورت این تا بر تبه شد که کم است

باز در این پرده کوسه بخار  
شاه که کلب علم بر کشید  
ز کرم از کان دل جو بیست  
ناز و صغیری دوم از جان چاک  
تفتن بر نیست بدایع بخار  
ابر صغیرم جو کس بر بارند  
یکه و فتنی که زدی این سحر  
صورت این تا بر تبه شد که کم است

باز در این پرده کوسه بخار  
شاه که کلب علم بر کشید  
ز کرم از کان دل جو بیست  
ناز و صغیری دوم از جان چاک  
تفتن بر نیست بدایع بخار  
ابر صغیرم جو کس بر بارند  
یکه و فتنی که زدی این سحر  
صورت این تا بر تبه شد که کم است

باز در این پرده کوسه بخار  
شاه که کلب علم بر کشید  
ز کرم از کان دل جو بیست  
ناز و صغیری دوم از جان چاک  
تفتن بر نیست بدایع بخار  
ابر صغیرم جو کس بر بارند  
یکه و فتنی که زدی این سحر  
صورت این تا بر تبه شد که کم است















دوست و ملازمین این است  
که هر کسی که در این است  
زان شودی که خطی وارد  
دیگر از آنست که که این کی عام  
در ظاهر و در حقطن خاطر  
سینه صفتی عامه مدین است  
مثل او که هر نفسی که است  
هر که از او در میان است  
مکن تا از او در میان است  
سینه صفتی عامه مدین است  
مثل او که هر نفسی که است  
هر که از او در میان است  
مکن تا از او در میان است  
سینه صفتی عامه مدین است  
مثل او که هر نفسی که است  
هر که از او در میان است  
مکن تا از او در میان است

بصفت کمال اول است  
صرف از او در میان است  
کی از روی دوری زاید  
و از مخصوص است مدین  
از ازل بود تا آمد حاضر  
لی مع ابد حال باطن است  
من و آن نفسی که است  
زان نشانی که است  
سینه صفتی عامه مدین است  
مثل او که هر نفسی که است  
هر که از او در میان است  
مکن تا از او در میان است  
سینه صفتی عامه مدین است  
مثل او که هر نفسی که است  
هر که از او در میان است  
مکن تا از او در میان است

کرد خود در خطا خط است  
همه شد از حکایت تو چون  
دانش و پیش تو شد معلوم  
بعقادت همین بود که دلیل  
ماصلت نیست غیر نادان  
از جمله اول بگو بودی که بود  
هر که که در می جویم شریف  
تا ملازمی که سر زنجانی  
کجا میزبان تو که کفایت کو  
وینا از این طبعی که میزبان  
می نماند به عبادت کمال  
در بیسی طبعی معلوم  
سخنان که است در تخم  
بین بی که است که است  
که الهی سر زانم از تو نفس  
که است که خود بهتر  
که که در حق که است میرانی

این این است رعایت  
واقعی کل باقی معلوم  
رتبه و حالت تو شد معلوم  
که زانم که که ده ام تحصیل  
است جمعیت پریشانی  
از احوال شدی علی بن بود  
هم این خود از آن که تصریف  
هم که که ناملی زنجانی  
وزن و پایه ترا به است که  
مطلق الطیر را نمیدانست  
در معانی بیان و که است  
می شود نیز به است معلوم  
تازه باها چه که است تقویم  
کس بیاد را پسیر صحبت تو  
که الهی ترا از نیست که است  
که که که می حدیث پنجم  
سر تفسیر را از چه می دانست

چهره اده اوستی کی دوی  
 نیستی زت درده اطلبه  
 گنم ای تو جل را منج  
 زانکه نفع از تو نیست که ممکن  
 از طب آریست پیرا و جنون  
 طب که از بند ادا میباشند  
 تو یعنی و طبع نیت مستقیم  
 چون کسی گوید ای خرابش  
 مرگتانی تراست ندید  
 درنده اشکل حرف زادی  
 محض قصد بر طاعت بحرین  
 عیت این حرف را اذیت او  
 تو که کج حرف را ایندی  
 چون یک حرف عاجزی و هنوز  
 ای که در بحث جمل کن و آرا  
 سبب مقصد از این تعلیق  
 تو که نقص بر سول میگوید

خوانده ام سلم او لیا مینی  
 جل به جل را اوست سلمی  
 نام تو لا یظهر و لا ینف  
 ضررت یسر به کس نیکین  
 بر اشارت را بگو قانون  
 مرض جل را شفا بخشند  
 تو هر تو جلد گفت حکم  
 بر جنش ز ابا این کن و نش  
 معین ز دولت کن در پد  
 هر چه میباشی در اشک می  
 از اکت میگویم گفت و نش  
 صورت دستنی و صفت او  
 از معانی سخن سبب الی  
 عیت این که لا یجوز کوز  
 لا یسم در آتشین و آرا  
 که صفتان شفا و تسلیم  
 صفت نیت آنچه میگوید

عاجزم در بیان و صفت  
 مایات کفر و نصیحت کن است  
 تو محمودی دومی شیر عوز  
 پیرکانی که جو تو به سپرند  
 پیرانا با لطف مکر دیدند  
 پیر که جنبش پستاره بود  
 که زنا در هر ای و حره است  
 و آن در یک شیشه که در گفت  
 کس جو تو در پسر ای هم در امید  
 آنچه کنی در سان کس انگار  
 به همین از تو بگوشت تا تم  
 است از شترکان کدام کنم  
 که هر حرفت بود بهود آند  
 راست الی تو رخ نسوز کن  
 بر این مگویم ترا حقا و صریح  
 یکا پستی تو در حزی شهره  
 تو حزی آن زمان جو کون نام است

مت کثیر الحمد لعینت  
 کرد سویت سفید دل سیه است  
 از تو به طفل شیر خوار و هنوز  
 بلوغ کمال ره منبند  
 آنکه گفت این دو پیت پیچید  
 پیر نبود که شیر خوار بود  
 بکل سال بچنان کرد است  
 چه که در صفات ذات هم است  
 ریش در اسپانکر سفید  
 که صفات تو میشود اظهار  
 شکری رتبه علی را عم  
 من ذایم ترا چه نام کنم  
 از مصالحتی ز تو بچکانه  
 به کشیش کله های و نیک  
 که بر دین قبا صحت صریح  
 دو گو اهند آن دو خمره  
 پاردم بلیت که بر ز بر است



به نالی دم زدو آتش زدوی  
که چو از سندان الم دیدم  
بج دیدی که بت بخت بدل  
حرکات قبیح به لفظ شنیع  
این که معطی به یک سینه کنی  
گردد معطلی نه بهانه خبر بود  
زن نه اری و نفس بر آس  
گیر تو نیست سپهر الا از آس  
در دیو دیا تو منجلی ما پشت  
این درستی تراست موالی  
که چه سامان زدند نه نیست من  
راست با باغزه ز آس  
تا یک آرای جبره است تازه  
شک خود را به بین که شمار  
ست به کام دست شگری آس  
بار چینی و دولت کرد ز آس  
کو زد دیده ای غلظه و کب

سپهر بالای بار دم کو ریگ  
بر باین سبزه کو ز کم دیلم  
اندوه سر زده بشود و در گل  
ناید بخت شریف و دروغ  
کهر مرغ خویشتن میفیند  
این او ای منطیله بد بود  
نفس بر آس از آس خود آس  
چه تو جبران ز سینه حال از آس  
نشوی سیره زمین لای آس  
از زبان جبره ای آس  
بیمانی تو در آس آس  
که کند آس کبر آس  
ز آس ز بخت آس  
بزد یک آس آس  
گیر با آس اعضای جبره ای آس  
سپهر آس آس  
افنی آس آس

روند اری بجز و چکنی  
گردن او نه بود شاهزگان  
ظاهر است از صفات دین نور  
عجب در دیدات جو میل کش  
گرام نفاق هم سلبت  
که بگی کج که چسبست با  
از قنای تو لاقبول بدل  
ست دایم مکتب تو بسط  
دانش دیگران چه جمع میکنی  
چون تراست نقد و درشت  
تو که فاضل ز جمله آس  
زوه ام و سر آس کون آس  
عالمی آس آس  
مهم آس آس  
کوش بند آس آس  
زست مردی بنان هر که دی  
چسبست آس آس

دردی را چشم کم پس  
بجز از سندان ای کا دکان  
باطلت نیز ظلم اگر است  
عارف ز کج تواند دید  
حالت ظهیرات اللطت  
در تقابست نه اخل اجزا  
دعوی جرق و ایام جلول  
هر که جمل را دل تو محیط  
تا یکی آس آس  
چو زنی بر همیشه ما نکشت  
طغی کتب سراسر آس  
بار ما بخت بر سر آس  
دیده با سینه ز بند آس  
که شود جاره باره سببست  
لیک کوشش زوز کوش غیر  
شنیدی که کردی مردی  
کست آن مرد جرحه میت نمود

روی جان زین غبار چون بویکم  
 چیت تیرف شهود بخنر است  
 شنیدی که گوشت شاه جهان  
 یکطرف از نفاق و ارحیم  
 را پستم راست گوی دور است فغان  
 که دردت بشهرت و سخن است  
 فظلمت است خستش ازلی  
 شهرت منست کم ز اهل سخن  
 شاخو آن لبسلان بی پرده  
 خود درن جام عشق ترششان  
 شامی سید از کس بی سینه تو  
 بن بادبان برین آن درسم  
 نیک و اتم سادگی اجسام  
 سر زده عقل نه فلک و اتم  
 بر تو روشن کنم ز تیر می طبع  
 سر تندیل آریس یوم عمل  
 در جات سوادین از بواج

جز نجات شهود سیکه کرم  
 که کسب از عقل بود است  
 در دین زبان بود بصیرت  
 نیست از نفع مجبوی علم  
 سخن تیره جان کی نشان  
 تو نمیش کن که هر دو ملک منست  
 سخنم نقل خوان لم بریگی  
 بلکه کردید و شهرت آفتاب  
 بنمید بجان کشتن از لند  
 نقد کج و دور است میان  
 که از دست بر کما  
 نقطه خطی و خطی و خطی  
 راز از ارم بکیت کت  
 نقطه نقطه نازن در کس  
 معنی زنده سکه و راز ازل  
 اختلاف بنا بکل و ارم

نذر ابا بکیت آنکار می  
 پیش من تو راست نیز عزیز  
 چشم خود باز کن بهشت بیار  
 بچکس میگره سزای نیست  
 سخنان در اندر در دست

نذر ابا بکیت آنکار می  
 دو سپهر دشمن و کور انیز  
 که من آن نیستم که بند از سب  
 در بود غیر بی تمیزی نیست  
 حکم غیر الکلام معتبر است

شده عجزه الم حکایت تو تمام  
 ختم کن و السلام و الا کرام

آیدم ز سلطنت نشان  
 شر و عادل با یون  
 رانده بر پست و زدن  
 غوث اعظم زادگی کجا  
 برق شمش درین محیط کرمی  
 ظل قدرت بر آسمان طغر  
 بصیفت اوین سزای جهان  
 بین کجایم که مینوی کعبه  
 در کجور است آرزوی سال

م  
 شمش بر پشت شاه و شاه نشان  
 عمارت عمارت جلالتی که  
 بر کوه شمش در آید  
 بر کوه شمش در آید  
 شمش در آید در آید  
 شمش در آید در آید  
 شمش در آید در آید  
 شمش در آید در آید  
 شمش در آید در آید  
 شمش در آید در آید

ای شمش شاه کاهان که تو  
 دزد کیرم ملک حجاب شود  
 من ازین دعویم بهر سنده  
 قتلار که بر چپ کمان کرد  
 تو بچلی منم کیسند سحاب  
 هر چه بر دم زالقانت تو باز  
 نیت محضی بران منسوب سیر  
 که سخن جوهر و جهان عرض است  
 که نباشد درین سخن ایوان  
 همه گمانده و شنیده ایته  
 که ز تیغ زبان کلید است  
 که هر کس محسب می سخن است  
 چون زمان در زبان کلید بود  
 از بی زاده از روی از زاده  
 علم و شمش و لایب باوست در  
 در جهان زاده از دونه کن  
 آسمان محیط این کبر است

که شناسد ترا جاکم تو  
 کی شناسای آفتاب شود  
 هم نوی خویش را شناسد  
 چون محیط آسمان کرد  
 نظر تم از تو برده در خوشاب  
 بر تو افتد نم از خیزش راز  
 بلکه به شیده بر غنی و فقیر  
 در جهان که هر سخن عرض است  
 زادی سترق نیت تا همان  
 همه گفتند و او گفتند  
 جوهر مردکی پدید شستی  
 بلکه مقصد ز آدمی سخن است  
 آن زمان آدمی بیدار شود  
 محک نقد آدمی ز آوه  
 هم حسب هم ت باوست در  
 کس و داند که صیت بر سخن  
 آسمان پیش از زمین است

جلوه گرفت بر سخن پندین  
 آنچه حق گفت و آنچه بپند  
 کاب را عرش سبعت و کجا  
 دل بود عرش آب و عشت  
 لیکه کی هر دلی در سینه  
 میشود لعل از سوال و جواب  
 بی خود را لاله ابد نیست  
 چندان بار گفت تو زوغ  
 التي کان بکار بی حکم است  
 عقیف باشد ز زبان کلمه سر آ  
 هر که او نوزش یا که نیش خود  
 تا مردمان کی بر در خوش  
 برین زمان که نزار است  
 حجو و خمیس را نخت که کم  
 کرد خسته ازین تو بر مردم  
 از زبان پندنگان هر روز  
 صفت باشد عوایت شان کمن

در این عالم ایست آسمان برین  
 در میان عطا یقینت سمر  
 بلکه ایله نه از سال از لکن  
 او دانش زبان که در دست  
 لیکه بی هر زبان و هر دین  
 کما همان است یا دینسی آب  
 نه کن کاب روی تو در بزی  
 بر در سخن من با صواب و در دفع  
 در بی لکن مهر ز ما چشم است  
 بر زو که در بجای هر که در است  
 پندین که در زبان هر سخن کار  
 که در آن بر در است  
 چشم از هر که در سخن  
 سخن من نام از آن کار  
 درین سخن در دست  
 بی که در زو که گفت در لالی  
 که هر ی در خط است شان کمن

نه که این قوم رهنش پندین  
 چسبان بکار خوشتر اند  
 پیش از آن کشتهای جامی است  
 لیکه چون که تست عمت شان  
 من که گوهر ز دانش این مهرم  
 بی روم خیره و نظای را  
 چون ششای گویای کمال  
 کوی اکنون سخن و روان مردند  
 مدتی است که من سم از عمه کس  
 که در ترک شمار بود الهوسان  
 لیکه چون حکم سپردند منشت  
 ترک کم شهان کن و خطاست  
 که در بزم هر که در بحث است  
 که در قوم هر که در تافتن است  
 هر که در زو که در از بحث گویم  
 هر که در زو که در که پیش کشم  
 هر که در زو که در بسیار ززم

بود و کما جهان تنبست ضین  
 پندین از نفس را خوشتر اند  
 که در سخن میکند نظای کیست  
 چه که بی میکند نه مست ایشان  
 سلک پیرای که هر دو گرم  
 طوطی سعدی و طوطی جامی را  
 نیت پیدا که کشته فقط رجال  
 سر آت سیه زو بر او اند  
 بخدا که در او ام توجه و پس  
 است آدم بس من و دم کسان  
 در همان کردن سخن سخنت  
 امر ایشان وین امر خدا است  
 هر که در کوبند و هر که در زمان  
 بهر شاه جهان نه از آن کج  
 نه بغیر محسلس بما گویم  
 پایه اشش بجای خویش کشم  
 تاوک صدق بر نشانه ززم





هر که ذوات علم و معرفت  
بر الفضولی که در سنه طار  
سیر کجاست و غلطه جا کرد  
که چه معلوم کشته اطوارش  
میزند لایمانه بر قانون  
که ملان علم بشده معلوم  
مجه طریقه او اکتفا  
می بر و نام چند علم و کتبت  
بخراعتش در کن از مصالح  
بزرگواران را در این عالم  
ظاهرش که سفیدان کرد  
از فضل و کمال او در سنه  
که در این سنه که در سنه  
بهت تو این که در سنه  
در این سنه که در سنه  
بیت جای بیعت است  
باغ و در علم بعضی است

که در این سنه که در سنه  
خویش را گفت افضل الضلال  
سرا بان معرفت و اگر  
که بود دست در جهان کارش  
می نهد بازنده خویش بر  
یا فلان رازش در مفهوم  
که چنینها نوشته اند جهان  
که در این سنه که در سنه  
که در این سنه که در سنه  
که در این سنه که در سنه  
که در این سنه که در سنه  
که در این سنه که در سنه  
که در این سنه که در سنه  
که در این سنه که در سنه

ابد عادت کنست دیو در با  
ست در دزد عتد ال کجا  
هر سخن همین از دگر فتنه سبق  
بسر خویشش در قلم و شعر  
در تب جمل مازه آن نادان  
با همه جا ملی و بی هر سوی  
سخنش نمی هر که موجود است  
یک زمان نیست زمین معالده دور  
بی عقل پستان در باغ بی طبع  
بجایستش چه شید بی در از بند  
از وقت و چهار دستش از چهار  
روم تک و بود رسنه پستان  
که در این سنه که در سنه  
که در این سنه که در سنه  
که در این سنه که در سنه  
که در این سنه که در سنه  
که در این سنه که در سنه  
که در این سنه که در سنه  
که در این سنه که در سنه

طه اریه سس از برای خدا  
میوه داری یک شغال کجا  
دو زبان چون تسلط در چه جور  
شاعر خسر دست و خسر و شعر  
تب اورا کلام او نریان  
می بر و نام یک آن بدو  
عقلش فعل هر که بود دست  
کس سبب این نشد از نوحه مغز دور  
کرد و پیدا باغ او شکله  
وزیر ایشان مغز می سازند  
مغز اشکنه قشر که خیار  
که بود جای س در دور پستان  
توت ابلیس و فتنه در نوح  
که در این سنه که در سنه  
وزق لار و عقرب کاشان  
یک زنده انیان کجای ز رنگ  
چرا کجی از حوضی در کن



چشم که در چشمه بنده سخن است  
قدری اسپسوخان فرموده  
مرض الوست و صر و هفتگان  
تالش کرد و زده که نیم سخن  
اندکی از اجکم خور و بر آرد  
تیز سگ که که با ماده  
بجز این نشاد و خندان  
ماد ما سخن خردید بر شود  
الفی سخن با صواب کوی  
مگر در جا کوی شبنم کوی  
چون نامار تابست کز روی  
ظن شاه جهان تو است نزد  
مگر آمدی شاه جهان تو  
لیکن از نام این سخن  
مگر در سخن ماست سخن  
من حاجت ایکم تو کرد  
مگر این است از تو سخن

جزئی از آن برود و سخن است  
باوه سپتت بار و سود  
رجع بار یک سپتت بار  
سه کس جا یک ایج سخن  
فکنی هر جنیت بد تو آرد  
چو هر پیش کنه انامه  
نموزد بشکن و نداشت  
اندکی و نداشت در خیر شود  
سخنی بر دست به اب کوی  
مگر در سخن ای کوی  
چون نامار تابست کز روی  
ظن شاه جهان تو است نزد  
مگر آمدی شاه جهان تو  
لیکن از نام این سخن  
مگر در سخن ماست سخن  
من حاجت ایکم تو کرد  
مگر این است از تو سخن

شاه اگر لطف چند در اند  
کبر و نخوت بغایت ترا  
مگر کت شیخ فرستد در هر  
کول کیریت سین تو بر  
حرف چند از رجال و از اوتاد  
میزن لایب شیخ دپس  
کر بکار آمدی مین گفتار  
از وجود توست مگر موهوم  
ظاهر اداری و است کبر  
لکن ریای نماز ای کیم  
کز حضور دولت جان نماز  
کولت در میان می کرد  
هر زمان طاعت تو هر جا  
بوش بود کجا نماز نماز تو  
سجده ای بر می شمار بی از  
نموز نماز درشت تباشن کرد  
کز ناوا اسپسجه کوی حرف

بنده بایه کت در خود ادر  
ابهی بنه نایبیت ترا  
هر چه کوی مکنی با در  
کول کیریت سین تو بر  
از خود ایلمی کز نئی یاد  
چون خودی را مرید میگیزی  
سج نیت نداشتی کرد  
کبر ایس و نخوت نمود  
آب و جد تو بوده اند لطف  
نعلمای مجاز ای کیم  
تو کجا دیدن نشان نماز  
مگر بر سباب خانه می کرد  
هر هت هر زمان مسکلت  
کز خود بوشش جبار تو  
مگر که هر که وجد آری از  
بلکه هر سوی بر تو نماز است  
کز اطوار عارفان شکرت

ای کشید و دست بامی  
می کشد قاطرت بجانب زرد  
سخن از زارستانان دروغ گو  
کجی درخت جز کجی بر تو  
بشاید در صفوی خویش ایند  
در جهان از بوی کلان بشر  
که ناز ترا بهر با لالا

کشید که در پهلوی  
کش قلب خویش را بکن  
بستی درویش کینه زنی  
همچو ملقه زبای ناسپرت  
خوک و سگ در خوردن بر بار  
که میانند در میان شهر  
که بر سر زنده نشین آن کالا

زود زواری دل جویر زان  
هر که بر گشته بر تو است  
عالمی در یکی در استل حق  
که شکستین ز کل بر تو است  
سینه آن گشت ای سگ  
بوز جهان حاصل تو در دست  
سخن از نیست بر لب زبانه  
که بر زخم زبان بر جان است  
خواران گشت بر که مشق است  
که بر سر طغنت در جهان کن

زبان بر زبان هر گشته مان  
زبان در دست گشته زان  
که گشت در دست زان  
یکی گشت در دست زان  
در دست که گشت زان  
که بر دست زان  
این سخن از زبان حق است  
چرا زان گشت زان  
بامت شهرت زان  
در گشت زان بر دما گشت

زین نصیحت بهره نفرینت  
عود کرد ای بود که بسته خود  
آن کن الماس نطق گوهرت  
باز کرد باصل خود خیمت  
بجز خویش را درین گفتار  
هیچ گزینے نیاید از دهنم  
به ازین خویش را تفحص کن

که گنجد از غفلت شدت  
باز زنی بخود زو بسته خود  
اگر ای این پست از برای گوشت  
زر صافی و نفرد و اید پیر  
که توی لوسیل و سن آید وار  
که ترا کلفتت از مخم  
الفی کلفتت تخص کن

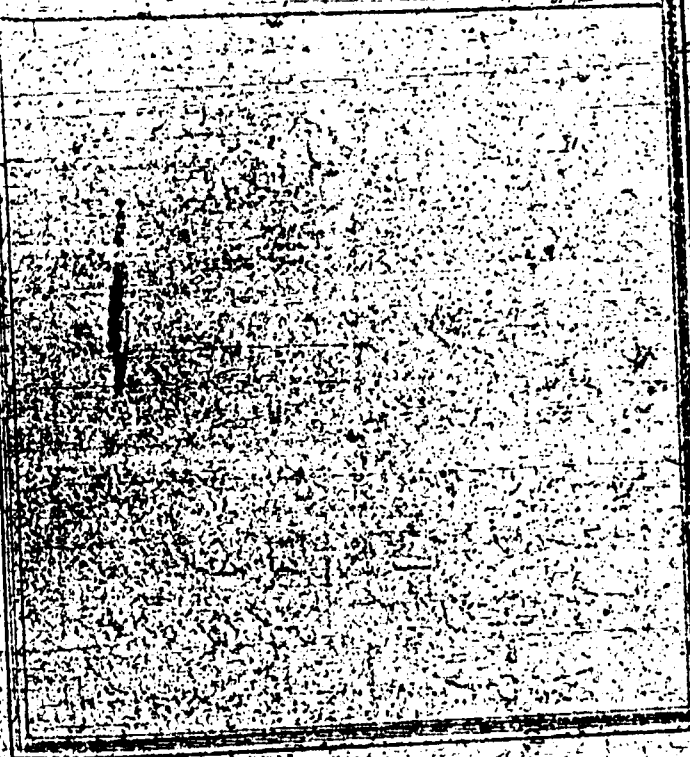
باغ عمر تو بی طراوت باد  
ای بود ای نفس خویش کرد  
هر که مقبول دین بنامان شد  
خطر کار او ز یاد و همت  
بچکس دور نشین قدس  
کارش از هر کس دیگر گشت  
تو چون از هر کس دیگر گشت  
کوش کن گنجهت علی را  
در دوزخ می گشت  
اوستا که جهان شد ای تو باد

خیم کار تو بر شقاوت باد  
نخته چند گویت بشنو  
قابل بزم بادش بان شد  
ز آنکه در کار مخلصان خطرت  
قرب و عزت ز دست چون المیس  
چه پلا آگشید و ملعون شد  
تا بر افروز زوت ز عیب چراغ  
بند آن رند لا ابا بیله را  
کرد فعل تو یقین می پیش  
سر جیس خاکبای تو باد

هر چه بر قلم سینه خطا کند  
بهر سر ملک خردان گیری  
بخت فتح برادرین شده  
نیست یک آلتان پیش را  
کان سب در زار ملک پیش

ز غم کاست جان میور کند  
شترین و مغرب جهانگیری  
دشمنت خاک پای پل شده  
که در آرزوی محظوظیش را  
بیرساندم بمقصد خویش

جاه و ملکت هزار چین باد  
دین و عار از غیب آمین باد



دانه غای اصلی که عوض حالت فراموشش کرد و دیوان طعرب و اسطلاح عریضه بود  
باشند و از آن مردم که بنیای کنت و گوبرین نهاد و اندکی خواجگه صحنی است دیگر امیر شمشیر  
و دیگر مردم نیز پسته قبل از ایشان و بعد از ایشان که برین و تیره سخن گفتند از پیش  
دیگر نیز همچون نقالی و لسانی در حاجت نیست که عمر را نام بریم چه ایشان نیز بفرمان  
معروفند و از آن جمله یکی در شاشیت و سخن او برین طرز است که در صفت  
جام و شراب و حساب و انکشتان سالی می گوید

آن در شش خوبرین برین شش زخند در پنج روز نوین هر لنگه که فشارش  
داد در شرمولانا کاتبی نزاع کرده و مولانا اورا قدری دو وقتی ننهاد و الحق میان  
شهر او و اشعار مولانا اورا هیچ بستی نیست و این قطعه او دارد شده  
که خوانند شمس در شاشی طاری بی  
عمر بگنم که در ضایع گفت بی  
و غیره از آن در اندای مشق شعر اشعار مضمون مجمل خوش می آمد چنانچه در بواب  
و در کسب در دو قاضین مولانا کاتبی نیز گفتم فریب بر پانصد پست و در برین  
و در آن پیشین سخن پیشین و این دو بیت از آن نموناست

عاشق خود ساخت دلنای باک	ای کاکت از است به بالای خاک
بشنو شمشیر تو زق ذلیل	لنه از کوار تو برق و لیل
در که چون بر لب باست بزود	بطلو چون جوهر است زبرد

لیکن چون سلسله بودای موسی از پشت و این نوع زاده آب آلوده دم که  
 نیا ز بر سر آن هم گندم اما چون این طرز گام پیش یعنی از اعراض زمان ما  
 بسیار پیشتر است اما نیز جهت نمونه یکی هند از دیوان اول که با نامرات  
 موسی است و بقضای ایام طفلی بران پنج واقع شده مسوده کردیم  
 و از اینست خیال نناده بخندم تقان ندرک سنا جیم  
 این نمونه خطره از بحر طبع نیست که ندیدی است بزم ز غار دیو از آنجا  
 پیش من این گفت که باز بر طفلان تو  
 آنچه من گفتم بهتر از خویش تن آنرا بگو

مخط او غسری و او غمخ حال ما بجز آنکه نشد پیش چو باقیم اولی که به بخت کردی بر ما عطف چون بر ما زان روی فرودست هم گفتم در غایت در دست بر سریم بر سر در غایت از غم من که بودم غمناک در غایت از غم من که بودم غمناک	و چون سلسله بودای موسی از پشت نیا ز بر سر آن هم گندم اما چون بسیار پیشتر است اما نیز جهت موسی است و بقضای ایام طفلی و از اینست خیال نناده بخندم این نمونه خطره از بحر طبع نیست پیش من این گفت که باز بر طفلان آنچه من گفتم بهتر از خویش تن
مخط او غسری و او غمخ حال ما بجز آنکه نشد پیش چو باقیم اولی که به بخت کردی بر ما عطف چون بر ما زان روی فرودست هم گفتم در غایت در دست بر سریم بر سر در غایت از غم من که بودم غمناک در غایت از غم من که بودم غمناک	مخط او غسری و او غمخ حال ما بجز آنکه نشد پیش چو باقیم اولی که به بخت کردی بر ما عطف چون بر ما زان روی فرودست هم گفتم در غایت در دست بر سریم بر سر در غایت از غم من که بودم غمناک در غایت از غم من که بودم غمناک

پر و انشای عشق از شعله بال کرده  
 اما از آتش دل زد موسی حلقه بر تن  
 خارجون و عجبون سوزی نه چند  
 در بزم با سر و طی افتاد بر جات  
 در دینت ز آتش کل هر سوی بر تن ما  
 در شکر غلامت ایست جوشن ما  
 که اشت دامن او گرفت دامن ما  
 بر نظاره مرا بخت با لاله لادن ما  
 در مزاج تماز و بر تن عشق لیکن  
 داغ دل جهان شد چون سوخت خرم ما

از شکر غلامت در جسم مشغول  
 کان ما ز یاد آمد بر نفس تو من ما

نیت ز فرق سر همان سبزه دامنای  
 کردل از تنخ او پاره شود از ان عشم  
 در یک جوان داشت غم نیست از آنکه در  
 آینه ام کبر و کرد و بود ما فلک  
 طاعت نکر شود و محو ز نور او چشم  
 سبب خاک کوهی پاک زدند خاشاقل  
 ز آینه که کل زیند شمع خنیا ریگه

چو بزمی که در غایت از غم من  
 چو بزمی که در غایت از غم من  
 چو بزمی که در غایت از غم من  
 چو بزمی که در غایت از غم من

دو پیش از بخت که درون نشاندار	دو انگلی نایب مردم هم که دارد
در راه عشق سوسان آن تازیانه	گشتم در عیاشش هوازه زاکام
چیزی بر آب سمرقند در چشمها ز ما را	نار آد که جو حاصل از وصل چون نماند
از پس که بجه که شاد گشته ز ما را	شده بود چو صد لالایک چمن زان
چون خود یکانه دارد عشق یکانه ما را	سلطان است خویشم وزین بند عالم

ز انهن عقل گارت بخت غزالی  
 از عشق وزندی کردی مانا ز ما را

عاقبت در سری بیرون آن تازیانه	بر سر جام لب است نوازش عیاش
که فلک بر تیر بادست میزین بر کعبه	باده نشان و بشوختن کدورت تو
چون آن کن که از آرزو کنی سر آید	بچرخش از لب میسید کس از تو
چون دل کرم و در دست تو آید	شده که چشم شده که از او نبرد تو
ببین گشته در دل کرم این بخت تو	هر طرف بر حرف زدن گشته تو
دو در تمام ازل که چون گشته گما	سایه بار بر وجود من در آن همه گما
در پرتو آن ظاهر است در دست تو	سرمه از آن حاصل کس درون گشته گما

در میان خون گشته غزالی بخون  
 که گشته آه شود در دست از من کما

چون کون شد شاگردی که بوی آفتاب	گفت ظاهر از من در جیبی که درون شهاب
--------------------------------	-------------------------------------

بعد مگر چون گمن ز گشت چون کوی ستم	ظاهر از آتش دل بگم گشتم گشت آب
بگریه کردیم آغوش خط مشکین دید	سوز از بارندگی ظاهر شود از آفتاب
در دم حیفست چکانهای خون آلودار	ز آنکه یکبار در سینه اکل جو سید بر کما
گشت آب آینه چون غورشیا زدی در گشت	ورزد در فو لاد شوان کرد جنبین اضطرار
در محیط اشک چون مردمان چشم خویش	از ضعیفی می توانم با نهادن در حساب
نگران بنیاده رخسار غلظت زلفت عیان	باز دو داد من در چشم او کردید آب

از غزالی بی ریشش دیگر جو صبر و شکیب  
 آن بنا بار که دیدی که در اشک کو خراب

در همه منهای دل و باغ دار است	یا شبنم بلاست که بر لاله زار است
نوری ز محفل وادی این کشیده سر	با آتشین گلست که بر جوی دار است
ز بجز ناکه دیده شده از زبانی تابستر	در حیرت دو دیده است زنده دار است
از سوز سینه توت با سوزت بند کمر	یا آن فدا ده سایه لوح هزار است
ششم در پرتو کلمات جبار یک	کلک لاله نظر سیر با غبار است
ز سوز آرزو تو بر چشمم و دردی	اینها کما که در پهلوی اختیار است
ز آن سیم اشک از زخمه که گشته دست	کان بار سوزن جزوه اشکبار است

کری نشان شدم غزالی از آن باک  
 تا روز خسته بقصه مایه کار است

بیت حکم کنید اگر چشم روشن است	در علم او و دوا هر دم چشم من است
گر چشم خاکساز از گوشت بر او چون چو	بچشم من عوزه من بپوشد این کس است
خشمی بر آن کرد و چون هر کس ز بر او است	پیش عالی نشان در زیر گردن است
یک سفته ویرانه دور از دست ما بگذرد	خاندانم را چشم مردم شیشای روزن است
آستونهای بچون دامن این دست را	شدنات پای اندوشش نشان در پاست
در پیشم جاگرمی یعنی کف خاکسری	سختی بر خاک اهل عشق نعل تو است

گفته اند چنان بیدار است غزال در کف

بیتوا ز میر کردن چون اش از این است

گفتیم چگون آمدن دست را با مال است	نامه بر خاک است چون پیش از آن مال است
کرده ام دیو چون در دست من بستم	باز در کس که در دست من است
بسم الله بر زمین اندم مردم چشم از آن	باز در کس که در دست من است
شیخ از خون رخت خون در جانت تر از	باز در کس که در دست من است
حکایت بداد که از کف آن است از کس است	باز در کس که در دست من است
ساخته بارانی بر سر کوهی و صبی طلسم	باز در کس که در دست من است

بیتا بر روی غزال در دست من است	بیتا بر روی غزال در دست من است
بیتا بر روی غزال در دست من است	بیتا بر روی غزال در دست من است
بیتا بر روی غزال در دست من است	بیتا بر روی غزال در دست من است
بیتا بر روی غزال در دست من است	بیتا بر روی غزال در دست من است

بچون بود با بدی جنونت زان بس	بروی کشید و یک روان تا ز یاد است
پکان کشته شدت چنان شبح اندام	آه مرا اگر کشی بری در زمانه است
ظاهر شده است از سر من بیستای دماغ	بامع بیضت کرده در آن آینه است
خوب کشید بر فلک شد عرق شمع خوشین	بایترای آدم همان نشانه است
از بس که جاک در حکم کرده تیغ	آن زلف دو و آه مرا کشته نشانه است

بند و حسد بر یک غزال ناپذیر

نار و زشتی بر کف زانرا است

بود شمی نیست غم عاشق اگر سر بار گشت	بچون سر شد و داشته آتش آتش بار گشت
زیر که کوی او بودیم کاه سیم انگ	کسوت بخرد ما را بخیمای راز گشت
بول منای کرد و زلف تو و حیران شدیم	بچو شخصی کوبش سر کشته او از گشت
خون لبهای بست خوردی و استس خزه شد	عاشق از پای بست کشتی و نامش از گشت
باز شستای در مع و لیری بر فاش شد	بهر تاراج دل داشت دست انداز گشت
دل ز خاک گشت تا نیک تر زلف تیان	میع نار ایما بستن باعث پرواز گشت

بیتا از زمانه حال غزال است

بیتا از زمانه حال غزال است

بیتا از زمانه حال غزال است	بیتا از زمانه حال غزال است
بیتا از زمانه حال غزال است	بیتا از زمانه حال غزال است
بیتا از زمانه حال غزال است	بیتا از زمانه حال غزال است
بیتا از زمانه حال غزال است	بیتا از زمانه حال غزال است



بخت حکام کند اگر چشم در وقت است	در علم او دود آید هر دم چشم من است
اکثرت خاکستر از گوشت هر چه درون چیز	بچنان سجده بر من بپسند این کس است
فحش بر آن کرده چون که هر کس زیر او است	پیش عالی تمان در زیر گردن است
بکس سفید ویرانه دور از رحمت ما کجده	خاندانم را پیشم مردم شیشه ای بوزن است
آستوخانی مجنون و امن این دشت را	شد نشانی پای اندر پیش نشان در پاست
در دشت هر جا که می بینم کف خاکستری	سخت بر خاک اهل عشق مثل تو است

گفته اند که بجان پیداست غزال را در کف

بسیار از صبر کردن چون اش از این است

گشت که مشغول آید در دشت زانما است	نامه بر تو کف آید و کف پیش از آن است
کردم چون خون در دشت گلگون چشم	باز در کس که در دشت گلگون چشم
بسیار در دشت اندر مردم چشم از آن است	بسیار در دشت اندر مردم چشم از آن است
شیخ از دهن رحمت خون در جهات تیراز	این زبان که در دشت گلگون چشم
بکس بر آید که بکند آن دشت از سنگین است	عاشق چاه در دشت گلگون چشم
ساخته راهی را بر کوهی در دشت گلگون چشم	عاشق کس بر کوهی در دشت گلگون چشم

بسیار در دشت اندر مردم چشم از آن است	بسیار در دشت اندر مردم چشم از آن است
بسیار در دشت اندر مردم چشم از آن است	بسیار در دشت اندر مردم چشم از آن است
بسیار در دشت اندر مردم چشم از آن است	بسیار در دشت اندر مردم چشم از آن است

بمخون جو باد پای چونت زانما است	بروی کشید و یک روان تا زبان است
بچکان کشته شدت چنان شبنم از دم	آدم اگر کشید بری در زبان است
ظاهر شده است از سر من مینهای دماغ	بامع غیبت کرده در آن آینه است
خوب کشید بر فلک شد مغزق شعاع حوشین	بایرهای آدم همان نشانه است
از دین کجاک در جگرم کرده تیغ	آن زلف دود آدم کشته نشانه است

بنو حسد بر کف غزال نفا پذیر

مار در دشت گلگون زانما است

بود شمی نیست غم عاشق اگر سر بار گشت	بچون سرش بر داشت آتش آتش بار گشت
زیر کرد کوی او بودیم گامه سیم انگ	گسوت تجرد ما را بجهنمای راز گشت
بایرهای کرد در زلف تو و جیران شدیم	بچو شخصی که شب بر کشته آواز گشت
عزیز و بهمان بس خوردی و هم شش از دشت	عاشق از پای بست کشتی و نامش از گشت
از زلف تو دروغ و لری بر خاشته	بهر تاملج دل داشت دست انداز گشت
آن زلف کجاست آن زلف تباران	مخ ما را با پای بست باعث پرواز گشت

بافت از سماه تا غزال است

ببندان محکم زانما است

بسیار در دشت اندر مردم چشم از آن است	بسیار در دشت اندر مردم چشم از آن است
بسیار در دشت اندر مردم چشم از آن است	بسیار در دشت اندر مردم چشم از آن است
بسیار در دشت اندر مردم چشم از آن است	بسیار در دشت اندر مردم چشم از آن است













بهره‌دار است که با شکر و شکر می‌خورد	اگر شکر خون شکر است آن قند است
در دلم از رنگی که شکر است	سرکه در سیمیم نه شکرهای آن است
بهره‌دار است شکر لاس در دل زان فرود	چون با هم نماند من نماند نه برمال است
کیا بخت خرد از سپهر حکم آرد	گر بود اشک نماند بی‌نودی لاله است
چنانکه بختی چون زنگه درون گدازد	مخ نماند در آستان سر و بلبل است

بهره‌دار است که در خون غلظت برود

و شکر را گشت از کشتن باقی است

در عین بر روی شکر می‌خورد	عقل است در شکر می‌خورد
من آن خون خود در او می‌خورد	بزرگانی از سر در شکر می‌خورد
عقل شیرین که گویانم است	کوه در شکر می‌خورد
من عین شکر است آن ز آدام گویی	کوه در شکر می‌خورد
بهره‌دار است من بر جانم	شکر این در شکر می‌خورد
خج ز بود بر عادت کشتن و قان در	شکر این در شکر می‌خورد

بهره‌دار است که در دلی شکر می‌خورد	بهره‌دار است که در دلی شکر می‌خورد
بهره‌دار است که در دلی شکر می‌خورد	بهره‌دار است که در دلی شکر می‌خورد

در بهشت آن برک بچیزی که آدم قطع است	بهره‌دار است آدمی دارد برای او شکر است
ز دلمش خودای ملک بر شال بر شال نیست	بهره‌دار است که نمی‌پسندد جوانش
مرد صورتی بی که اگر نیت از احوال ما	حالت خود را همیشه عاشقان نماند
دندانش مجور عاقلی است از ما که کرد	بهره‌دار است که شکر را با شکر است

که سلامت نیت در زین حال است

چند روزی بر سر کوی سلامت برایش

بهره‌دار است که در دلی شکر می‌خورد	بهره‌دار است که در دلی شکر می‌خورد
بهره‌دار است که در دلی شکر می‌خورد	بهره‌دار است که در دلی شکر می‌خورد
بهره‌دار است که در دلی شکر می‌خورد	بهره‌دار است که در دلی شکر می‌خورد
بهره‌دار است که در دلی شکر می‌خورد	بهره‌دار است که در دلی شکر می‌خورد

بهره‌دار است که در دلی شکر می‌خورد	بهره‌دار است که در دلی شکر می‌خورد
بهره‌دار است که در دلی شکر می‌خورد	بهره‌دار است که در دلی شکر می‌خورد



که از اندازه برون چو چین عالم آرایک	وزان آید همه جهان او بس درون زاننداز
چو چشم براه در غلبه قی از غلبه بالابوس	بناظر میرسد در آب کفن غلبه سروم
که از خود میرد آب روان هم در تمامش	به پیش روی او آینه تنها آب میگرد

اگر خواهی غزالی گریه از مردم نهان سازد

چو میباید بگشت بر سر راه و اما آن محرابین

که بهتر از صلح از بی غلبه شمر و شورش	بباد کوش می تلخ و کین اندیش از زورش
نی بهر لعلش خاک و برنگه کرد از کوشش	بدرین صحرایان بر خفا کرد که کردون
تو بیگانه ای که گشته کردی درین بی صلح و شورش	بهر اگر غنچه بر سر زان سر راهی سالیان
که که تا به زمانه ستمان درین سر راهی کوشش	درین ره چون نماند کسی بخار آلوده و باهر
باید که در سر راهی کوشش کردی درین سر راهی	چرا که زنده در دل نیست مشکالی بی راهی
که از آن کوشش درین سر راهی کوشش	ز یاد تو پیشین من سر غنچه میباید کردی
که از آن کوشش درین سر راهی کوشش	چو برین سبکین غنچه کاشم سر راهی کوشش

غزالی گشت در سر راهی کوشش

درین سر راهی کوشش

باید که در سر راهی کوشش کردی درین سر راهی	ظاهر است در طرف بی ادب از زلف
که از آن کوشش درین سر راهی کوشش	از بیل کوهی بنویز و طرف گشت
باید که در سر راهی کوشش کردی درین سر راهی	چون است که کمال تو از زلف تو کوشش

نهر کس طریقی شدن با حسن تو بهوشش	من خنجر خالم و دل خنجر زلف
که زبان به بهت برم ای بس تو اما	دل اخطری میرسد از زلف که زلف
تر که بگوین دل من زلف و کره زلف	چند او کوی بست غلامم کرم زلف

بر سید غزالی سخن از سر زلفش

با او سخن گفتم و لیکن بهر زلف

نوح ز درج ازل در ایلی با آن عشق	هر دو عالم خسرو کردیدند در طوفان عشق
چو جیح زاد کل در زشتی آن پانی حنود	کجا درین ره خاک آردم کل شد از باران عشق
تا ستم در میان در عشق از صاحب سینه	گفت در مانی ندارد دور و بد در گمان عشق
که در آن زلف تو سر کردان در آن گشت	ای جسم و افلاک را کوی خم جو کمان عشق
عشق را تا به کی آلوده سازد کما کتاب	قطره حویلی بود اما دیده در سیدان عشق
روز از غنچه سر چون کبر دست هر کس دانی	آن زمان است شبیه آن تو و دلمان عشق

باید که در سر راهی کوشش

درین سر راهی کوشش

باید که در سر راهی کوشش کردی درین سر راهی	هر که زنده ام که بود در شکر کک
که از آن کوشش درین سر راهی کوشش	بیرت که با دم زده انگشت بر کک
باید که در سر راهی کوشش کردی درین سر راهی	بیزیرند بر جراحت ما بیشتر کک
که از آن کوشش درین سر راهی کوشش	بپوشد از حال لب در لب کک



خان که کز خون شاد و در دست	بشید هر چه است عاقبت شوک
هر چه شور خونی و سف جهان کز	در دلبری نداشت اولی این شوک
کتاب تو داشت غزالی که ز دردم	
از نوک بشکر غزالی سر بر شک	
سرف بخون چندان از یک رو این شد کرد	طغیان است بلندی بکنند او چو باد
دار مار آقا لب شستت بهر کاخ عمر	عاقبتی بی حکم از کشتن نزار و دج باک
تبت بد از تن زاردم که در بیای کرد	هر چه درین بر ستاد بسج نشسته ملک
کفرم دور از در آن ملل من است دل	کوت از خاکستر و همی شود آرزو باک
که در شکر شیرین شادان غزالی ز در دست	که در دست است این است که در دست
کتاب حاصل می باشد با هم بودیم می	در دست که در دست است
در در خون که غزالی است	
غزالی که در دست است	
دانت اوست که دردم از او در اصل	ز آنکه غزالی در دست است
نی زمین بخون بر مانده اند در پیش کاخ	در دست است از او در دست است
هر که ناید بجان دلم با هر مانده است	خون ز این در دست است
سینه خود که با من بکنم دستم که	بیکه در دست است
که در بر با یک نام که ام به لطف است	بسیار این در دست است

هر که او هم محرف عاشقی در مانده است	زوفنون نیست آرزوی شود این کشته گل
زان دمان مردم بگویم که الی ای بر سر	
که محل شکست جانان بر چه کند در محل	
چون بگذری پسین از آنم ای باز کتال	موج می آید می از او بر آب زلال
تا ز تنم ز در خط سنگین تو رفیقم من	بکشتم بر چه همه دلهای خون از اشک ال
درد دل از او با جانوز زمین سپردم ز غم	زان که تو در دست جرت نیز ز درم ز بل
بسیار غم غم غم غم غم غم غم غم	از خیال صورت خوابان جوانوس حال
غمت بچین بودی طلعت برنده و غم	بچس که در کز دیده آفتاب لاله لال
ز این که بستنم چشمم که درین کت	بخت ختام از آن در عشرت روز وصال
هر سخن که در عشق بگویم غزالی است	
عشق از از از آن در عشق حال	
بسیار عشق است ملک عشق که نشاند ام	بی تو آن سبک است در در سون خانه ام
بسیار عشق است از او در دست است	بی که هر جا شکله از دست من بد از نام
بسیار عشق است از او در دست است	شانه ز بهر شد ز دلید آن در نام
بسیار عشق است از او در دست است	در جز ستار هر معنی بنام ز در نام
بسیار عشق است از او در دست است	بسیار از که در در خاک محبت و از نام
بسیار عشق است از او در دست است	هم بهر کسب او هم ساکن بخانه ام

بچنان دو اسم غزالی در خوابی با او بود  
 که شود در زبانی سخن خلک بهانه نام

چون بر دگر می گفت در هوای سیریم  
 و به آینه اقبال باشد بی جلا  
 تا درین سخن نظر دوست در لای می آید  
 با شرف نظر ای من ز آتشین رنگ جام  
 نیست باکی که شود چنین ای ابله گیت  
 اختر طالع مدار و تکیه بر سینه صاف

تا دم آخر آن کورین رود دست و پکی میزیم  
 بر دی از خاک سر دل تو تنهایی میزیم  
 و به هر خاک آدم کیسایه میزیم  
 در تنهوی صافه آتشین کجایی میزیم  
 در محبت رنگ نقد و تانسیه میزیم  
 ازین در خوابی سخن فغانی میزیم

در روی تو زنده گاه غزالی است

از روی اول بجز این که است  
 از روی آینه است سر زدن از  
 در جهان مکنه ذکر کردن سنگ سوزم  
 اما من خنده خود در شکستیم زدن  
 با راجه هیچ قاعده و غیر از جنون منور  
 بود در لال کجاست نشان در پیش  
 سحر بسته سحر غزالی سخن زوان

کام میزبان کیم  
 این سخن در برین  
 در خوابی که گاه  
 درین سخن که گاه  
 کما بهر سخن غزالی که گاه  
 دان گفت که گاه  
 و سحر بسته سحر غزالی که گاه

از گاه زبانی شمع از کبریا که از زخم  
 برخت مهر استخوانم در شب جبران زاده  
 به حرف بنور آینه جاک دل ز آینه  
 لی در تو فان که از دل زار گفت داد نیست  
 شیخ ابو جود در دل آمد آن دهان پیستیم خیال  
 چند سوزم ستم پرود که در دوزخ از آید

رشته ریزون شد و چشم از بهر دو عالم دور  
 شمع کافوری برای بزم خود از دست  
 بخت زمان کرد ازین تری که او را دادیم  
 سخن بودم کاروان شکسته و بنزدتیم  
 نیک کردیم تو شته را و عدم خندتیم  
 من هم آخر ز دل افلاک و آبی سوختیم

که خشمی بی سهر بودم غزالی ثابت  
 خاک کردیم درین ریکی استون ختم

خواست دوز در یکشهر در آریب نام  
 روی من کجا جای عاشق زانک حاشان  
 کی تو جام حاشان زدی که بز یکقطره نیست  
 کو کین ای صبر است کی همچون کشت  
 گشت سخن جان جز در سینه من نمی  
 حال از این سخن می بری در نام لال کشت

رشته ای گشته از سینه انا بود نام  
 این کلاب تلخ را بکند از لود کار ز کام  
 ذلک آن بزم را از قطره های پشت جام  
 بر برم در عشق از آن رخان که کرده آرد کام  
 چشم برهم زد که این شمشیر بهتر در نیام  
 چون نمودی کی لطف از قد زلفت او دام

ای سباز من سخنان اگر گوئی صاف  
 از غزالی هم ستادی عرض کن مالا کلام  
 هر گاه چون قانونی درونی شد در ستم  
 بوزی میاید برون از چشمه سیر استم

دراغ او در مرغ دل است و ز من گم	بر که پیشی که از من گمستان است غم
نهان در بند جانم است شدم	بانی که گشتم از بند جانم است شدم
سره فادو مستحسان طوق بلا در گدم	بند مردن گشت از بند جانم مستحسان
بیر که در دزدان گشت از بند جانم	گشت آن هم بر دل مسایه داعی مانی
بند جانم از دزدان گشت از بند جانم	بند جانم از دزدان گشت از بند جانم

از هر که زین مستی است که گم از من

بند جانم از دزدان گشت از بند جانم

دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم
دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم
دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم
دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم
دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم
دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم
دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم
دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم
دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم
دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم

غزالی است از آن که از دزدان گشت از بند جانم

دردم از دزدان گشت از بند جانم

دردم از دزدان گشت از بند جانم

من که مصنف تر شدم بی دوجایه با تو ان	سایه جویس را در این خیز تو من گشتم
رشته جانم اگر گشتم از تن ز اوج خردم	بر که زبان نامان بر تر ایدون گشتم
آه چه آتش است این که گشتم تو گشتم	سره فلک بردن گشته آه چه آه درون گشتم
شهر ز سبیل اشک من بیخ از آب شسته	کاشتن میان کمان رخت بر بی سون گشتم
از دل درین که گشتم خون جگر سبکی	بر که ز جام نامکان با دره لاله کون گشتم

بند جانم از دزدان گشت از بند جانم

دردم از دزدان گشت از بند جانم

دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم
دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم
دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم
دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم
دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم
دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم
دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم
دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم
دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم
دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم

دردم از دزدان گشت از بند جانم

دردم از دزدان گشت از بند جانم

دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم
دردم از دزدان گشت از بند جانم	دردم از دزدان گشت از بند جانم

بر چشم بی زهوی زد که عالم از حق شد	بر طرقت که گویند امید ساسان داشتیم
ای کوی عاقبت خاک درین طعنت	من هم ایامی بودی چون تو ز کس بودم
در سر چون سیاه با من بخت برآمده بود	هر که در غم غمناکی در مقابل دوا داشتیم
گفت آسان کار من بطلب چه بر سرش	ورنه در راه طلب بیار مشکل داشتیم

چشمی بر بی غمناکی و در پیش چشم  
 دارم آن چنانی که در عشق مهمل داشتیم

لب از بهر سخن کینه در آن نمودن دریم	هر چه در آن کوی که در پیش از راه سخن دیدم
سری قطره در در بر طرقت آن درین روز	هر کس که در آن کوی که در پیش از راه سخن دیدم
چه کردم که بر من غیب و غایب زدی آتش	هر کس که در آن کوی که در پیش از راه سخن دیدم
زبان که در آن کوی که در پیش از راه سخن دیدم	هر کس که در آن کوی که در پیش از راه سخن دیدم
من از دنبال بودم چون در آن کوی که در پیش از راه سخن دیدم	هر کس که در آن کوی که در پیش از راه سخن دیدم
بخت در در آن کوی که در پیش از راه سخن دیدم	هر کس که در آن کوی که در پیش از راه سخن دیدم

باز چون در کسب سوزان سوزان	باز چون در کسب سوزان سوزان
باز چون در کسب سوزان سوزان	باز چون در کسب سوزان سوزان
باز چون در کسب سوزان سوزان	باز چون در کسب سوزان سوزان
باز چون در کسب سوزان سوزان	باز چون در کسب سوزان سوزان

کشم آتش که در صبح نیکین بر من دین	بر کس بجان دارد از تیر تو چشم لاغرم
نام که منوین هر من که مرغ نامد بر	ز آه آتش بار شو آمد که سخن از سرم
ساخت از بهر نیت خویش در مکان لایق	شکر نکشته آن خنجر پر جوهرم
بر سرم نشست از آن خنجره ای که	شد بجز برای که ناگون مرصع انفرم

خاک گدای بود روی کینه آن داشتیم	خاک گدای بود روی کینه آن داشتیم
هر چه بکسب سوزان سوزان	هر چه بکسب سوزان سوزان
هر چه بکسب سوزان سوزان	هر چه بکسب سوزان سوزان
هر چه بکسب سوزان سوزان	هر چه بکسب سوزان سوزان
هر چه بکسب سوزان سوزان	هر چه بکسب سوزان سوزان
هر چه بکسب سوزان سوزان	هر چه بکسب سوزان سوزان

باز چون در کسب سوزان سوزان	باز چون در کسب سوزان سوزان
باز چون در کسب سوزان سوزان	باز چون در کسب سوزان سوزان
باز چون در کسب سوزان سوزان	باز چون در کسب سوزان سوزان
باز چون در کسب سوزان سوزان	باز چون در کسب سوزان سوزان



روز اولی سینه سنی کن نیز زندک

بست تا که خود از آن گمان کردان

کمال خود با نسی ای در یک گامی پس	مهر تو بیخ ز در سهر دوری حسن
که بوسه بستاند صف ز در انجوست	حسن تو از موی که آری حسن
بست به یوسف روان کرم چنین تو شد	تا تو نبود می بودت نه زوغای حسن
این که درین جهان فایده او بهر نیست	نیست که با بنان مست قاضی حسن
بر خیزت ای زمین غارت جان کنده	خال بستی بر تو زلف ز بالای حسن
تا تو روی عالی ز غنچه ارجات حال	هر چه بود دیده ایت بهر نشانی حسن

روز اولی سینه سنی کن نیز زندک

بست تا که خود از آن گمان کردان

که کرد روی از در آن چشم سنی کن	کسی که در چشم از او نوشتن روز و گمان
که بر حال و جوان روزی که در آن	از آن که در چشم از او نوشتن روز و گمان
که از درون کی از آن چشم سنی کن	که در آن که در چشم از او نوشتن روز و گمان
که در آن که در چشم از او نوشتن روز و گمان	که در آن که در چشم از او نوشتن روز و گمان
که در آن که در چشم از او نوشتن روز و گمان	که در آن که در چشم از او نوشتن روز و گمان
که در آن که در چشم از او نوشتن روز و گمان	که در آن که در چشم از او نوشتن روز و گمان
که در آن که در چشم از او نوشتن روز و گمان	که در آن که در چشم از او نوشتن روز و گمان
که در آن که در چشم از او نوشتن روز و گمان	که در آن که در چشم از او نوشتن روز و گمان
که در آن که در چشم از او نوشتن روز و گمان	که در آن که در چشم از او نوشتن روز و گمان
که در آن که در چشم از او نوشتن روز و گمان	که در آن که در چشم از او نوشتن روز و گمان

خدیجه شرفی بی بی علی محمد و ابی طالب

تعمایان شد و چشم کس موی خال او	هر دم چشم از او همچون شعله ز لیس
بی لب لیلی چو بختی با او کردی خون دل	ست کردیدی در بر یک روان رفتی ز دل
عشق باز از اجابت سوختن آموختن	خوبه بین پروانه چون دارد درین سنی غلو
نیست در چشم هر کس آمد بهر سر کربست	آب میگرد و بی در دیده مردم را از سو
داشت با اولان حسن از سادگیه آینه	با چشمش چون رود در کرم او را نشد
چون با دو کرم بگو سپهر و بان خودین	لبه بدندان میگرد یعنی بود سپهر نکو

کله چشم او غزال چو ز یاد او نیست

بگردد کرم بعد ازین با آموان دست خو

جرح فایز بس و معانی عالی حیران درو	مردمان چون صورت فانس هر کردان درو
ست بر با خمر فرخ ز یادین غلظت زینا	در نه بسیار است هر سو چشمه حیوان درو
سجده ز زمین کجاست خاک را که دید ما پس	هر زمان نقشش در کرا که درش در آن درو
ست در است جهان اینها در دست عشق	تا قیامت جلن که عکس رخ جانان درو
عجز نای یاد ز در دل کی تو اتم زد و درو	خواب چون آید کسی ز این قدر بجان درو
شهادت آتش از عشق اتم خورشید وار	برگ خوابان رخسار کند از هر مکان درو

چند برنی ازین سو غزال خال دل

قطره حونت صبر بلا بنیان درو



چون دست لاله را در دستش	انگ بزرگ در دستش زخم زنی
گر از دستش ای بخت نامون بودم	چو چشمش چو از او بخت جسته بودم
در چهره اش نباشد بزرگ لاله ای	کزین آه جز یاد دوریش سرشت دلم
هر چه در دل باقی در زاده کند کرد	راکش می که ای زار است ساخت بسته
از خاک برگ گل زاده و تو بهیچ پوست	تا این بار زلفت بر چه نقش بسته
ظلمت ساه پیشش شد آن شود اما	چون زلف بر مشک کشی کشته دل شکسته

شکل آن چنان بود که بر آستانه

از می که در محبت بر زنده ان نشسته

از آن که در دستش زخم زنی	انگ بزرگ در دستش زخم زنی
چو چشمش چو از او بخت جسته بودم	چو چشمش چو از او بخت جسته بودم
کزین آه جز یاد دوریش سرشت دلم	کزین آه جز یاد دوریش سرشت دلم
راکش می که ای زار است ساخت بسته	راکش می که ای زار است ساخت بسته
تا این بار زلفت بر چه نقش بسته	تا این بار زلفت بر چه نقش بسته
چون زلف بر مشک کشی کشته دل شکسته	چون زلف بر مشک کشی کشته دل شکسته

بسته تمام گشت در این پیش ما خسته	بار و بار کردی ز خرم تو آب او آینه
گر باغش چو باغش سینه عیب من کن	میکنم که کی بر خیزد و حجاب از این
بگره تشاب از خجالت از چه ظاهر می شود	بیش خورشید ز خست این اضطراب از آینه
ماند در وی مگر می چون از خست از خست	اینان کشته است آن مثل تاب از آینه
یافت تا از مکن خورشید ز خست آینه تاب	میزند در آسمان خورشید تاب از آینه

عکس آن دادید در باطن غالی با کس خسته

آه که خستونی بر دارد عتاب از آینه

بر بجان تو اشک لاله کون من کرده بسته	ببین که گریه ام خون در دل این کرده بسته
ندیس که خانه من است خون دل زود بالا	چو چشم قطره با مرید و دوزن کرده بسته
لذات نام سپاسی خود نام در موج شک و کوه	کوه در زیر کوه با زلفت خود جوشن کرده بسته
کرده شد این سر شوریده بر کارم جنت کاه	سوار ماه روی بر دم تو سخن کرده بسته
خشم از زبان سخن نویی بر می آمد	به طفل اینک چمن بر پشت او دامن کرده بسته
هر که در شب هم بر زبان سو من کرده بسته	هر که در شب هم بر زبان سو من کرده بسته

عزالی را که ببرد او نام خود کردی

گر بر زخم که قایان خویش این فن کرده بسته

ز بخون هم درین صورت زخم چون مانده	ز بخون هم درین صورت زخم چون مانده
انگ بزرگ در دستش زخم زنی	انگ بزرگ در دستش زخم زنی







چون که در کوهستان عشق دردم	چون که در کوهستان عشق دردم
باریک بینی عقل سواد کز دور عشق	کاینکه برایت ز چشم عقل دردم

در عاشقی صبر است آینه زلال  
 در زنگنه داران کشته زار

عالم از منون کرم با سوست	کرم با سوست
بزرگوار بودی در این کوهستان	بزرگوار بودی در این کوهستان

در کوهستان عشق دردم  
 کاینکه برایت ز چشم عقل دردم  
 در عاشقی صبر است آینه زلال  
 در زنگنه داران کشته زار  
 عالم از منون کرم با سوست  
 بزرگوار بودی در این کوهستان

انگوه خا مراز خود هرگز نمی گشته  
 از نوبت رخ گلکم گشت جهان سوز

کی این سخنان زین صفت جان خود  
 چندان عجب باشد دور چراغ خود

چیت آن یمین جابل در غایت  
 که به از شب بیشتر و ظاهر نجوم  
 مردمان از روی بران آند سر  
 زایکینه گشتند بر سر این سنج

بر هر قسم چون دور شکن دایره  
 شب نماید زان بجوم ظاهر  
 آن مشکب ساختن بی بجز  
 کند چون کرد شو چون است

از غزالی سرانگشت است  
 اصطلح زلال با صبر

در کوهستان عشق دردم  
 کاینکه برایت ز چشم عقل دردم  
 در عاشقی صبر است آینه زلال  
 در زنگنه داران کشته زار  
 عالم از منون کرم با سوست  
 بزرگوار بودی در این کوهستان

کی این سخنان زین صفت جان خود  
 چندان عجب باشد دور چراغ خود  
 از غزالی سرانگشت است  
 اصطلح زلال با صبر

از غزالی سرانگشت است  
 اصطلح زلال با صبر













